



لَوْسَةٌ :
الْمِرْعَى

جَلد٢

امیر عشیری

«بک سه = صفر»

جلد دوم

ناشر



کانون معرفت - تهران - اول خیابان لاله زار

تلفن ۳۹۲۴۳۷ تلگرافی «معرفت»

چاپ اول این کتاب در مجله تهران مصور منتشر شده
چاپ دوم بوسیله کانون معرفت

کلیه حقوق چاپ و انتشار محفوظ و مخصوص «کانون معرفت» است
چاپ این کتاب در چاپ کیلان انجام گردید

امیر عشیری

پس زننداری.؟

۱۰۴ هنوز —

عالی شد. خودم باید دست بالاکنم.

— ولی من برای زن گرفتن آمادگی ندارم.

گفت: منهم مثل تو آمادگی نداشتم وقتی پروین را دیدم.
ازش خویم آمد. و تارفتم فکرش را بکنم. دیدم. آقا، دارد خطبه عقد
راجاری می کند. شاید باور نکنی که از برخورد با پروین. تاساعتی
که هن و او زن و شوهر شدیم. یک هفته طول نکشید. از ازدواج با او هم
خیلی راضی هستم.

کفتم : بعضی از دواجها خیلی سریع و راحت انجام میگیرد .

اسکندرخان ددون مقدمہ پر سپد:

— از نسرین، خوشت میاد، خواهرز نم رامیگم؟

– چى دارين مىكىن اسکندرخان من كىجا، شما كىجا! شمارا
بىخدا سەرسەم نذارىن.

— ذه سر بسرت هیدارم و نه شوخی میکنم، راجع به یك موضوع
کاملاً جدی دارم حرف میز نم.

— منکه گفتم، فعلای رای ازدواج آمادگی ندارم.

گفت: اگر از پدر و مادرت باید اجازه بگیری. خودم با آنها صحبت می کنم، بــهــت گفتم: من و کیل دادگستری هستم نظر موافق طرفین را بر سر یکم موضوع میتوانم جلب کنم.

خنده‌ای کردم، گفتم:

- آنها سالهاست که عمرشان را دادند بسما، تو این دنیا، من فقط یک خواهر دارم که باشوه رو بچه هاش در سن بیجور، نزد پیک تکاب،

یک + سه = صفر

زندگی میکنه. فامیل با بام و نه امهم هر کدامشان یک گوشه‌ای هستند ولی بهمن و نه خواهرم هیچ‌کدام از ما بسراغشان نمیریم.

— پس دیگه معطل چی هستی.

— شما آدم شوختی هستید.

— تخیال میکنی. دارم شوختی میکنم.

بشوختی گفتم. باید استخاره کنم. همین‌طوری که نمیشه تصمیم گرفت.

اسکندرخان درجای خود جنبید، گفت:

— تو این دنیا، تو یک خواهداری، منهم یک خواهر زن بیوه و حالات تصمیم گرفته‌ام به قیمتی شده خواهر زن را به تو قالب کنم و توهمندی داری نازمی کنی گوش کن جانم. این کار او اگزارش کن بهمن، خودم ترتیب‌ش را طوری میدم، که تو راضی باشی. خرج تراشی هم نمیکنم میدانی این روزها، مر زندگی خیلی کم پیدا می‌شدو اگر هم پیدا شد باید دودستی قاپیدش، و لاش نکرد. منهم میخواهم همین کار را بکنم آدمی مثل تو که دستش بد هنس میرسد. و هیچ نوع آلودگی هم ندارد. دنبال یک زندگی راحت می‌گردد باید زن بگیرد، بدون داشتن زن آنهم زن خوب زندگی مر فهمه ندارد، تا کی میخوای مجرد بمانی، چهار صباح دیگه که سنت بالا رفت آن وقت هیچ دختری زن نمی‌شه. باز هم می‌خوای بگی آمادگی نداری.

وقتی فهمیدم نسرین بیوه است. سعی کردم از زندگی گذشته اش اطلاعات بیشتری بدست بیاورم، گفتم:

— من خیال می‌کردم نسرین خانم شوهداره.

اسکندرخان گفت.

— همین چندماه پیش خودم طلاقش را گرفتم. بین خودمان

امیر عشیری

بماند، شوهرش بچه‌اش نمی‌شد. این بود که نسرین طلاقش را گرفت و با حقوقی که می‌گیرد زندگی خوبی دارد.

— از کجا حقوق می‌گیرد؟

— در وزارت کشاورزی کار می‌کنند آن موقع هم که شوهر داشت. کار می‌کرد.

— تنها زندگی می‌کنند؟

— نه، با مادر و برادر و خواهر کوچکتر از خودش، پدرشان هم عمرش را داده بشما.

— متاسفم

— برای چی متاسفم؟

— برای فوت پدر همسرتان.

اسکندرخان نگاهم کرد، گفت:

— از خودت حرف بزن به فوت پدر زن من چکارداری. گفتم،

در باره پیشنهاد شما باید فکر کنم.

گفت:

وقتی بر گشتیم در حضور خودت با نسرین صحبت می‌کنم هن هر چی بگم او قبول می‌کند:

نیمرخ نگاهش کردم، گفتم،

— از شما خواهش می‌کنم این کار را نکنید.

— من با خواهر زنم نداره‌ستم.

— ندار یادار!! آخه هنوز که خبری نشده.

— اول باید حرفش را زد.

ترجمه دادم سکوت کنم از حرفه‌ای او که ج شده بودم

یک + سه = صفر

نمی‌دانستم چه بگویم حسابی غافل‌گیرم کرده بود شوخی نمی‌کرد
بقول خودش زمانی بازپرس بود و حالاهم و کیل دادگستری بود.
می‌دانست درمورد هر موضوعی از کجا باید شروع بکند که طرف راه
کریز نداشته باشد.

تصمیم گرفته بود خواهر زن بیوه‌اش را بقول خودش بهمن،
قالب بکند. طوری حرف میزد، انگار که سال‌هاست همدید-گر را
می‌شناسیم، واو بزندگی من کاملاً وارد است. آن موقع که ضمن حرفهایش
گفت:

«توهیج نوع آلودگی هم نداری.» از این حرفش هم خنده‌ام
گرفت وهم متأثر شدم چرا که، کسی ~~خواهد~~ را که او برای «با جناق بودن»
خود انتخاب کرده بودحتی یک نقطه روشن‌هی در زندگیش وجود
نداشت، یک تبهکار، یا بهتر است بگویم یک جنایت‌کار بود... خودم
را می‌گویم که اگر گوشه‌ای از زندگی پرماجرای وسیاه‌م را برای
اسکندرخان شرح می‌دادم نه فقط تعجب نمی‌کرد، بلکه می‌پنداشت
آنچه را که تعریف می‌کنم قسمتی از زندگی پرماجرای تبهکار است
که شرح عملیاتش را بر پرده سینما دیده‌ام یاد ریک رمان پلیسی
خوانده‌ام. -

از آن جائی که هر اسکندرخان آدمی پاک و اصیل می‌دانست
امکان نداشت مر از دید یک تبهکار نگاه کند. از سخنانش و طرز
تفکرش نسبت بهمن معلوم بود که هیچ چیز نمی‌تواند هر ا در نظر او
عوض بکند.

او حق داشت، زیرا که ذه قیافه‌ام به آدمکشها و قاچاقچی‌ها
شبیه بودونه رفتارم سو عطن کسی را در جهت‌کارهای خلاف قانون
بر می‌انگیخت دلیلش هم این بود که ذاتاً تبهکار نبودم. آنچه را که

امیر عشیری

آلوده اش شده بودم ذاشی از دوران بدی بود که پشت سر گذاشته بودم و همینکه خواستم خودم را کنار بکشم، دردیگری به رویم گشوده شد و بعد حس انتقامجوئی در من، جان گرفت.

آهی سرد کشیدم و به خودم گفتم: کاش، آن آدمی می بودم که اسکندرخان او را آدمی پاک و اصیل شناخته! افسوس که من موجود دیگری بودم.

— چرا ساکت شدی؟

— دارم فکر میکنم.

گفت:

اینکه دیگه فکر کردن نداره. این کار را او گذارش کن به من خودم ترتیب همه کارها را میدم، تو باید زن بگیری. حرف هنوز گوش کن.

پوزخندی زدم، گفتم:

— کاش بجهمین آسانی بود که حرفش را میز نید.

اسکندرخان خنده دید، گفت:

— آدمی هتل تو که وضع مالیش خوبست نباید از زن گرفتن ترس و وحشت داشته باشه.

می دانی همه آنها ای که تصمیم به ازدواج میگیرند. یک نوع ترس از زندگی بدلشان راه پیدا میکنه.

خودمنهم. موقعی که می خواستم با پروین ازدواج بکنم. وضع ترا داشتم. فکر می کردم. زندگیم. پس از ازدواج. به چه شکلی در میاد احساس اینکه زندگی چهره زشتش را به من رو بکند. پشتم میلر زید در عین حال که ذکران آینده بودم تحرکی در من بوجود آمده بود و همینکه صدای بله. گفتن پروین. راشنیدم. مثل این بود که دنیا هال

یک + سه — صفر

من شده خلاصه کنم از همان لحظه با امید فراوان به استقبال زندگی رفتم البته تنها نبودم. پر وین هم با من بود.

پس از لحظه‌ای مکث آهسته و با تبسیم اضافه کرد، — امیدوارم. فسرین هم همان زرنگی خواهرش را داشته باشد و به تو امید بدهد.

— گفتم، البته که دارد. ولی نه در مورد من.

گفت: من مطمئنم که نسرین قسمت توست.

— شما هم به این چیزها معتقدید؟

— بالاخره یک چیزی است و باید بهش معتقد بود.

نیمرخ نکاهش کردم. گفتم،

— پس باید منتظر بمانیم ببینیم سرنوشت یا قسمت چه جوری می‌خواهد بازی بگند.

گفت: همان موقع که ما باهم آشنا شدیم سرنوشت بازی جالب را شروع کرد.

— شاید هم تمامش کرده باشه،

— هنوز نه. بپایان جالب این بازی چیزی نمانده.

ترجیح دادم سکوت کنم...

چند لحظه بعد اسکندر خان موضوع دیگری را پیش کشید. درباره کارمن که وانمود کرده بودم «چوبدار» هستم پرسید؟ با اطلاعاتی که در زمینه خرید و فروش گوسفند و بز داشتم بهر سئوالی که می‌کرد جواب می‌دادم.

از سوالاتی که او می‌کرد معلوم بود. چندان بی اطلاع هم نیست بقول خودش زمانی باز پرس بوده و بعد هم که وکیل دادگستری شده و با آدمهای جور و اجوری سرو کار داشته. و در هر زمینه‌ای اطلاعاتی

امیر عشیری

می داشت.

نزدیک ظهر بود که به رضائیه رسیدیم اولین کاری که کردیم خرید یک «سیبک» اتومبیل بود بعد به یک کافه رفتیم و سر پا دو بطر آجحو تگری خوردیم... ساعت در حدود دوازده نیم بود که راهی «حیدرآباد» شدیم...



میرعلی، روی نیمکت قهقهه خانه جنب گاراژ نشسته بود. چشمش که به ما افتاد دست تکان داد و از روی نیمکت بلند شد. با دست بهش اشاره کردم که دنبال ما بیاید.

با جیپ، بداخل گاراژ رفتیم... سیبک را به اصغر آقا مکانیک دادیم اسکندرخان از او پرسید؛
— ماشین کی حاضر میشه؟
اصغر آقا گفت،
یک ساعت دیگه.

میرعلی خودش را به مارسانید، گفت،
— خانم و بچه ها برگشتند منزل... بچه ها گرسنه شون شده بود.

پرسیدم،

با کی رفتند؟

گفت،

با چابک.

اسکندرخان گفت، می دانستم تا برگشتن ها صور نمی کنم،
گفتیم، بیا نمی شمار اهم بر سانم منزل.

یک + سه = صفر

میر علی مرآم خاطب قراردادو گفت:

— وقتی ناهارت را خوردی بر گرد اینجا کارت دارم. چا با گفتم
قرار است بیاد گمانم کارت داره.

گفتم: همینجا باش. تا چند دقیقه دیگه بر می گردم.
با جیپ از گاراژ بیرون آمدیم...

اسکندرخان گفت:

— کم کم باید زحمت را کم کنیم.

گفتم: فردا صبح تارضائیه که راهی نیست.

— پس دعوت هنو، رد می کنیم.

با خنده گفت: اگر موضوع دعوت باشه، حاضریم تا آخر هفته
همینجا بمانیم.

نگاهش کردم گفتم:

— اول باید دید، پروین خانم نظرش چیست؟

با کمایه گفت:

— پروین خانم یا نسرین خانم، کدام یکی؟

— هردو شون: باید نظر آنها را گرفت،

— گمانم قسمت داره کار خودش را می کنه.

از کجا معلوم است؟

گفت: از اینجا که ما را دعوت کردی امشب هم اینجا

بمانیم.

باتبسم گفتم: باز که شروع کردید!

درجای خود حرکتی کرد و گفت:

— بندرت همکن است در شناخت اشخاص اشتباه بگنم.

همانطور که بہت گفتم یکم و قعی باز پرس بودم از همه جور آدمی باز پرسی

امیر عیشری

کرده‌ام، دزد، قاتل، فاچاقچی، نزول خور و چاقو کش؛ توجزو آدمهای خوب هستی؛ همان دیروز شناختم که باید مرد زندگی باشی؛ بهمین دلیل است که فکر می‌کنم از هر لحظه برای همسری نسرین، واجد شرایط هستی، او هم زن بسیار پاکی است. قسم میخورم؛ همین امروز با خودش صحبت می‌کنم.

گفتم، ممکن است خواهش بکنم این موضوع را فراموش بسکنید.

گفت، به چه دلیل باید فراموش بکنم. نسرین که به چه نیست بالاخره باید بداند، مردی مثل تودوستش داره و بمن وکالت داده که ازش خواستگاری بکنم.

— ای بابا، شمادیگردارید شلوغش می‌کنید.

— ناراحت نشو؛ شاید نسرین به این کارد راضی نباشد.

— چطوری بگم؛ من برای ازدواج آمادگی ندارم.

— میخوای بگوی پول نداری.

گفتم، پول هم دارم؛ ولی نمیخوام زن بسکیرم. آخه منکه نمی‌توانم زندگیم و گرفتاریها نیکه دارم برای شما شرح بدهم. نسرین خانم زیباست وزن خوبی است ولی من خیال زن گرفتن ندارم.

اسکندرخان با صدای بلند خنده‌ید گفت،

— اگه بگم همه این حرفهایی که راجع به ازدواج تو با نسرین زدم شوخی بود؛ باز هم حرفی داری. نگاهش کردم گفتم،

— حقا که وکیل دادگستری هستید طوری حرف میزدید که

اصلًا نمی‌شد بفهمی دارید شوخی می‌کنید؛ حالا خیالم راحت شد، گفت،

یک + صفر = صفر

قول بده هر وقت خواستی زن بسکیری اول بیانی بسراخ

٤٧

— قول میدم.

– قبول میکنیم۔

بعد کارت ویزیت خود را توی جیپ بالای کتم گذاشت و اضافه کرد :

– آدرس دفتر و شماره تلفن مراد اشته باش شاید یک روزی
بدردت بـ خورد هملا تو یا دوستانت به یک و کیل احتیاج داشته
باشند .

گفتہ :

دستانم را نمی‌دانم ولی خودم اهل دعوا و مرافه نیستم.
کفته:

بالاخره یک روزی میا௦ی سراغم ، البته برای زن گرفتن شاید هم برای رفع اختلاف بادوستا نت. بهر حال برای جیران محبتهای تو باید یک راهی وجود داشته باشه ... کجا داری میری ردشدیم اتو مبیل رانکه داشتم و گفتم:

- حواسم سرجاش نبود.

مقدار راهی که از خانه دور شده بودیم پادشاه عقب

بڑی گشتیم ...

- چرا پیاده نمیشی؟

- باید برگردم جلو قهقهه خانه، میرعلی و چابک منتظرند.

- ناھاردا باید باهم بخوریم بیا پائین.

به اصرار مرا بداخل خانه برد... پروین و پچه‌ها تو حیاط

امیر عشیری

بودند... بچه‌ها بطرف اسکندرخان دویدند پر وین پرسید:

— چرا آنقدر دیر کردید؟

اسکندرخان در حالیکه باسر و گوش بچه‌هاش وزمیرفت،

گفت:

— مادیر نکردیم شما زود بر گشتید خونه.

نسرین همینکه صدای اسکندرخان را شنید از تو اتاق

بیرون آمد چشمش که بمن افتاد لبخندی بروی لبافش آورد،

پرسید.

— زاهار خوردید یا نه؟

با تبسم گفتم:

اگر زاهار خورده بودیم اسکندرخان مرا دعوت نمیکرد

بیوام تو. هر دو مان گرسنه ایم.

نسرین گفت:

همین الان غذای شمارا میارم.

گفتم:

شما چرا، زینعلی وزنش هستند.

خندید و گفت:

مادیگه خودمان صاحبخانه ایم.

اسکندرخان گفت:

کمانم بشما خیلی خوش گذشته، بلندشید جل و پلاستون را جمع

کنید. باید راه بیفتیم.

پر وین پرسید:

هاشین کی درست میشه؟

اسکندرخان گفت:

یک + سه = صفر

یک ساعت دیگه، ولی حمران اصرار دارد که امشب را همینجا
بمانیم .

پر وین گفت: اگر تا یک ساعت دیگه، هاشیم درست نمیشه، بهتره
حرکت کنم.

اسکندرخان گفت: باشکم گرسنه که نمیشه تصمیم گرفت.

نسرین گفت: من میرم غذای شمارا بیاورم،
گفتم: شما زحمت نکشید .

و بدنبال او که بطرف آشپز خانه میرفت، برآه افتادم...

زن زینعلی تو آشپز خانه بود. نسرین گفت:

— دست پخت معصومه خیلی عالیست.

معصومه زن زینعلی گفت:

— دست پخت شما و پر وین خانم، منکه کاری نکردم.

نسرین دواشکی، کاغذ تاشده‌ای را تومشت من گذاشت. از
آشپز خانه بیرون آمدم. بعد از صرف ناهار، آنها تصمیم گرفتهند شب را
همانجا بمانند. از شوق نامه‌ای که تو و مشتم گذاشته بود، سراز پا
نمی‌شناختم، از آنها خداحافظی کردم و آنجا را ترک گفتم...

بین راه، اتومبیل را نگهداشتم. نامه نسرین را بازش کردم
اینطور نوشته بود:

«نمی‌دانم این علاقه زودرس که بین من و تو بوجود آمده به
کجا میرسد. خدا کند. پایان ناپذیر باشد، وما به گناه آلوده نشویم...»
از رضائیه که به همدان بر گردیدم، یک هفته بعد، من بر می‌گردم
تهران و منتظرت هستم ما باید باهم صحبت کنیم. و این در صورتی
است که تو به آنچه که گفتی ایمان داشته باشی در
غیر اینصورت فراموش کن با کی آشناشده و چی گفتی ... منتظرم

امیر عشیری

ذکدار — نسرین.»

در پائین نامه، آدرس خانه و محل کارش را نوشته بود.
دوبار نامه اش را خواندم هر بار گوئی خودش در کنارم نشسته
بود و آن کلمات را در گوشم زمزمه می کرد.

صدای گرم و لطیفش در گوشم طنین داشت. نامه اش را چندبار
بوسیدم. و آنرا در جیبم گذاشتم و دوباره حرکت کردم.
نامه نسرین. هرا در اندوه عمیقی فرو برد — اندوه بـ خاطر
خودم که چرا باید دوستش داشته باشم، از طرفی عشق او چنان تارو
پود وجود را گرفته بود که با وجود آنکه زندگی تباہ شده‌ای داشتم
نمی‌توانستم او را فراموش کنم.

ذاگهان نسبت به خودم بخشم آمدم با مشت بروی فرمان
او مبیل کو بیم و گفت: «

— آخه، چرا باید اینطور بشه. چرا؟!

صدایم محوشد. ولی حالت جنون آمیزی پیدا کرده بودم.
حتی از خودم هم بدم می‌آمد در آن موقع دلم می‌خواست حسن کامیم
را تکه تکه اش کنم...

به قهوه خانه رسیدم ... میرعلی تنها روی نیم کت نشسته
بود. در کنارش نشستم نگاهش را به من دوخت، گفت:

— با کسی دعوات شده؟

و بالبندی تلخ گفت:

— نه. چطور مگه؟

— قیافه ات اینطور نشان میده.

— با خودم دعوا کردم.

— با خودت ا جی داری می‌گمی.

یك + سه = صفر

گفتم:

بعضی وقت‌ها درزندگی آدم اتفاقاتی می‌افتد که مجبوره
با خودش اعلان جنگ بده.

میر علی خنديد و گفت:

— حرفهای عجیب و غریبی میز نی. آدم با خودش اعلان جنگ
بده که چطور بشه!

— که آدم عقده هاشو خالی بکنه.

— از حرفهای توجیزی دستکیرم نمی‌شه.

سیگاری آتش زدم گفتم:

— بکو یك چائی بیارند، ضمناً فراموش کن چی گفتم.

پرسید:

اسکندرخان و خانواده اش امروز حرکت می‌کنند.

— امشب راهمینجا می‌مانند.

— لابد بهشون خوش گذشته.

— من گفتم بمانند.

میر علی از بسته سیگار من سیگاری برداشت، پرسید.

— باعشقت چطوری؟

پکی بسیگار زدم؛ گفتم:

— چطور باشم خوبه!

سیگارش را آتش زد، گفت:

— منظورم اینست که باهاش حرف زدی، بهش گفتی که دوستش
داری پازه!

— فرض کنیم که گفته باشم. خوب، چه نفعی بحال توداره.

— نفعی که نداره. و فقط خوشحال می‌شم.

امیر عشیری

پرسیدم:

کفتی زود برمی گردم. چه کارم داشتی.

به آرامی پکی سیگارش زد؛ گفت:

— این پیغام چاپک بود؛ کمانم ممدی کارمان داره.

— نمیدانی چکارمان داره؟

— نه چاپک حرفی بمن نزد.

— از خودش هم خبری نیست.

— حالادیگر باید پیداش بشه.

ته سیگارم را توی جوی آب جلوه قهوه خانه اندداختم و

گفتم:

— از جبار و خلف خبری نشد.

میرعلی گفت،

آنها باید پیش حسن کامیم باشند. همین روزها سروکله شان پیدامیشه خدمیداند چه اتفاقی میافتد؛ سرشاخ شدن با آنها پشتم را میلرزاند.

گفتم برای اینکه پشت نظر زده بهتره از همین حالا خودت را بکشی کنار؛ حرف منو گوش کن بی جهت خودت را بدد سی نینداز.

با پوای که داری برو بگرد و خوش باش.

بنظر من تبریز برای توجای مناسبی است.

سرشاخ شدن من با آنها ممکن است بقیمت جان خودم تمام بشه اینست که راضی نمیشم. تو این جریان به توهم صدمه‌ای برسد.

بالحنی صادقاً ذه گفت:

— اصرار نکن. نمی‌تونم ترا نهات بذارم تو هنوز منو نشناختی

یک + سه = صفر

مارفیق نیمه راه نیستیم .

بشو خی گفتم :

گمانم خریت زده پس گردذت :

به تلخی خنده دید، گفت :

- اینکه تازگی نداره از اول عمر مان تابه امروز جز خریت و
 حماقت کار دیگری نکرده ایم. این یکی هم بالای همه آنها. می ترسی
 دنیا زیر و رو بشه .

گفتم :

می ترسم ذله بشی، آنهم بخاطره هیچی، چون نه سر پیازی و نه
 ته پیاز. پس بهتر است که تادیر نشده خودت را کنار بکشی.

- یکدفعه که بیهوده گفتم؛ هن آفتاب لب بام هستم.

- گوش کن میر علی؛ نمی خواهم به تو صدمه ای برسد. چطوری
 باید حالت بکنم.

- می فهم چی داری میگمی ولی نمی توانم از توجدا بشم.

- نکنه عاشقم شده ای.

خنده دید، گفت :

درست گفتی؛ عاشق مردانگی و بلند نظر بت شده ام،
 تو یک آدم دیگری هستی سوای همه آن آدمهایی که تا با هر روز
 دیده ام و می شناسم شان - یک انسان به تمام معنی هستی.

خوب؛ حیف نیست؛ یک چنین آدمی را تنهاش بگذارم و بدنبال
 کارم بروم؛ نه، من اینکار را نمی کنم.

با آنکه عمری را در قاچاقچی گردانده بود و در هفت آسمان
 یک ستاره نداشت؛ حر فهای مغزداری میزد شاید در عمرش؛ آن اندازه

امیر کشیری

از من محبت دیده بود، از همه حرفهایی دیگر ندیده بود.
با حرفاًی که رد ثابت کرد می‌تواند از خود گذشتگی نشار
بدهد؛ راستش حرفهای او متأثرم نشد، تأثیر بخاطر، مغلوك بودنش
بخاطر اینکه عمری را به تباهی گذرانده بود و تازه می‌فهمید که از
گذران عمر؛ لذتی نبرده و تنها ساعات خوش‌زندگیش آنهم در دوران
پولداریش این بود که شبی را در کنار فاحشهای بصبع رسانده و باز
بزندگی پر از اضطرابش ادامه داده.

باید سعی می‌کرد؛ امید بیک زندگی جدید، را در جسم و
روح اوزنده کنم اول مثالی برایش زدم، همان مثالی را که می‌گویند
ماهی را هر وقت از آب بگیرند تازه است... میرعلی توجههای
من نگاه می‌کرد. منتظر شنیدن دنباله کلام من بود. لحظه‌ای مکث
کردم و بعد این‌طور ادامه دادم،

— هنوز هم دیر نشده، می‌توانی با پولی آه داری زندگی را
از سر شروع کنی. یک زندگی تازه و بدون دردسر. ولی شرطش اینست
که فکر نکنی، آفتاب لب‌بام هستی... با این پول...
بمیان حرفم دوید، و با خنده گفت:

— اشتباه تو همین جاست، که من یک ماهی پیرو فرسوده
هستم.

خنده‌ام گرفت... گفتم:

— هنوز حرفم تمام نشده... با این پول بروندیارا بگرد.
بروزیارت حضرت رضا، که لااقل زیارتی کرده باشی. آن ناپاکی
تبهکاری هنوز در روح ت وجوددارد. بهمین دلیل است که از خودت
وزندگی زده شده‌ای. رفتن به‌اماکن مقدس، آدم را عوض می‌کند.
خیلی چیزهای فراموش شده در انسان را زنده می‌کند.

قول می‌دهم، که وقتی از زیارت حضرت رضا برگردی، نهانز

یک + سه = صفر

خواندن و مسجد رفته ترک نشه. بیا و این کار را بکن.
در اندیشه فرورفت...؛ از چهره بهم فشرده اش معلوم بود که
حرقهای من در او تأثیر کرد، و میکوشد فکر زیارت را در خود تقویت
کند.

دستم را بروی شانه اش گذاشت. گفتم:
— خوب، حالا چه کار میکنی.

درحالی که به نقطه‌ای خیره شده بود، گفت:
— حرفة‌ای که زدی، تا حالا از کسی نشنیده بودم، حتی خودم
بفکرش نبودم که این آخر عمری برم زیارت گمانم، حضرت رضا
منو طلبیده. واين نشانه آنست که گناهانم را بخشیده‌اند.

گفتم: همین امروز، قاچب نشده، با اتوبوس یا کامیون،
بر و تبریز، جل و پلاست را جمع کن و از همانجا بر و تهران بعدش با
قطار یا اتوبوس می‌توانی خودت را به مشهد برسانی. از من می‌شنوی
تصمیم بگیر، همانجا بمانی و کاری برای خودت دست و پا کنی.
— یعنی می‌خواهی بگوئی بدون خدا حافظی راه بیفهم.

— خدا حافظی از کی؟
— از محمدی خان و چابک.

— من از طرف تو از آنها خدا حافظی می‌کنم.
گفت: اینکه درست نیست. من پا به زیارت هستم و از دوستان
یکرنگ خودم باید خدا حافظی کنم و از آنها حلالیت بطلیم... آنهم
چابک، داره میاد حلالزاده است.

ذکاهم به چابک افتاد که پشت یک لندرور، نشسته بود، و
می‌خواست عرض خیابان را دور بزند...

میرعلی گفت: بالاخره من از خودت جدا کردم.

گفتم: عوضش از طرف من هم زیارت می‌کنی.

امیر عشیری

چابک، جلو قهوه خانه، اتومبیل را نگهداشت، از پشت فرمان رانیین آمد.

در کنار من روی نیمکت چوبی نشست، گفت:

— هی بخشید که دیر کردم

میرعلی ازاویر سید،

— کجا رفته بودی که آنقدر دیر کردی؟

چابک با خنده گفت:

— سرم شلوغ بود. کارهای ارباب را انجام می‌دادم.

بعد سرش را بطرف من آورد زیر گوشم گفت:

— خبرهای جالبی برات دارم.

سرم را بجانب او گرداندم پرسیدم

— منهم منتظر شر، بودم، خوب کجا دیدیش؟

با تعجب گفت:

کجادیدمش! تو اسلامیدانی جی میخوام بکم!

گفتم:

آره میدانم حسن کامیم و آدمهاش وارد حیدر آباد شدند
این مهمنترین خبر است که انتظار شنیدمش را داشتم... مگر خبرهای
جالب تغییر از اینست؟

چابک که بروز نگاهم میکرد گفت:

— توفیص نمیدی من حرفم را بزنم... خبرهای جالب من
آن چیزهایی نیست که الان در باره اش حرف زدی حوصله کن تا برات
بکم.

میرعلی گفت:

اگر من یکی نامحرم هستم خبرم کنند که تکلیف خودم را
بدانم.

یک + سه = صفر

چا بک گفت،

کی گفته تو نامحرمی.

میرعلی، کمی بروی نیمکت خودش را جلو کشید، گفت،
- کی گفته؛ حرفهای در گوشی شما دوتا.

چا بک گفت؛ آدم کج خیالی هستی میرعلی، بین ما، نامحرمی وجود ندارد. الان سه چهار روز است که شب و روز باهم هستیم و از جیک و بیک کارهائی که کرده ایم باخبریم، بعد از این‌ها هر کاری بخواهیم بذکنیم، باید باهم باشیم.

میرعلی گفت، دور من یکی را قلم بگیر، چون پابنیارت

هستم.

چا بک متعجب شد از من پرسید:

- این چی می‌گه؟

گفتم، کاملاً جدیست، تصمیم گرفته بره زیارت حضرت

رضا.

چا بک باناباوری گفت:

- منکه باور نمی‌کنم، آخه، میرعلی راچه بنیارت، یک عمر عرق خورده و خانم بازی کرده، تریاک قاچاق فروخته، حالا چطوری تصمیم گرفته بره زیارت، اینهم از آن حرفاهاست... من قسم میخورم وضو گرفتن را بله نمی‌ست.

خندید و اضافه کرد:

- حالا فهمیدیم، شما دو تا دارید فیلم بازی می‌کنید.

پوزخندی زدم، گفتم:

- نه فیلم بازی می‌کنیم و نه سربسرت می‌گذاریم، یک آدمی مثل میرعلی که بقول تو یک عمر عرق خورده و خانم بازی کرده وضو

امیر عشیری

گرفتن راهم بلند نیست، تصمیم گرفته بره زپارت، تازه فوجیده که آخرتش راهم باید داشته باشه، اینکه تعجبی ندارد. فاسدترین آدمها میتوانند بروند زیارت و از کارهایی که کرده‌اند اظهار نداشت کنند، توهمندی توانی این کار را بکنی.

— من! حتماً این کار را می‌کنم، البته وقتی بسن و سال میرعلی رسیدم و احساس کردم که به آخر عمرم چیزی نمانده آن وقت می‌روم زیارت.

چابک درجای خود جنبید گفت،

— آدم بعضی وقت‌ها یک چیز‌هایی می‌شنود که از تعجب شاخ درمی‌اره ...

میرعلی خان تصمیم گرفته بره زیارت این درست مثل این می‌ماند که بگویند چابک تصمیم گرفته واعظ بشه...
بادستش به پشتم زد، و اضافه کرد،

— چون من درست گفتم یاذه ا
وبعد خنده مسخره آمیزی کرد...
کفتم،

عیب تو اینست که زیاد و راجی می‌کنی و خوشت می‌ادیک نفر را دست بیندازی.

خودش را جمع و جور کرد، گفت،

— انتظار نداشتم این حرف را بزنی پاک کنغم کردم.
عصباً نی شدم.

گفتم،

— می‌خواهم آب پاکی را روی دست تو و میرعلی بریزم.
من ذه به تو احتیاج دارم و نه به میرعلی تو آدم همدی هستی

یک + سه = صفر

و میر علی هم آزاد، هر کجا دلش بخواهد می تواند برود. تعهدی هم

بمن نسبت دارد.

پس از چند لحظه سکوت، میر علی گفت:

— بالاخره معلوم نشد، چا بک چی می خواست بگوید :

گفتم :

بقیه حر فها مان را بین راه میز نیم

از روی نیمکت بلند شدیم... به چا بک گفتم:

ماشین خودت را بگذار تو گارا ز هم مان با جیپ میریم

چا بک، لندرور را تو گارا ز گذاشت. بعد همکی سوار جیپ

شدیم، من پشت فرمان نشستم، حر کت که کردیم، چا بک گفت:

— یکراست برویاد گارا لومدی منتظر است.

چا بک بغل دست من نشسته بود رو بجانب او کردم گفتم:

— بالاخره نگفتی آن خبرهای جالب درباره چی بود!

گفت:

پلیس در بدر دنبال قاتل علی بлаг میگردد. احتمال دارد
ردمارا هم برداشته باشند.

گفتم:

خوب بود میگفتی قاتلین علی بлаг چون آن مأمور گشتی
پلیس که جلو قبرستان غافلگر ش کردیم و جیم شدیم حکماً در
گزارش خودش قید کرد. آنها نیکه غافلگر ش کرد. بودند سه نفر
بودند، موضوع دوم اینکه ما از خودمان چیزی جان گذاشتیم که پلیس
بتواند مارا بشناسد گذشته از اینها انتظار داشتیم پلیس دنبال قاتل
علی بлаг نگردد.

امیر عشیری

میر علی از شنیدن این خبر مضطرب شد گفت:
— بزودی همه مان بدر دسر می‌افتیم.

گفتم:

تا دیر نشده تویکی خودت را بکش کنار چابک هم همین‌طور
این قضیه بشما دو نفر ارتباطی ندارد من هم وقتی تنها شدم یک جوری
خودم را راه می‌برم.

چابک گفت:

حالا باید دید نظر محمدی چیست.
و بازمیان ماسکوت افتاد...

خبری که چابک اسم آن را خبرهای جالب کذاشته بود از نظر
من جالب که نبودهیچ نگران کننده هم نبود. چون معلوم بود که
بدنبال هر قتل پلیس سعی می‌کند قاتل را بشناسد و ردش را بیدا بکند
علی‌بلاغ راروی ذدانم کاری نکشته بودم بوضوح میدانستم که چه
وضعی پیش می‌اید، بهمین دلیل وقتی چابک گفت که:
پلیس در بدر دنبال قاتل علی‌بلاغ می‌گردد نگران شدم
چرا که وضع خودم را پس از کشتن آن سه نفر پیش‌بینی کرده
بودم.

بدون تردید، مأمورین پلیس، بکار گرفتن تجربه خود، در
شناخت جنایت و اشکال مختلف آن و آشنائی بسوابق مقتولین،
یعنی «رجب بریسو» و «علی‌بلاغ»، که یکی در راه «صوفیان» و دیگری
در گورستان «همدان» بدست هن کشته شده بودند، بسهولت می‌توانستند
آن دو قتل را بیکدیگر ربط بدهند.

تقریباً مطمئن بودم که مأمورین پلیس، از ارتباط آن دو قتل
و تحقیقات و بررسی مجدد، در سوابق مقتولین به این نتیجه مورسیدند

یک + سه = صفر

که قاتل آن دومقتول، یک نفر است.

و باز امکان داشت بهمن که تازه از زندان بیرون آمده بودم
ظنین شوند حتی «حسن کامیم» مظنون واقع می‌شد.

پلیس خیلی زود می‌توانست، بسوابق دوستی، هیان من و
مقتولین پی ببرد، و از آن نتیجه‌گیری نماید و با سوءظنی خفیف،
ردیابی درجهت مراسرو عکس کند.

کزارش آن مأمور گشتی که جلو قبرستان غافل‌گیرش کرده
بودیم. برای مأمورین قسمت‌جنائی پلیس نقطه عطفی محسوب می‌شد
و بطورقطع آنها ردپای قاتلین، را که در سه‌نفر بودنشان تردید
نداشتند و از همین نقطه عطف شروع می‌کردند.

تمامی، برخوردها و آنچه را که پس از بقتل رساندن «علی
بلاغ» برای ما سه‌نفر اتفاق افتاده بود باید باواقع‌بینی تحلیل
می‌کردم... بعد از گزارش آن مأمور گشتی، برخوردها با گروهبان
زاندارم و همه طاراش در خارج همدان، و گزارشی که آن گروهبان
پس از آکاهی از «قتل در قبرستان» به قسمت خودشان تسلیم می‌کرد
برگ مؤثر دیگری بود در تشکیل پرونده قتل علی‌بلاغ، حتی مؤثر تر
از گزارش مأمور گشتی، چرا که او در روشنایی چراگهای اتومبیل و
چراگ قوهای قیافه یک یک ما را دیده بود، و بوضوح می‌توانست
مشخصات‌ما را در اختیار پلیس و مافوق خود بگذارد.

نه فقط قتل «رجب» بلکه قتل «علی‌بلاغ» را هم فراموش کرده
بودم. انگار که مرتكب جنایت نشده‌ام. و این بد لیل برخورد با
«نسرین» بود آشنازی او باعث شده بود، بحواله‌ی که پشت سر گذاشته
بودم و عامل اصلی آن حوادث کسی جز خودم نبود. فکر نکنم آشنازی
با «نسرین» فقط تا این حد در من تأثیر بخشیده بود در حالی آه فکر

اهیور عشیری

کشتن «حسن کامیم» بقوت خودش باقی بود.
اما خبرهای باصطلاح «جالب» چابک مراتکان داد، زنگ خطر را به صدا در آورد. ناگهان متوجه اشتباه خودشدم - اشتباهی که با آن لحظه اصلاح رفکرش نبودم. آن اشتباه این بود که پس از کشتن «علی بلاغ» هرسه نفرمان باهم از همدان خارج شدیم ذباید این کار را می کردیم شرط عقل این بود که جدا از هم از همدان بیرون می آمدیم و در محلی دور از آن شهر بیکدیگر ملحق می شدیم. در آن صورت گزارش گروهبان زاندارم، در کنار گزارش مأمور گشتی پلیس قرار نمی گرفت و پلیس نمی توانست ردیا بسی کند.

اشتباه خودم را باید بنحوی جبران می کردم... ولی چطور از چه راهی؟

جبران آن اشتباه در موقعی که فقط یک نفر از آن سه نفر زنده بود. کاردشواری بود دشوار از این نظر که نمی توانستم آن یک نفر را که عامل اصلی توطئه علیه من در پنج سال پیش بود بحال خودش بگذارم یا آنکه اوراهم بخاطر خطر دستکیری که تهدیدم می کرد، از فکرم خارجش کنم .. نه، او هم باید کشته می شد. و من برای دور کردن خودم از تیررس مامورین پلیس، باید چاره دیگری می اندیشیدم.

در این میان، حتی عشق و علاقه به «نسرین»، که تمام وجودم را گرفته بود. نمی توانست نقش یک میانجی را داشته باشد و مرا تا سرحد اذصراف از کشتن «حسن کامیم» ببرد و از حوادث بعدی، دور کند.

پس چه باید کرد؟! سوالی بود که از خودم می کردم، آنهم

یک + سه = صفر

در شرایطی که عشق به «نسرین» را در کنار تنفس و انتقام گرفت از «حسن کامیم» قرارداده بودم. و چه احمق بودم من که برای حفظ این احساس متضاد، تلاش می کردم که نگذارم یکی برای بقاء خودش بر دیگری تسلط یابد و آنرا محظوظ نباود کند.

بوضوح می دانستم که این تضاد احساس یعنی عشق به یک زن و متنفر از یک مرد تا مرحد مرگ، دوامی نخواهد داشت و عشق «نسرین» یک عشق ابدی نخواهد بود، با این حال خودم را در تارو پود، عشق او به بنده کشیده بودم.

با کشتن «رجب» خودم را در وضعی قرارداده بودم که خلاصی از آن وضع امکان نداشت. راه انتخاب شده را تا به آخر باید طی میکردم، و از آن موقع این خطر وجود داشت که دستگیرم کنند... با کشتن «علی بلاغ» خطر دستگیری ام بیشتر شد. مامورین پلیس را نمیشد دست کم گرفت. و اگر موفق بکشتن «حسن کامیم» میشدم، دیگر راه گریزی وجود نمی داشت.

همه چیز به نا بودی کشانده می شد خودم، عشقم، همه آن چیز هائی که خیال می کردم می توانند زیر بنای زندگی تازه من باشند. در دنیا که ترین آن چیزها به نگام وداع، عشق نسرین بود... او چطور می توانست بخودش بقبولاند، من که هر تکب قتل شده بودم، مرد دلخواهش هستم، از من می گریخت و نفرت و ارز جار را جانشین عشق و علاقه اش می کرد.

روزی که از زندان بیرون آمدم، افق زندگیم روشن بود. منهای زندگی گذشته، در آن افق روشن حتی یک لکه سیاهم دیده نمی شد. می توانستم، زندگی را از صفر شروع کنم، ولی با پای خودم به راهی قدم گذاشتم که خیلی زود افق روشن را سیاهی گرفت، و اکنون در

امیر عشیری

تاریکی کام برمی داشتم.

افکارم بهم ریخته بود در آشفتگی روحی بسرم پردم و هر
موقع که باین تضاد احساس می‌اندیشیدم با خودم می‌کفتم؛
— خدا یا چرانسین را سرراهم قراردادی چرا باید باو
علاقمند می‌شدم؟!

جواب این چراها گنگ و مبهم بود؛
به سوگندی که در زندان خورده می‌اندیشیدم... و در آن
آشفتگی روحی بازهم سوگند خوردم که، از حسن کامیم بطرز
وحشت‌ناکی انتقام بگیرم.



در کنار حوض نسبتاً بزرگی که اطراف آنرا خزه گرفته بود
و آب زلال از سر آن بباریکه. دورش میریخت یک تخت چوبی که
قالیچه خوش نقشی روی تخت را پوشانده بود، جلب نظر می‌کرد.
«ممدی» بر لبه تخت نشسته بود و آهسته پک به سیکار میزد... تفنگ
دو تیر امیریکائی اش که هیچ‌گاه آنرا از خودش دور نمی‌گردد در کنارش
دیده می‌شد.

با تکان دادن سر جواب سلام‌مارا داد از قیافه اش پیدا بود
که عصبانی است.

در کنارش ذشستم، پرسیدم؛
— اتفاقی افتاده.

— همانطور که نگاهش به حوض بود گفت؛
— نه اتفاقی نیافتاده.

یک + سه = صفر

گفتم:

از قیافه‌ات پیداست که عصبانی هستی.

نیمرخ نگاهم کرد، گفت:

— پس قیafe شناس هم هستی.

— منظورت از این حرف چیه؟

— منظورم اینست که درست فهمیدی کمی عصبانی هستم.

— لاید جنسها به مقصد نرسیده.

— علتش چیز دیگریست تا چند دقیقه دیگر می‌فهمی.

بعد روکرد به چابک گفت:

— ساقی رو صد اش کن، بگو پیاد اینجا کارش دارد.

ششم خبردار شد قضیه از چه قرار است.

کمی بعد در یکی از اتاقها بازشد و ساقی از آنجا بیرون آمد... از نگاهی که بهمن انداخت معلوم بود که چشم ندارد من ببینم.

محمدی روکرد به او گفت:

— مر اخواست اینجا که آن قضیه را تمامش کنم،

ساقی بالعنی عصبانی گفت:

— خودم این پیشنهاد را کردم جزا نیهم انتظار دیدگری نداشتم.

محمدی گفت:

قضیه را تعریف کن، می‌خوام چابک و میرعلی‌هم بدانند دیشب تو این خاذه تو اتاق خواب من چی گذشته.

حدسم درست بود، روکردم به محمدی گفتم،

— چطور است من تعریف کنم

امیر عشیری

گفت:

حرف نزن، میل دارم اول ساقی تعریف بکنم و بعدش تو.
ساقی در حالی که نگاهش به همدی بود، با صبانیت

گفت:

— امروز صبح که بہت گفتم، دیشب موقعی که حمران، ترا آوردت تو اتاق دروی تختخواب خواباند، حالت خیلی خراب بود همان موقع رفتی... حمران چند بار صدات کرد. توجواب ندادی آن وقت او از سیاه هستی، تو استفاده کرد و به من نزدیک شد خواست هرا بپوسد. قربون و صدقه ام میرفت. میگفت از من خوش آمده... آن موقع از ترس، تمام بدنم مثل بیدمی لرزید. ترسم از این بود که اگر تو بیدار بشی. ممکن است خون راه بیفتد. به رزحمتی بود حمران، را که دست بردار نبود. از اتاق انداختمش بیرون، و در اتاق را از توقف کردم

پس از لحظه‌ای مکث اضافه کرد.

— حمران آدم ناپا کیست. من جای تو باشم بضرب شلاق،
لباسش را بتنش تکه تکه می‌کنم.
سکوت برقرار شد.

همدی، در تمام مدتی که ساقی، حرفه‌ائی سرهم می‌کرد، سرش پائین بود.

میرعلی که تو خودش فرو رفته بود، زمزمه کرد:

— استغفر الله، آدم چه چیزهایی می‌شنود.

به چابک نگاه کردم... یه جوری به من خوره شده بود. هیچ کدامشان انتظار نداشتند، آن حرفها، را درباره من از زبان ساقی بشنوند. من در نظر هر دوی آنها یک آدم چشم ناپاک جلوه

یک + سه = صفر

کرده بودم.

محمدی، سرش را بسلنگ کرد. نگاهش را به من دوخت،

پرسید:

— حرفهای ساقی را شنیدی.

گفتم:

آره، حالا می‌خواهم بدانم توجه جوری شنیدی، منظورم اینست که حرفهای این سلیمانی را باور کردی.

ساقی با عصبا نیت گفت:

— طرف خودت را بشناس،

گفتم:

من حتی نمی‌دانم اسمت چیه. اصراره‌م ندارم بدانم اسم ساقی راهم من برایت انتخاب کردم.

اسم فشنگیه مکرنه! آخه دیشب ساقی مجلس بزم‌ما شده بودی با این حال همان دیشب شناختم یک زن هرزه و کثیف که اصلاح‌درد محمدی نمی‌خوری.

ساقی آتشی شد بسر محمدی داد کشید:

— همین‌طور نشستی که این پسره بمن بگوید هرزه و کثیف نکند پشم و پیله‌ات ریخته واژ‌حرمان می‌ترسی. و نمی‌توانی. دهنش را جفت کنی.

محمدی با خشم نگاهی به ساقی انداخت، گفت:

— خفه‌خون بگیر.

ساقی، جاخورد، بعترزه به محمدی نگاه کرد، بنداشت گوشش عوضی شنیده یا مخاطب محمدی، او نبود. یک قدم جلو رفت و بالکنت گفت:

امیر عشیری

بامن بودی.

ممدی با همان لحن گفت:

— آره، هرزه کثیف با تو بودم.

— ساقی که هاج وواج مانده بود گفت،

— هیچ می فهمی چی داری میگی.

ممدی از روی تخت چوبی بلند شد رو در روی ساقی قرار گرفت و ناگاه سیلی محکمی به او زد، گفت:

— دروغگوی کثیف، این تو بودی که از حمران خوشت آمده بود.

ششم خبر دارد که شب گذشته، موقعی که ممدی را با آن حال خرابش، روی تخت خواهش خواباندیم و خیال می کردیم برای این مستی بحال اغماء افتاده برخلاف تصور ما او بیدار بود. و حرفاها ای که بین من و ساقی ردو بدل شده بود. بوضوح شنیده چون اگر غیر از این میبود، او حق را بجانب ساقی میداد و بامن بخشنوت رفتار می کرد و روابط من و او بصورت دیگری در میامد و امکان داشت کارمان به نزاع بکشد.

میرعلی و چابک، نظرشان نسبت به من عوض شده در واقع ممدی، با سیلی محکمی که به ساقی زد او را دروغگوی کثیف خطاب کرد همه مان متوجه شدیم امامن خیلی زود فهمیدم که قضیه از چه قرار باید باشد.

ساقی هاج وواج مانده بود. نمی دانست چه بگوید. بالکنت گفت:

— من... من دروغ نگفتم. حمران می خواست من را بپرسد،

باور کن... این سیلی را باید به او بزنی.

یک + سه = صفر

ممدی دومین سیلی را بصورت ساقی خواباند، و گفت:
— تویک زن هرزه و کشیف هستی، دیشب که حمران مراروی
تختخواب خواباند، هر دو تان خیال میکردید که بیهوش شده‌ام، اما
گوشها یم می‌شنید، حرفهای تو و حمران را بخوبی می‌شنیدم. تو به او
اظهار عشق و علاوه کردی و اوجواب رد بهت داد. ولی تودست بردار
نپودی و بعدهم برایش خط و نشان کشیدی، اگر غیر از این بود،
حمران را بایک گلوله می‌دوختمش بدیوار.

ساقی و حشت‌زده، گفت:

تراب خدا هرانکش.

•

ممدی که در اوج خشم و نفرت بسر می‌برد. گفت:
— کی خواست ترا بکشد، حیف گلوله. حالا برو گهشو،
نمی‌خواهم آن ریدخت و قیافه‌ات ببینم.
بعد روکرد به چابک و فریادزد:
— این هرجایی را از جلو چشم، دورش کن.

ساقی، بگریه افتاد... چابک، اورا به اتفاقش برد..
ممدی، کنار تحت چوبی نشست... سیگار تعارف‌ش کردم، وقتی
آنرا برایش آتش می‌زدم، گفتم:
— رفتارت خیلی تند بود.

سیگار را میان لب‌ش گرفت، گفت.

— انتظار داشتی بهش بگم مر حبا!

گفتم:

چنین انتظاری نداشتم، ولی با آن دست سنگینت نباید
بهش سیلی میزدی، باید حساب این را می‌کردی که طرف تویک زن
است و نباید کته‌کش زد.

امیر عشیری

همان موقع که گفتی، دیشب بیدار بودی و حرفهای ماراشنیدی او، از ترس زبانش بندآمد.

مهدی پکی بسیکارش زد، گفت:

– تو که منو می‌شناسی، هی‌دازی چه جـلادی هستم باید هی‌کشتمش. ولی جلو خودم را گرفتم.
آن دوتاسیلی لازم بود.

باید هی فهمید که نباید به کسی تهمت بزنند.

میرعلی، سکوت‌ش را شکست، گفت:

– راستش، برای منhem مشکل بود که باور کنم، حمران، به ساقی نظر داشته.

مهدی لبخندی زد، گفت:

اگر حرفهای ساقی و حمران، رانشیده بودم، بین من و حمران شکر آب می‌شد و ممکن بود کار بجاه‌های باریک بـکشد و با هم دست به یخه بشیم.

گفتم:

اگر حرفهای مارا شنیده بودی نباید منو به ساقی می‌فر وختی و حرفهای اورا باور می‌کردی.

بعد پرسیدم:

راستی، اسمش چیه؟

مهدی خنده دید، گفت:

– خودت گفتی اش ساقی است.

گفتم:

این اسم رامن بر این انتخاب کردم آنهم به مناسبت (یشب که ساقی مجلس مان شده بود. ولی اسم اصلیش رامی خواهم بدانم.

یک + سه = صفر

گفت:

اسمش توران است، — اما ساقی اسم قشنگیه.

پرسیدم، با من کاری داشتی؟

— آره، یکیش همین بود که دیدی.

— از دو همیش حرف بزن.

پرسید:

اسکندرخان و خانواده اش تا کی می خواهند تو آن خانه لنگر
بینندازند.

گفتم:

قرار است فردا پیش، از ظهر حرکت بکنند.

— با عشقت چطوری.

— عشق بی حاصل.

— چرا! مگر نسرين روی خوش نشان نداده؟

گفتم:

روی خوش که نشان داده، اما با وضعی که من دارم، چطور
می توانم به عشق و علاقه او دلخوش باشم خودت که از حال و روزمن
خبرداری.

ته سیگارش را زیر پایش خاموش کرد. گفت:

— دنیاراچه دیده ای.

گفتم، دنیای خودم را تاریک می بینم.

— امیدوار باش.

— یکی امیدوار باشم، بخودم یا به او.

— به من، مگر یادت رفته که بعثت قول دادم از این مملکت

امیر عشیری

خارجت می کنم.
پوزخندی زدم. گفتم:
نه، یادم نرفته. اما زیادهم بقول و قرارهای تو اطمینان
ندارم.

مهدی رو کرد به میرعلی، گفت:
— شنیدی چی گفت، به قول و قرارهای من اطمینان
ندارد.

میرعلی گفت:
— حمران شو خی می کند.
مهدی رو کرد به من گفت:
— بیا با هم یک معامله ای بکنیم.
— چه جو رمعامله ای؟
— یک معامله ای که صدرصد بنفع توست.
— اول باید خریدار و فروشنده اش معلوم شود
گفت:

خریدارهن، فروشنده هم تو.

کفتم:
ولی منکه برای فروش جنسی ندارم خودت که میدانی،
ببینم ذکرنشو خیت، گرفته.

مهدی درجای خودش جنبید گفت:
— نه، کاملاً جدیست، ولی اول باید قول بدھی که عصبانی
نمیشی،
کفتم:
حرفت را بزن.

یک + سه = صفر

ممدی، کمی خودش را بطرف من کشید، آهسته گفت:

– خوب گوش کن ببین چی می‌کنم، حالا که دنیای خودت را تاریک می‌بینی و به عشق نسرین هم خوش‌بین نیستی، بیا و یک کاری بکن، منظورم اینست که یک معامله‌ای بکن...

بمیان حرفش دویدم، گفتم:

– کمتر حاشیه برو، حرف آخر را بزن. بگو چه کار باید بکنم!

با وقارت تمام گفت:

– صدهزار تو مان پول نقد از من بگیر و نسرين، را او اگذارش کن بده من.

بعد اضافه کرد:

– زور و تهدید هم در کار نیست. اول فکر کن بعد جواب بده ...

بین ماسکوت افتاد... سکوتی که هر آن ممکن بود با عکس العمل شدیده نشکسته شود. چند لحظه بهم نگاه کردیم...

ممدی، نگاهش را از من گرفت. متوجه جای دیگری شد. از پیشنهادش خونم بجوش آمده بود. دنیا جلو چشم سیاه شده بود. دلم می‌خواست اورا زیر ضربات لگد و مشت، از پادر بیاورم و جسدش را کنار حوض بیندازم...

به خودم گفتم: حمران، خونسرد باش. هر نوع عکس العمل شدید تو بضررت تمام می‌شود. موقعیت خطرناک تو اجازه نمی‌دهد که با خشونت جواب اورا بدھی، دستهای تو به خون دو نفر آلو دهشده وضع را ازاین که هست بدترش نکن.

ممدی، سرش را بجا نب من گرداند، گفت:

۱

امیر عشیری

- هنوزداری فکر می کنم.
بالبختی ساختگی گفتم:
- آره دارم فکر می کنم، اگر خودم را میدیون تو نمی دانستم
چطور می توانستم بگشمت.
- مهدی بقایه خنده دید، گفت:
- چه شوخی با مزه ئی!
- گفت: کاش می توانستم مزه اش را بهت بچشانم، مزه خون را
می کنم، خون خودت را.
- می دانم که این حرفها را جدی نمیزنی.
- یک دفعه که بعثت گفتم کاش می توانستم ثابت کنم.
- تودیوانه ئی؛ پیشنهاد من صدر رصد بنفع توست.
- نکند توداری شوخی میکنی.
- من! نه، پیشنهاد من کاملاً جدیست.
- گفت: فکر نمی کردم تا این اندازه و قیح باشی، تو شرف نداری
هیچی نداری.
- اخمهایش را درهم کشید، گفت:
- گمانم، نمی دانی با کی طرف هستی.
با همان لحن تند گفت:
- چرا می دانم با ارشد مهدی، قاچاقچی معروف که منو از
زندان بیرون آورده و الان بغل دست من نشسته و پیشنهاد
کرده ...

بمیان حرفم دوید. گفت:

— توجت شده، چی داری میگمی. عشق توبه نسین که هنوز
بعا ئی نرسیده زه مزه بو سه اش را چشیده ئی و زه بدنوش را هم کرده ئی

یک + سه = صفر

تو یک آدم الکی خوش هستی، خودت هم این را میدانی.
گفتم: دیگه حرفی نداری.

گفت: پیشنهاد من آنطورها نبود که بر گ غیرت بربخورد
واز کشتن من حرف بزنی.

از روی تخت چوبی بلند شدم، گفتم:
— اگر دین من به تو، در میان نبود، ترا بخاطر نسرين
نمیکشتم، بخاطر پیشنهادی که کردی میکشتم.

چون مرا تاسطح یک دلال محبت پائین آورده، و نسرين را
هم با یک ذن هرجایی عوضی گرفتی.

میرعلی که ناظر مشاجره تندا بود، گفت:

— صلوات بفرستین، شما با هم رفیق هستید.

محمدی: در سکوت فرورفت، از قیافه اش معلوم بود که از پیشنهادی
که کرده پشیمان شده

میرعلی، از روی چار پایه بلند شد بطرف من آمد،

پرسید:

— محمدی چی بیهت گفت که اینطور آتشی شدی؟

گفتم: آقا پیشنهاد میکند که نسرين را دودستی تقدیمش
بکنم و صدهزار تومان هم حق دلالی بگیرم.

تف، به این رفاقت و دوستی، تفا

بعد رو کردم به محمدی گفتم:

— آن نسرين ماتو. صدهزار تومان هم مال خودت، چرا
معطلی، همین الان برو بدیدنش.

چابک که صدای مراشنیده بود، هراسان، از اطاق بیرون

آمد... پرسید:

امیر حشیری

— چی شده، چرا آنقدر عصباً نی هستی؟
با عصباً نیت گفتم، ازار باب باشرفت بپرس.
راه افتادم که بروم... صدای محمدی راشنیدم،
— بر گرد حمران.

همانطور که می‌رفتم، گفتم،
— همه‌چیز بین ما تمام شد.

چابک و میرعلی بدنبالم دویدند... جلو من اگر فتند بتندی
گفتم،

— از سر راهم بروید کنار.

چابک گفت:

بچه نشو، تو وضعی نیستی که بتوانی تنها باشی بیا برمحمدی
کارت داره.

خودش هم ناراحت شده.

میرعلی گفت:

بخاطر نان و ذمکی که با هم خورده ایم بر گرد.
دستم را به پیشانی ام گرفتم صورتم از شدت خشم داغ شده بود
نمی‌دانستم چه کار باید پیکنم بر این که همان لحظه انتخاب کرده
بودم بروم یا فراموش کنم، بین من و محمدی چه مطالبی ردوبدل شده
انتخاب یکی از آن دوراه دشوار می‌نمود اما با وضع و موقعیتی که
داشتمن راه عاقلاً آن بود که پادرمیانی «چابک» و «میرعلی» را
قبول کنم.

آن صحنه، مرابیاد اختلاف و مشاجره میان خودم و حسن
کامیم انداخت که از گیزه آن وجود «ملیحه» بود همان ذهنی که سر
منشاء همه‌ماجراهای بود بیاد آن شبی افتادم که «رجب» و «علی‌بلاغه»

یک + سه = صفر

در «پل دختر» من و حسن کامیم را باهم آشتب دادند و باز بیادم آمد که آن شب حسن کامیم قسم خورد که از من کینه‌ای بدل ندارد و همه چیز را فراموش. کرده ولی هنوز چهل و هشت ساعت از سوگندی که خورده بود نگذشته بود که زهرش را بمن ریخت و در اتومبیلی که زیر پای من بود، مقداری تریاک مخفی کرد، و مر را بچنگ ژاندار مها انداخت و از آنجا مر را یکراست بزندان برداشت، و پنج سال از عمرم را در زندان گذراندم و اگر ممدى، جریمه نقدي را نپرداخته بود، خدا میداشد چند سال دیگر باید توز زندان می‌ماندم.

از این هی قرسیدم که ارشد ممدى، هم‌همان نقشه شیطانی را کشیده باشد، چون آن موقع پای «ملیحه» در میان بود و حالا پای زنی بنام «نسرین» !

صدای پائی از پشت سرم شنیدم... دستی بشاهام خورد.

— قهرمان. بیا باهم یک گیلاس بزن ذوم.

ارشد ممدى خودش جلو آمده بود که نگذارد من بروم...
نیمرخ نگاهش کردم گفت:

— آدم الکی خوش که قهرمان نمیشه .

هر سه شان با صدای بلند خنده‌یدند... میرعلی دستش را بروی شانه ام گذاشت، گفت:

— کاش هنهم صفات ترا داشتم.

ممدى، دستش را ببازویم گرفت باهم برآه افتادیم، گفت:

— از پیشنهادی کردم، معذرت می‌خواهم آن حرف آخری تو مراتکان داد، قصدم به تو نبود همینطوری آن پیشنهاد به فکرم رسید .

امیر عشیری

گفتم: فراموش کن جی گفتی و جی شنیدی . منهم فراموش میکنم .

کنیار تخت چوبی که رسیدیم . مورعلی گفت:
— معطل جی هستید، صورت همدیگر را بپرسید.
من ومدمی، صورت همدیگر را بوسیدیم... او باز هم معذرت خواست و گفت که، قصدش توهین بهمن نبوده .

وقتی روی تخت چوبی نشستم، گفتم:
— حالامن یك پیشنهاد دارم .
ممدی. باخنده گفت، غیر از پول، هرجی باشد. پیشنهادت را قبول می کنم .

گفتم، مطمئن باش، پیشنهاد من هیچ خرجی برایت ندارد.
من میخواهم پیشنهاد کنم که خطای ساقی راندیده بکویری واورابه جشم سابق نگاهش بکنی.

ممدی سکرمهها یش رادرهم برد. گفت:
— نه، حاضر نیستم اصلاح رفیع را هم نزن
گفتم: ولی توقول دادی، غیر از پول هرجی باشد پیشنهادم را قبول می کنم .

میرعلی گفت: منهم موافقم.
چا بک گفت: ساقی زن بی پناهی است. تا جند دقیقه پیش که پیشش بودم. گوشه آناق کز کرده بود و گریه می کرد. راستش دلم بحالش سوخت.

ممدی همانطور که سرش پائین بود. گفت:
— خیلی خب. خطایش راندیده میگیرم .
بعد رو کرد بهمن، و افزود:

یک + سه = صفر

– توبن و بیارش، ولی مواطن باش با حرفاها که به او زدی
با اینکه کفش ازت پذیرایی نکند.

از جا بلند شدم و بطرف اتاقی که «ساقی» در آنجا خودش
را زندانی کرده بود، رفتم...

در اطاق را باز کردم...

ساقی؟. لبۀ تخته‌خواب سغیریش نشسته بود چشم‌ش که بهمن
افتد غرید:

– آمدی چه کار، برو بیرون. نمیخواهم قیافه‌ات را ببینم.
داخل اتاق شدم. در را بستم. گفتم:

– می‌دانم که ازمن بدت میاد و عصباتی هستی ولی ..
با همان لحن تندش حرفم راقطع کرد و گفت،

– عصباتی هستم! ازت متنفرم، تو باعث شدی که مهدی ازمن
بدش بیاد و بیرون نم کنه .
تقصیر خودت بود .

– حالا از جونم چی میخوای.

– آدم چند کلمه با هم حرف بزنیم.

– گفتم که ازت متنفرم.

با اینکه در مقابل خشم و نفرت او. سعی می‌کردم خونسرد و
و آرام باشم. او دور برداشته بود. باید ساکتش می‌کردم که بتوانم
حرفاها را از نم خودم را عصباتی نشان دادم و بتندی گفتم،

– ممکنه. خفه بشی و به حرفاها گوش بدی.

بهت زده نگاهم کرده همان‌طور که نگاهش بهمن بود. آهسته
از لبۀ تخت بلند شد. خیال کرد مهدی مرا فرستاده که بی‌سودا
جل و پلاسش را بیرون بربیزم. بالحنی ملایم و آمیخته به نگرانی

امیر عشیری

گفت :

— اگر محمدی. ترا فرستاده که بیرونم بکنی . حرفی ندارم همین الان از آینه‌جا میرم.

لبخندی بروی لپانم آوردم. گفتم،

— محمدی خیال نداره بیرونت بکنه. من آمدم که ترا بیرم پیش او منتظرست .

چشمانتش از خوشحالی برق زد... با ناباوری تردیدآمیزی

گفت :

— ولی... ولی محمدی. بمن فحش داد. هی خواست مر ابکشد خودت که آنجا بودی دیدی دو تاسیلی بمن زد. حالا چطور ممکن است نظرش نسبت بمن عوض شده باشد. نه. باور نمی کنم!

— بمن اعتماد کن .

— به تو اعتماد کنم! همه کارهای برس تو بود. تو باعث شدی.

او بمن سیلی بزنند.

پوزخندی زدم. گفتم،

— احمق نباش مگر نشنیدی محمدی چی گفت... دیشب بیدار بوده و حرفاهای هر دو مان را شنیده ... این تو بودی که لگد ببخت خودت زدی. اما چه زود شانس بسراغت آمد. آدم خوش اقبالی هستی که محمدی حاضر شد ترا بچشم ساق نگاه بکنه اگر حقیقتش را بخواهی من را خوبیش کردم. هیچ چور زیر بار نمی رفت ازش خواهش کردم او هم خواهش مرا بزمین نزد .

ساقی سکوت کرد... در حالی که نگاهش را بمن دوخته بود بطریم آمد... سیمه بسینه من ایستاد از آنهمه کینه و نفرتی که بمن داشت، از آنهمه اندوه که از در بدرا و سرگر. انى خودش حس کرده

یک + سه = صفر

بود و دقایقی چند رنجش داده بود. در او احساس نمیشد. همان‌ساقی شب گذشته بود. حرفهای من برایش شادی آفرین بود ولی در نگاهش اندکی تردید دیده میشد — تردید به آنچه که از زبان من شنیده بود گمان میبرد که حقهای در کار است.

سکوت‌ش را شکست و با صدای خفه‌ئی گفت:

— با اینکه مرا یکزن‌هرزه و کثیف‌خواندی بازم‌ازت خوشم میاد. باور‌کن دست خودم نیست. کاردل است. بگذار این زن هرزه و کثیف که همخوا به همدی است. ترا دوست داشته باشد. قول می‌دهم که دیگه احمق نباشم.

امکان داشت. عکس العمل تنده من اورا بشدت متأثر کند و عکس العملش درجهٔ همدی ناخوش آیند باشد. و او حس کند که بین من و ساقی. سر و سری وجود دارد با ملاجمت بهتر می‌توانستم از را از خودم دور کنم.

پوزخندی زدم. گفتم:

— بازشروع کردي!

باتبسم گفت:

— از من خوشت نمیاد.

بالحنی مهر آمیز گفتم:

— موضوع این نیست که از تو خوشم میاد یا نمیاد — توباید. ساقی بعیان حرفم دوید. گفت:

— می‌دانم، می‌خواهی بگوئی، من باید عاقل باشم و فقط همدی را دوست داشته باشم، ولی من یکزن آزاده‌ستم، و از نظر تویک هرجائی، یکزن هرزه و کثیف... خوب، مگرچه اشکالی دارد که

امیر عشیری

دوست داشته باشم.

منکه تعهد نسپرده‌ام، پای بند ممدی باشم، از هر مردی که خوشم بیاد، با ادل می‌بندم.

راستش از قیافه ممدی، هیچ خوشم نمی‌یاد. ازش بیزارم. بین خودمان باشه. من به پول اولد بسته‌ام. اما ترا واقعاً دوست دارم. همان دیشب که دیدم ت بهت علاقمند شدم.

سعی نکن مر از خودت برانی بی‌فایده است. حاضرم قسم بخورم که دوست دارم – عاشقت هستم.

وناگهان غافل‌گیرم کرد... گرمی لبانش را بروی لبانم حس کردم... باید اعتراف بکنم بوسه او را بهیجان آورد سالها بود که گرمی بدن زنی راحس نکرده بودم.

ساقی در حالی که لبانش را بروی لبانم می‌فرشد، خودش را تنگ در آغوشم جای داد...

در چشم‌ما یش غلیان احساس و هوس موج می‌زد. لبانش را لبخندی معنی‌دار پوشانده بود حس کردم که از آرزوی بوسه، قلبش به تپش آمده با آنکه برای بوسه دوم خودم را آماده کرده بودم سعی کردم جلو هوس زودرس خودم را بگیرم، نباید می‌گذاشتم برای بار دوم گرمی لب و بدنش راحس کنم. گفتم، نباید این کار را می‌کردم.

با قاطعیت گفت :

– خودت هم می‌دانی که نمی‌توانستی جلو را بگیری. سالها بود کسی را این‌طور نبوسیده بودم، یعنی از وقتی که بدنیای فحشاء قدم گذاشتم با هر چه احساس بود وداع کردم، خود فروشی که احساس لازم ندارد.

یک + سه = صفر

خنده‌ای کرد و افزود:

— می‌دانی، حالت یکزن پلاستیکی را داشتم که برای معاشه بادش می‌کنند. حالا چند وقتی است که هترس، همدمی شده‌ام می‌توانم بگویم که دیگر آن خود فروش سابق نیستم، بازندگی آرام و بدون امید آشنا شده‌ام.

ذه آینده‌ئی. ذه‌امیدی، هیچی در زندگی من وجود ندارد آینده برای من مفهومی ندارد چون آنچه که افق زندگیم را پوشانده ظلمت و تاریکی است حتی نقطه کوچکی که سوسوبزند در آن نمی‌بینم... چه کار می‌شود کرد، اینهم یک جور زندگیست. چون، من هم یک جور زنی هستم، بازنهای دیگر خیلی فرق دارم شاید از روز اول قسمت و سر نوشت من این بوده.

گفتم، بیا برم، ممکن است همدمی، بشک بیفتد.

— آره. از آن جانور هر چه بگوئی برمی‌اد.

— سعی کن حرفی فز نی که دوباره عصباً نی شود.

گفت، بمن درس نده، می‌دانم چطور باید خودم را دوباره بیش آن جانور جا کنم.

با خنده گفتم:

پس به فوت و فن کار واردی.

با گوشہ چشم نگاهم کرد، گفت:

— همه زن‌ها واردند. خاصیت زن بودن یعنی اینکه چطوری مردرا بدام بیندازد.

در اتاق را باز کردم. ساقی و بدنیال او من از اتاق خارج شدم، توی راه را ایستاد، گفت،

— می‌توانم یکبار دیگر بیوسمت.

گفتم:

امیر عشیری

باشد برای یک وقت دیگر.

— از من خوشت آمده.

— در اینکه تو خوشگل و تولد بروهستی حرفی نیست.

— می‌دانستم سرخاذه عقل می‌آئی.

دوباره برای افتادیم. پرسیدم:

— چند کلاس درس خوانده‌ای؟

خنده‌ای کرد گفت:

— چون حرف‌های گنده گنده زدم. می‌پرسی...

کلاس چهارم متوسطه را که تمام کرد، بادرس و مدرسه،

وداع کردم. بعد آهی کشید و اضافه کرد:

— چه دورانی بود. هر وقت خودم را تنها می‌بینم، دوران

تحصیل را در ذهنم مرور می‌کنم و اینها باعث می‌شود که ساعتها

بیرون از دنیا خودم بسرهی برم احساس آرامش می‌کنم و بسراب

زندگی خیره می‌شوم،

گفتم، کاش بامدرسه وداع نمی‌کردم.

از پلکان که پائین می‌رفتیم، آهی کشید، گفت:

— آره، حماقت کردم، خوب، دیگه، سرنوشت و قسمت را که

نمی‌شود عوضش کرده سرنوشت هنهم این بود که برای بدکشانده

شوم.

به آخرین پله که رسیدیم، گفتم:

— توباین احساس و طرز تفکر، قابل تحسین هستی.

اندیشنگ گفت:

— نه، اشتباه می‌کنم، یکزن هر زه و کنیف که قابل تحسین

نیست. این اسم را، توروی من گذاشتی. هر زه و کنیف.

یک + سه = صفر

- فراموش کن چی گفتم!
- اگر غیر از این بود، نمی بوسیده است.
- داریدم به آنها نزدیک می شویم.
- کاش من و تو، توی این خانه تنها بودیم.
- میر علی باخنده گفت: عروس خانم داره میاد.
همدی، نکاهی تند به او افکند، گفت:
- خوشمزه گی نکن.
- به آنها که نزدیک شدیم، به همدی گفت: - اگر قرار باشد، میر علی خوشمزه گی نکند، توهمند باشد
قیافه بیکیری. این ساقی، بزم حمت تو اذستم راضیش بیکنم. بیاد اینجا
حالا بلندشو، صورتش را ماج کن که بداند دوستش داری.
چابک گفت: آره همدی، دیگه قیافه نکیر.
- میر علی گفت: بشر جایز الخطاست.
همدی سرش پائین بود، ساقی در کنار من ایستاده بود و
نکاهش بهمدی بود... بطرف همدی رفتم، دستم را بزیر بغلش بردم
گفت: - بلندشو، یک قدم هم توجلو برو، نترس غرورت شکسته
نمیشود.
- اورا از روی تخت چوبی بلند کردم .. آهسته بطرف ساقی
رفت، رودرروی او ایستاد... دستش را بروی شازه ساقی گذاشت و
آهسته گفت:
- فراموش کن چه اتفاقی افتاده.
- ساقی سرش را بزیر انداخت، شرم چهره اش را گلگون
کرد...

امیر عشیری

بِمَدِيْ كَفْتَمْ : انتظار ساقی از تو اینست که بچشم سابق
ذگاهش بکنی .

ساقی سکوتش راشکست، گفت:

— ممدی چطوری میتواند یك هرزه و کشیف را بچشم سابق
ذگاه بکن، اصرار نداشته باش.

ممدی، گونه اورا بوسید، گفت:

— توهمن توران سابق من هستی که همیشه دوست داشتم،
حالا هم دوست دارم دیگه دلم نمیخواهد آن حرفها را تکرارش
کنی .

ساقی بگریه افتاد... ممدی دستش را بدور گردنا و انداخت
و اورا بخود فشردو گفت:

— حالا باید بخندی، شادی کنی گریه برای چیست.

میرعلی گفت، همه مان باید خوشحال باشیم.

چابک گفت، آشتن کنان خشک و خالی که نمیشود. من الان
جورش می کنم.

گفتم، یك دقیقه صبر کن، هر وقت خنده جای گریه ساقی را
گرفت، آن وقت همه مان بسلامتی او و ممدی، دوا میخوریم اول،
ساقی باید خوشحال باشه.

ساقی، با چشممان پرازاشک، خنده ای کوتاه کرد، گفت:
— حالا راضی شدید.

بعد، ممدی را بوسید، و اضافه کرد:

— پاید مر اساقی، صد اکنید، از این اسم خیلی خوشنام آمده
اسم من دیگه توران نیست.

چابک با خنده گفت، پس حالا میتوانیم، بسلامتی ممدی و

یک + سه = صفر

ساقی گیلاسی بز نیم.

همدی گفت، گمان نکنم، دوا داشته باشیم.

چا بک، دمک شد، ساقی گفت:

— من یک نیم بطری قایم کرده‌ام.

چا بک گفت، بهر کدام از ما یک اشک چشم میرسد.

ساقی که تا چند دقیقه پیش به سر گردانی و در بد ری مجدد شد می‌ازدید. از اینکه همدی او را بچشم سابق می‌دید. شور و هیجانی داشت. باشتا بـ نظر اناقش دوید که نیم بطری و دکارا بیاورد ...

میرعلی به همدی گفت، آدم بزرگواری هستی، خیلی گذشت کردی.

همدی، پوزخندی زد. گفت:

— اصر ارحمنان، و بعدش شماد و نفر بود که به این کارتندادم اگر به خودم بود، بیرون نش می‌کردم. علاوه‌ام را ازش می‌بریدم. هر کدام از شما هم. بجای من بودید همین کار را می‌کردید، راستش دلم بر حم آمد.

گفتم:

چرا نمی‌کنی، علاقه‌ئی که بهش داشتی و ادارت کرد بیرون نش نکنی.

همدی خنده‌ید، گفت،

تو این‌طور فرض کن.

ساقی بر گشت، یک بطری و دکاری دست خورده، در دستش بود. آنرا به همدی داد، کمتر از نصف و دکاری بطری خورده شده بود. همدی بطری را تودستش گرفت، گفت،

امیر عشیری

— کمانم، این نیم بطری بس باشد.

چابک؛ گفت:

بس باشد! تا بیانیم مزه اش را بفهمیم، بطری تمام شده.

ساقی باخنده گفت:

— دیشب مزه اش را فهمیدی، از همان ودکای دیشبی است.

گفته‌م:

همه‌دان مهمان من، میریدم حیدر آباد و تاسپیده صبح دوا
می‌خوریم.

محمدی گفت:

البتہ بحساب من.

میرعلی گفت:

هوا تاریک شده، راه بیفتیم.

چابک گفت:

اول باید آن نیم بطری را خالیش کنم:

محمدی، بطری ودکارا بdest ساقی داد، گفت:

— این نیم بطری مال من و ساقی است.

حالا می‌توانید راه بیفتید، ولی زیاد شلوغش نکنید که
نتوانید روی پا بایستید.

از محمدی و ساقی خدا حافظی کردیم من و چابک راه افتادیم
که بروم...

میرعلی گفت:

— من آمده بودم از محمدی، خدا حافظی بکنم که‌ی صبر
کنید.

محمدی گفت:

سلامت میرعلی، خوش باشی.

یك + سه = صفر

گفتم:

قصد زیارت حضرت رضا را دارد.

مهدی به میر علی خیره شد، این خندی بروی لبانش آورد

گفت:

— نفهمیدم تو می خواهی بزیارت بری.

میر علی گفت:

آره، دو سه روز دیگه راه می افتم یك عمر دست از دین و
ومذهب کشیده بودم حالامی خوام توبه کنم و رو به خدا برم.

ساقی گفت:

چه نیت خوبی.

مهدی خنده مسخره آمیزی کرد. گفت:

— آخه ترا چه بزیارت. یك عمر تو کار قاچاق تریاک بودی
و عرق خوردی حالایک دفعه بفکر زیارت افتادی! منکه باور نمیکنم
نکنه داری شوخی می کنم.

چابک گفت:

راستش منم وقتی شنیدم باور نکردم.

میر علی گفت:

چه باور بکنید چه نکنید من راهی حضرت رضا هستم.

ساقی رو کرد به مهدی و با خنده گفت:

— همه که مثل شما لامذهب نیستند.

مهدی گفت:

آخه، این میر علی، تریاک و عرقش ترک نمیشه یك آدمی
مثل او که نباید بزیارت برم.

میر علی گفت:

امیر عشیری

اگر میل نداری ترا بپوسمت، همین‌طوری ازت خدا حافظی
می‌کنم.

همدی گفت:

مادوستان قدیمی هستیم، باید همدیگر را بپوسم.

هر دو همدیگر را بوسیدند... میرعلی گفت:

هر بدی، از من دیدی حلالم کن، آدم از فردای خودش خبر
نداره، شاید مادیگه، نتوانیم همدیگر را ببینیم. چون من تصمیم
دارم در مشهد بمامنم.

همدی گفت:

آدم خوش نیتی هستی. التماس دعا دارم.

و باز میرعلی را بوسید، بعد پرسید:

پول داری؟

میرعلی گفت:

از این بابت خیالم راحت است.

ساقی بطرف میرعلی رفت، او را بوسید، و گفت:
منهم التماس دعا دارم.

همدی باخنده گفت:

عجب دنیا ئی شده.

میرعلی گفت:

اگر ناراحتی حاضرم بوسه ساقی را؛ بهش پس بدhem.

همدی گفت:

ابداً ناراحت نیستم، بسلامت.

چابک بشو خی گفت:

کاش هنهم پا بر زیارت بودم.

همدی گفت:

یک + سه = صفر

— اینجا را خلوتش کنید.

یک بار دیگر، از ممدی و ساقی، حد احافظی کردیم.. هوا کاملا
تاریک شده بود که با انومبیل چابک، عازم حیدر آباد شدیم... به
کافه ژرز، که رسیدیم. میرعلی گفت:
— من یکی را ازدواخوری معاف کنید.

چابک گفت:

— غذا که می‌توانی بخوری وانگهی تا صبح باید باهم
باشیم.

گفتم،

— این مهمانی بخاطر توست.
کمی پائین‌تر از کافه ژرز، از انومبیل پیاده شدیم.
هنوز بدر کافه نرسیده بودیم که ناگهان صدای آشنائی از
پشت سرمان بلند شد،

— کجا دارین میرین، ترسوها؟.

هر سه مان ایستادیم، سر به عقب گرداندیم...

آدمهای حسن کامیم بودند، جبار، خلف و حیدر. همان سه
یار دبستانی که بین راه همدان ضرب شستم را نشانشان داده
بودم.

چابک زمزمه کرد،

— اینها کجا بودند که یکدفعه پیداشان شد.

گفتم،

آنها با من کاردارند، شما دو تا خودتان را کنار بکشید.
چابک گفت،

بی خیالش، ما باهم هستیم.

امیر عشیری

جبار بالحنی که معلوم بود دل پرخونی ازمن دارد، با صدای
دور گهئی گفت:

— چرا ماتت برده حمران، فکر نمی‌کردی، اینجا پیدات
کنیم.

گفتم:

منظور!

خلف با حنده زشتی گفت:

— منظورا حرف دیگری نداشتی بزنی.

گفتم:

بنال ببینم چی می‌خواهی بگی!

جبار گفت:

اشهدت را بگو، تاجنازهات را کف خیابان نخواهانیم. دست
بردار نیستوم.

میرعلی خطاب به آنها گفت:

— شیطان را لعنت کنید. بروید دنبال کارتان.

چاپک در کنار من ایستاده بود، آهسته گفت:

— باید حساب هرسهشان را برسیم.

گفتم: آرام باش، آنها خوابیده پارس می‌کنند. جرات نزدیک
شدن به مارا ندارند.

جبار با همان لحن تندش گفت:

— چرا معطلی حمران، بیا جلو. تاحسابی ازت پذیرائی
کنیم، تو که دل و جگر داشتی، نکننه ترس بر ت داشته.

می‌دانستهم، جامیز نمی:

مردد بودم. هم تهدیدهای آنها را نمیتوانستم تتحمل کنم، و هم
اینکه دست خالی بودم. چاپک و میرعلی هم دست خالی بودند. نه

یک + سه = صفر

اسلحة گرم داشتیم و نه سرد، حسابی غافلگیر شده بودیم، آنه‌اهم آدمهایی نبودند که دست خالی بر گردند. معلوم بود، حسن کامیم. هر سه‌شان را فرستاده که تلافی کنند.

جبار گفت، می‌دانستم از ترس، خفه‌خون می‌گیری.

چابک گفت؛ حسن کامیم ترسو، کجاست نکند تــوتار یکی ایستاده و شما احمقها را فرستاده که خودتان را بدردرس بیندازید. حیدر گفت، دردرس بسراغ شما آمد.

گفتم؛ شما خواهید پارس می‌کنید.

بعد بدوستان گفتم؛ راه بیفتیم بربیم. اینها آدم نیستند.

براه افتادیم که به کافه ژرژبرویم...

صدای تن‌پای آنها، مارا متوقف کرد.

خیلی سریع بطرف آنها بر گشتیم، هر سه‌شان مسلح به چاقو بودند، و در همان لحظه حمله کردند.

من رو در روی جبار قرار گرفتم او لین عکس العمل من با دست خالی لکدی بود که محکم به شکمش زدم... جبار با خشم و کینه گفت آن حالت می‌کنم.

دوباره حمله کرد، باید جا خالی می‌کردم... خیلی سریع از کنارم گذشت، دومین لکدرا به پشتیش زدم بسینه بروی زمین افتاد و قبل از آنکه با وبرسم مثل فنرازجا پریم... چابک با حیدر گلاوین شده بود نگرانی من بیشتر برای میرعلی بود که قدرت در گیری با خلف را نداشت و می‌کوشید از او فاصله بگیرد. جبار برای بار سوم و در حالی که نوک چاقویش را رو بمن گرفته بود، حمله کرد... خودم را به سمت چپ او کشیدم و با مشت بصورتش کوبیدم، و رفتم که اورا از پشت بگیرم... ناگهان میرعلی فریاد زد،

امیر عشیری

- آخ، سوختم، بدادم بر سید،
موقعیت خودم را فراموش کردم...

بطرف میرعلی دویم... در همان لحظه سوزش شدید در بازوی
چشم حس کردم برایم مهم نبود خلف چاقویش را به شکم میرعلی
فرموده بود و در حال فرار بود، که از پشت هشت محکمی حواله
سرش کرد تعاویش را از دست داد... و مثل نعش بروی زمین
افتد.

میرعلی روی زمین غلطییده بود و هر دو دستش را به شکمش
گرفته بود... صدای جبار را شنیدم:
- فرار کنید...

به چابک گفتم:
یکیشان را بگیر.

چند نفر از کافه ژرژ، بیرون آمدند... بدور میرعلی که روی
زمین افتاده بود جمع شدند... در روشنائی ضعیف چراغ خیابان
خونی که از شکم او جاری بودواز لای انگشتانش بیرون می آمد
بوضوح دیده می شد.

یکی گفت: بپریدش بیمارستان.

دیگری گفت، بدهجوری چاقو خورد.

میرعلی با صدای ضعیف و لرزان که گوئی از دور دست می آمد
گفت:

- من هیمیرم. آن بیشرف. با چاقو به شکم زد.

گفتم:

آرام باش، همین الان می برمیم بیمارستان، سعی کن حرف
ذرنی.

یک + سه = صفر

وناگهان تشنجه، سخت اور اگرفت... لخته ئی خون از دهانش
بیرون آمد...

فریاد زدم. چابک کجا هستی...
از پشت سر م جواب داد، اینجـا هستم، هرسـهـشـان فـرـار
کردند.

گفتـم،

عـجـلهـ کـنـ، مـیرـ عـلـیـ رـاـ باـیدـ بـیـرونـ آـمدـ بـیـمـارـسـتـانـ، توـبـرـوـ اـتـومـبـیـلـ
راـ بـیـارـ جـلوـ...

یـکـیـ اـزـ آـنـهـائـیـ کـهـ اـزـ کـافـهـ ژـرـ ژـرـ بـیـرونـ آـمدـ بـودـ، کـمـکـمـ کـرـدـ.
مـیرـ عـلـیـ رـاـ بـهـ اـتـومـبـیـلـ رـسـانـدـیـمـ. اوـرـارـوـیـ تـشـکـ اـنـداـخـتمـ خـودـمـ هـمـ
بـغلـ دـسـتـشـ فـشـتـمـ.

چـابـکـ، اـتـومـبـیـلـ رـاـ بـسـرـعـتـ بـرـاهـ اـنـداـخـتـ... وـبـاـمـشـتـ بـرـوـیـ
فـرـمانـ اـتـومـبـیـلـ کـوـبـیدـ، گـفـتـ،
- چـراـ، اـینـطـورـشـدـ... چـراـ!!

گـفـتـمـ،

تـامـیـ تـواـنـیـ بـرـایـ مـیرـ عـلـیـ دـعـاـکـنـ.
بغـضـ گـلوـیـشـ رـاـ مـیـ فـشـرـدـ، وـنـمـیـ تـواـنـتـ کـلـمـاتـیـ رـاـ بـدـرـسـتـیـ اـدـاـ
کـنـدـ. هـنـ. دـسـتـ کـمـیـ اـزاـوـنـدـاـشـتـمـ.

مـیرـ عـلـیـ، گـاهـ بـهـ حـالـ اـغـماءـ فـرـمـیـرـفتـ، وـگـاهـ نـالـهـ مـیـکـرـدـ.
چـابـکـ نـتوـانـتـ خـودـشـ رـاـ نـکـھـدـاـرـدـ.

بغـضـشـ تـرـ کـيـدـ، وـبـهـ تـلـخـيـ گـرـيـسـتـ...

گـفـتـ،

- هـرـسـهـشـانـ رـاـ مـیـ کـشـمـ، اـزـ آـنـهـاـ اـنـتـقـامـ مـیـکـيـرـمـ.
گـفـتـمـ،

امیر عشیری

آرام باش. او زنده هیوماند.

چابک، همچنان کریه می کرد... من، با آنکه سعی می کردم خوددارباشم. ولی گرمی قطرات اشک را که بر گونه هایم می غلطید حس می کردم. حال میرعلی چنان بود که سوزش بازوی چپ را حس نمی کردم.

چابک، آمیخته به گریه گفت:

— کاش میرعلی باما نیامده بود میرعلی، با صدای ضعیفی گفت: آخه، نمی توانستم. رفیق... رفیق...

تشنج هرگ آور، نکذاشت او حرفش را تمام کند.

به او گفتم: حرف نزن. الان میرسیم.

چابک گفت: چیزی که اصلاح کر شر را نمی کردیم.

گفتم: کاش، می توانستی یکی از آنها را بگیری.

گفت: نتوانستم... کم مانده بود، برم زیر ماشین... خودم را پرت کردم. پیشانیم شکست.

دستم را بروی قلب میرعلی گذاشتم ضربان قلبش کندتر بود و نفسها یش فاصله دار شده بود.

چابک گفت: خلف، زدش، هر کجا باشه پیدا ش می کنم.

گفتم: آنها می خواستند هرا بگشند.

پرسید: به مأمورین پاسگاه چی بگوئیم؟

— عین قضیه را تعریف می کنیم.

— ممکن است از کارهائی که کرده ایم سر در بیارند.

— آنها علیهم مدرکی ندارند.

چابک گفت:

چطور است، خودت را کنار بکشی.

یک + سه = صفر

: گفتم:

حرفهای احمقانه نزن آن چند نفری که از کافه ژرژ، بیرون آمدند، من و ترا باهم دیدند یکی شان هم کمکم کرد که میر علی را به ماشین برسانیم.

- خدا یا خودت رحم کن.

- جز دعا، کار دیگری از ماساخته نیست.

میر علی صدایم کرد. با کلمات برباده برباده گفت:

- یادتان باشد. که من... شما دو تا را جلو... کافه ژرژ... دیدیم به زاندارمهایم... همین را بگوئید... من زنده نمی‌مانم پس... دو جور حرف... نز نیست.

پرسیدم:

چرا باید این حرف را بزنیم؟

پس از چند لحظه سکوت گفت:

- شما دو تا... جلو کافه ژرژ من دیدید... همین را بگوئید.

گفتم: باشد، همین را می‌گوئیم.

چابک گفت:

منظورش چیست؟

- نمی‌دانم لابد می‌خواهد، مارا کنار بگذارد.

- حالش چطور است.

- تعریفی ندارد. تلبیش کنند هیز ند:

میر علی باز بحرف آمد گفت،

- پولهای من از توی... جیهم... بردارید.

گفتم: پولها را بردارم که چی؟

امیر عشیری

میرعلی جوابی نداد ... چا بلک گفت، حالش خوب نیست.
هر کاری که می گوید بکن.

بیست هزار تومان را از جیب کتش بورون آوردم. آنرا توی
جوب خودم گذاشت... بعد نگاهش کردم. نفسها یش فاصله دار شده بود
لحظه به لحظه حالش و خیم تر می شد. دوباره دستم را بر روی قلبش
گذاشت. ضرباً نش کند ترشده بود.

برادر خونریزی زیاد، به حال اغماف رورفته بود. تأثیر مبیشتر
شد. در آن لحظات اضطراب آور. جز به او به کس دیگری فکر نمیکردم
از خدا می خواستم که اورا از مانگیرد.

میرعلی در وضعی بود که هیچ نمی شد آنرا مخفی نگاهداشت
مامورین پاییس و زاندار مری قضیه را دنبال میکردند و در صدد بر
می آمدند که ریشه آنرا کشف کنند. جستجوی آنها پایی من و چا بلک را
هم بمیان می کشید و آن وقت خیلی چیزها کشف می شد. مثل رجب
و علی بالاغ..

به حوالی بیمارستان که رسیدیم، میرعلی. نالهئی کرد... و
با صدای ضعیفی گفت:

— باشما... دو تا هستم... اگر پرسیدند... بگوئید... بگوئید
تازه به میرعلی... رسیده بودیم... که آنها... حمله کردند... یادتان
باشد... دعا کنید من... حال خوب شود...
چا بلک پرسید: فهمیدی چی گفت؟

گفتم: همان چیزی که توفهمیدی، منهدم فهمیدم.

— منظورش از حرفاهاست که زد چی بود؟
— از خودش بپرس.
— حالات وهم شو خیت گرفته؛

یک + سه = صفر

گفتم: یک چیزی کفت همه‌مان هم شنیدیم. من چه میدانم
منظورش چی بودا

چابک گفت، گمانم می‌خواهد کاری بکند که پای من و توبه‌این
قضیه کشیده نشود، ولی باید دید چطوری هی خواهد بسوالات
مامورین جواب بدهد. چون از حالا پیداست که نای حرف زدن
ندارد.

گفتم: هر کاری گفته باید بکنیم. فعلاً او اینطور خواسته،
نباشد کاری بکنیم که حرف‌ها و ادوجه‌وردر بیاد.
وارد بیمارستان شدیم، چابک گفت:
— خداکنه میرعلی دم مرگ نباشه.

حرفی نزدم. نگاهم به میرعلی بود. آهسته ناله می‌کرد...
چابک؛ اتومبیل را مقابل پلکان ساختمان بیمارستان نگاهداشت
و پرید پائین و باشتاب بـداخل ساختمان رفت.. کمی بعد با تفاوت
دو ذفر مرد که روپوش سفید بتن داشتند برگشت، آن‌دو هر دیگر
بر اذکار را حمل می‌کردند. میرعلی را از اتومبیل پائین آوردند.
اورا روی بر اذکار گذاشتند...*

من و چابک هم بدنبال بر اذکار حامل میرعلی، داخل ساختمان
بیمارستان شدیم، در روشنایی چراگهای راهرو بیمارستان، به میرعلی
نگاه کردم. رنگش سفید شده بود. اورا به اتاق عمل برداشتند... من
و چابک، پشت در اتاق عمل قدم میزدیم... ناگهان حس کردم، حالم
خوب نیست. خون زیادی از بازوی چشم رفته بود.

آستین کنم غرق در خون بود. یکی از پرستارها متوجه من
شد، گفت:

— شما هم که زخمی شده‌اید!

امیر عشیری

گفتم، بله . وضع دوستمان آنقدر وخیم بود که زخم خودم
یادم رفته بود.

مرا به اتاق پانسمان برد ... چابک هم بذبالم آمد. او هم
پیشانی اش خراش کوچکی برداشته بود، کتم را از تنم بیرون آوردند
آستین پیراهنم را پاره کردند، دکتر کشیک وارد اتاق پانسمان
شد.

نگاهی به جراحت بازوی من انداخت، پرسید:
— چه اتفاقی افتاده ؟

گفتم:

جلو کافه ژرژ، سه نفر بهما حمله کردند.
دکتر گفت،

شما دونفر بعوض اینکه بفکر خودتان باشید پشت در اتاق
عمل قدم میزدید، واقعاً که آدمهای پوست کلفتی هستید.

گفتم:

حوالمان پیش رفیقمان بود.

دکتر به شستشوی جراحت بازویم مشغول شد... پرستارهم
بسروقت چابک رفت که جراحت پیشانی اورا پانسمان بکند.

از دکتر پرسیدم:

دوستها زنده میمانند؟

گفت: نمی دانم.

بعد رو کرد به پرستار گفت:

— کارت که تمام شد به پاسگاه اطلاع بده سه نفر مجرم
به اینجا مراجعت کرده اند و حال یکی شان وخیم است.

درد تمام وجودم را گرفته، با این حال سعی میکردم صدایم

یک + سه = صفر

در نیاید، در آن حال گفتم:
— ما باید به پاسگاه خبر می‌دادیم، ولی حال رفیقمان آنقدر
خراب بود که ذمی تو انسجام به پاسگاه برویم.

دکتر پرسید:

میر علی کیه:
چند لحظه مکث کردم و بعد گفتم:
— رفیقمان رامی گوییم که حاشش وخیم است.

گفت:

من علاقه بشنیدنش ندارم قضیه را برای مأمورین پاسگاه
تعریف کن.

جراحت چابک مختصر بود خیلی زود پیشانی اورا پانسمان
کرد و از اتاق بیرون رفت که بیک و سیله ئی به پاسگاه خبر بدید چند دقیقه
پس از رفتن او دکتر کشیک بازوی مرآ که چند بخیه به آن زده بود بازد
پیچی کرد و گفت: لطفاً تا آمدن مأمورین از بیمارستان خارج
نشوید.

گفتم:

دلیلی ندارد که از بیمارستان خارج شویم.
بدنبال او از اتاق پانسمان بیرون آمدیم... و راه را به پرستار
برخوردیم او به دکتر گفت که: مأمورین تا چند دقیقه دیگر میرسند.
دکتر کشیک گفت:

— آفایان همینجا هستند.

بعد به اتان عمل رفت... من و چابک هما نجا روی نیمکت
نشستیم ...

چابک پرسید:

امیر خشیری

حالت خوبست:

گفتم:

در دامانم را بریده.

با خنده گفت:

پشه که گازت نگرفته چانو خوردی، باید هم درد بکنه.

— عجب شجی بود!

— اجل، بالای سر میر علی پروازمی کرد!

— خدا کند زنده بماند.

بانگرانی گفت: خیلی وقت است بردنش زیر عمل.

گفتم:

هنوز یک ساعت نشده لابد وضعش خیلی خراب است

پس از چند لحظه سکوت گفت:

— بد کتر خوب جوری گفتی، که ما آنها را نمی شناختم. این

همان چیزی بود که میر علی می خواست. یادت باشه به هم امورین هم
باید همین را بگوئیم.

گفتم، اگر می توانستیم بیک و سیله ئی به محمدی، خبر میدادیم
شاید وضعمان بهتر می شد.

— و سیله ئی نداریم، و انگهی هنوز وضعمان خراب

نشده.

— باید پیش بینی ہعدش را کرد.

— چطور است به اسکندر خان خبر بدهیم.

— اسکندر خان!

— آره مگر چه اشکالی دارد.

گفتم: نـه، اسکندر خان و آنها نباید از این قصه چیزی

یک + سه = صدر

بنده بخصوص ذمین .

چا بک یک بزی نشست که رو به من باشد، گفت:

— اسکندرخان و کیل دادگستری است، بقول خودش یک
موقع هم باز پرس بوده و به فوت و فن کار وارد است، و اگر من و تو
بدردس بیفتهیم، بر احتی می تواند کمکمان بکند.

بسته سیگارم را از جیجم بیرون آوردم، گفتم:

— هنوز که بدردسر نیفتداده ایم.

— گفت: منظورم این بود که اسکندرخان را از قلم
نیندازی .

گفتم: فعلاً سیگارم را آتش بزن، گفت: خودمانیم، تاینجا
برداشت خوبی کردیم، یک کلام گفتهیم آنها را نمی شناختیم. ضعف
تمام وجودم را گرفته بود، در آن موقع جز به استراحت به چیز
دیگری احتیاج نداشتیم. دلم می خواست آزادم می گذاشتند که بتوانم
استراحت بکنم و کسی هم مزاحم نشود. ولی تازه اول دردسر بود
منتهظر ورود مأمورین پاسگاه بودیم که باسئوسالات ازما، پرونده آن
ماجرا را تشکیل بدهند.

هیچ معلوم نبود، میر علی، چه فکری کرده بود، قدر مسلم
این بود که می خواست در حق من و چا بک فدا کاری بکند و نگذارد
پای ما به آن ماجرا کشیده شود. و این در صورتی بود که او از مرگ
نجات می یافت، در غیر اینصورت چه کسی حرف مارا قبول
می کرد .

دکتر کشیک که زخم مرا پانسمان کرده بود از اتاق عمل
بیرون آمد. من و چا بک، از روی نیکمت بلند شدیم. قبل از اینکه
سوالی بکنم، دکتر گفت:

امیر عشیری

— از خطر مرگ گذشته، تا الان یک لیتر خون بهش تزریق کردند.

من و چابک بیکدیگر نگاه کردیم، و هر دو مان باهم گفتیم؛
خبر خوبی بود دکتر.

دکتر با تبسم سرش را تکان داد، و بدفتر کار خود رفت..

من و چابک، بر گشتهایم سرجاییمان. مثل این بود که دنیارا به ما داده باشند، از خوشحالی سرازپا نمی‌شناختیم. راستش من آنقدر خوشحال بودم که در دبازویم راحس نمی‌کردم.
چابک گفت،

دعای ما مستجاب شد.

گفتم:

بموقع رسانیدیمش، بیمارستان.
گرمه صحبت بودیم که سر و کله مأمورین پاسگاه پیدا شد، آنها سه نفر بودند، یک نفرشان درجه استوار یکمی داشت و آن دو نفر دیگر گروهبان یک بودند... آنها مستقیماً بدفتر بیمارستان رفتند... کمی بعد بادکتر کشیک از آنجا خارج شدند و به طرف ما آمدند. دکتر ما را نشان استوار یکم داد، گفت:

— این دو نفر جراحتشان مختص بود ولی رفیقشان هنوز زیر عمل است.

استوار یکم، من و چابک، را بدفتر بیمارستان بردا که در آنجا بازجوئی مقدماتی ازما دونفر را شروع بکنند. من و چابک، روی این موضوع که ضاربین را نمی‌شناختیم تکیه کردیم.

استوار یکم پرسید: میرعلی آنها را می‌شناخت؟

یک + سه = صفر

گفتم، بله، هدف آنها میر علی بود.

باز پرسید: میر علی را کجا دیدید؟

بی تأمل گفتم:

تازه هم دیگر را دیده بودیم که آن زامردها بما حمله کردند.

استوار یکم کمی بفکر فرورفت. بعد هر امتحاط قرارداد.

گفت:

— یک دفعه دیگر، ماجرا را تعریف کن.

میدانستم منظورش چیست. فقط کافی بود در تکرار از تعريف ماجرا چند کلامه عوضی حرف بزنم. آن وقت حساب من و چابک تمام بود. ولی من کسی نبودم در تعریف آن ماجرا آنطور که اتفاق افتاده بود و آنطور که من آنرا پیش خودم ساخته و پرداخته بودم. اشتباه بکنم و دست خودم و چابک، رارو کنم...

ماجرای آن سه نفر را یک بار دیگر تعریف کردم... استوار یکم با همه زرنگی و تجربه ای که داشت. نتوانست نقطه ضعی پیدا بکند، و از آن کوهی بسازد یا سیوال دیگر مطرح بکند. ناگزین از قبول آن بود.

اور و کرد بد کتر کشیک، پرسید:

— چه وقت می توانم از میر علی باز جوئی کنم.

دکتر گفت:

فکر نمی کنم امشب بتوانید. باید صبر کنید، حالش طوری نیست که قادر بحرف زدن باشد.

استوار یکم بد کتر گفت:

امیر عیشری

— مجبورم یك مامور بگذارم که مراقبش باشد.
دکتر خنده‌ای کرد و گفت:
— هی ترسید فرار بکند.

استوار یکم بالبخند گفت:

— اگر متهم بود شاید این فکر را می‌کردم . وای او مورد حمله قرار گرفته و ممکن است آن سه نفر از زنده بودنش باخبر شوند و برای ازبین بردنش نقشه دیگری بکشند ماهم باید بموازات شما، مراقب هیر علی باشیم. درواقع برای حفظ جانش اقدام کنیم چون او تنها کسی است که آن سه نفر را می‌شناسد و از اختلاف بین خودش و آنها خبردارد. این قضیه‌هم آنطور که شما خیال می‌کنید، ساده نیست. باید ریشه دار باشد.

دکتر گفت:

البته شما باید به وظیفه‌تی که دارید عمل بکنید .

استوار یکم پرسید:

فکر می‌کنید فردا، هیر علی بتوازند بجهات ما جواب بدهد؟

دکتر شانه‌هاش را بالا نداخت، گفت:

— نمی‌دانم. بهر حال. باید سری باو بز نیم.

استوار یکم روکرد بمن و چابک، پرسید:

— اگر آن سه نفر را ببینید می‌شناسیدشان؟

گفتم:

یکیشان که با من دست به یخه شده بود شاید بشناسم.

دکتر از استوار یکم پرسید:

— این دونفر آزادند؟

یک + سه = صفر

استوار یکم گفت:

— بله، هر سه شان آزادند، دلیلی برای توقیف تان وجود ندارد.

بعد رو کرد بمن و چابک گفت:

— میتوانید بروید.

گفتم: ولی ما شاکی هستیم.

استوار یکم گفت: وقتی رفیقتان میرعلی، مشخصات و اسم آن سه نفر را در اختیار ما گذاشت آن وقت شما میتوانید شاکی باشید.

گفتم: میرعلی مقداری پول توی جیبش بود. بین راه بمن گفت که: پولها را از جیبش بیرون بیارم.

استوار یکم پرسید:

— پولها پیش توسط؟

دسته اسکناسها را از جیبم بیرون آوردم و آنها را روی میز گذاشتم، گفتم،

— این همه پولی است که از جیب کت میرعلی بیرون آوردم نمی دانم چقدر است.

گروهبانی که اظهارات مارا مینوشت گفت:

— پولها را می شماریم و در صور تمجلس قید می کنیم.

استوار یکم گفت: همین کار را می کنیم.

هر دو شروع بشمردن اسکناسها کردند... استوار یکم گفت: بیست هزار تومان.

بعد رو کرد بمن و چابک پرسید:

— نمی دانید این پول را از کجا آورده بود؟

امیر عشیری

چا بک گفت، نه قربان، نمی دانیم.
در صورت مجلسی که تنظیم کردند، مبلغ بیست هزار تومان را
هم در آن قید نمودند.

گروهبان ازما پرسید:

— توجیب‌های میرعلی، دیگر چه چیز‌هائی بود؟
گفتم، به چه دلیل باید جیب‌های اورا وارسی می‌کردیم، این
بیست هزار تومان راهم خودش گفت.
استواریکم به گروهبان گفت:
— حتی ماهم نمی‌توانیم جیب‌های میرعلی را وارسی کنیم.
اگر متهم یا ضارب بود، این کار را می‌کردیم،
بعد روکرد بهما، گفت:

— شما دو تا آزادید، می‌توانید بروید. ولی باید قول بد هید
که از حیدر آباد خارج نشوید، چون شاکی هستید.
چا بک گفت، ماهمینجا هستیم.

همکی از دفتر بیمارستان بیرون آمدیم... دکتر، یکی از
پرستارها را که از راهرو می‌گذشت صدایش کرد و ازاو پرسید که،
میرعلی هنوز تو اتاق عمل است؟
پرستار گفت، همین چند دقیقه پیش اورا از اتاق عمل بیرون
آوردند.

بدنبال دکتر، به اتفاقی که میرعلی را در آنجا بستری کرد
بودند رفتیم... رنگ بصورت نداشت و در حال اغماء بود، و سوزن
سرم گلوکن، برگش زده بودند.
دکتروکرد به استواریکم گفت:

یک + سه = صفر

— شما فردا مراجعه کنید، شاید بتواند حرف بزند.

استوار بیکم به یکی از گروهها نان گفت،

— تو همینجا مراقب باش.

استوار بیکم و یکی از دو همکارش، از دکتر خدا حافظی کردند
و بیمارستان را ترک گفته‌اند.

من و چابک، چند دقیقه‌ئی در آتاق میرعلی، توقف کردیم. شاید
که او بهوش بیاید، ولی ماندن‌ما، بی‌نتیجه بود.

در حدود نیمه شب بود که بیمارستان را ترک گفته‌یم

بین راه، چابک سکوت میان من و خودش را شکست،
گفت:

— هیچ فکر نمی‌کردم آزادمان کنند.

گفتم، معمولاً در این جور مواقع، دنبال ضاربین می‌گردند،
با مجروحین کاری ندارند.

گفت، اگر نگفته بودیم که آنها را ذمی‌شناختیم، به این آسانی
ولمان نمی‌گردند.

— آره، مهم این بود که گفته‌یم آنها را نمی‌شناختیم.

— هیچ معلوم نیست میرعلی چه خیالی کرده.

— وقتی بهوش بیاد، می‌فهمیم ... حالا کجا داری میری؟

— یکراست میرویم پیش‌همدی.

— چرا آنجا؟

چابک خنده‌ای کرد، گفت، این وقت شب، با این ریخت و
قیافه‌ئی که من و توداریم، کجا می‌توانیم برویم. نکنه خیال داری
بدیدن نسرین بروی!

پوزخندی زدم، گفتم:

امیر ڪشیروی

- اگر سر شب هم بود. خودم را نشان اسکندرخان و خانواده اش
زمهی دادم .

گفت: پس محاکم سرجات بنشین یکراست میر دیم پیش
مهدی، تادیر نشده باید اورا در جریان بگذاریم، و انسکهی تو باید
استراحت بگنی.

- فکر نمی کنم مهدی، این موقع شب بیدار باشد.

— بیدارش می کنیم، چاره دیگری نداریم.

— تہذیب برو۔

سیکار می کشی ؟

— نہ میں ندارم۔

خودش، سپیگاری آتش زد، نیست.

- چرا بیست هزار تومن همیز علمی را دو کردی!

گفتہ

این کاری که کردم بنفع هر دو مان تمام شد. لازم بود "بیست هزار تومان میر علی را به استوار یکم بدهم که او خیال نکند کل کی در کار مان وجود دارد. با این عمل هم اطمینان اورا بخود مان جلب کردم وهم سوء ظن ش نسبت بما بر طرف شد. آن پول نه بدرد تو می خورد نه بدرد من.

چاپیک خنده‌ای کرد، گفت،

— خیلی حقه‌ئی، این را دیگر نخوازده بودم.

- امن چور مواقع باید دندان طمع را کشید.

- حق با توسط - خیلی کارهاست که باید از تو یاد

دیکھوں

یک + سه = صفر

- تو خودت شیطان را درس میدی.

- خیال میکنی، هنوز توانستم کار ناشی هستم.

- از اربابت یاد بگیر.

یکی به سیگارش زد گفت: خودمانیم این خواست خداوند

بود که میر علی زنده ماند.

گفتم، هنوز معلوم نیست. وقتی بهوش بیاد آنوقت می‌توانیم

بهش امیدوار باشیم.

- حالت خیلی بد بود. خون تو بدنش نبود.

- دعا کن زنده بماند.

صحبت‌های مادر باره میر علی ووضع خودمان نادم درخانه «ممدی» در یادگارلو، ادامه داشت... چابک چفت درخانه را بصدای درآورد...

گفتم، این صدا بگوش اسد، نمیرسد.

گفت: الان درستش می‌کنم.

کبریت کشید، یک تکه سنگ پیدا کرد و با آن بدرخانه کوبید... طولی نکشید روشنائی فانوس از درز در نمایان شد و بدنبال آن صدای اسد را شنیدیم.

- کی هستی؟

چابک دهانش را بدر گذاشت، گفت: من هستم، چابک در را باز کن.

اسد درخانه را باز کرد... دستش را که فانوس در آن بود بالا گرفت، از دیدن من و لکه‌های خون که بلباس خشک شده بود جاخورد. حیرت زده پرسید:

امیر عشیری

— چه اتفاقی افتاده؟!

گفتم: چوز مهمنی نیست، ناراحت نشو، پیر مرد.
چابک گفت: حمران. چاقو خورده.

اسد مضطرب شد، گفت: حتماً یکنفر را کشته اید!
دستم را بروی شانه اش گذاشت، گفتم: قتلی اتفاق نیفتاده.
حالا از جلو در برو کنار.

اسد که در ذور زردرنگ فانوس، لکه های خون را بلباس من
دیده بود، گفت:

— اگر اتفاقی نیفتاده، پس چرا بابت خونی است?
با خنده گفت: خون گوسفند است. حالا خیالت راحت
شد.

شانه ها بالا آزاد اخت، گفت:

— یکی نیست به من بگویید توجه کاره ائی که می پرسی.
چابک خنده ای کرد، گفت:

— عوض یک نفر، دو نفر هستند که می گویند توجه کاره ئی که
می پرسی. بالاخره یک اتفاقی افتاده که لباس حمران خونی شد. فرض
کن آدم کشته ایم از این مهمتر می خواهی.

اسد از جلو در کنار رفت... چابک به من گفت که: توی حیاط
جلوئی منتظرش بمانم تا اتومبیل را از در بزرگ بـ داخل باع
ببرد.

داخل شدم، اسد در، را بست، ورفت که در باع را باز بکند.
من در داخل. حیاط خلوت ایستادم تا چابک، بیاید. دستم بشدت در
می کرد، وضعی تمام بدنم را گرفته بود. بدیوار تکیه دادم. حادثه می

یک + سه = صفر

که بر ما گذشته بود در ذهنم مروار کردم. حس انتقام‌جوئی ام نسبت به حسن کامیم. بیشتر شد. او خواسته بود بوسیله آدمها یش، ضرب شست نشانم بدهد... اما از بخت بد، ضرب شست ناهمدانه اش را به میر علی نشان داد و آن مادر مرده را بکام مرگ انداخت، و حالا نوبت هن

بود که انتقام میر علی را از حسن کامیم و آدمها یش بگیرم. وضع میر علی، نگرانم کرده بود. با آنکه از زیر عمل سلامت بیرون آمده بود، خطر مرگ هنوز بر بالینش، نشسته بود و چندان امیدی بزنده ماندنش نمی‌رفت، ضربه چاقو، که شکمش را دریده بود، کاری بود. شاید اگر قوه و بنیه جوانی را داشت، می‌شد بزنده ماندنش امیدوار بود، ولی اوضاعیف و ناتوان بود، اعتیاد به تریاک قوه‌ای جوانی اش را از بین برده بود. مشکل می‌توانست با مرگ مبارزه کند.

چابک، واسد، بر گشتند... چابک گفت، مثل اینکه حالت خوب نیست.

با آنهمه خوبیکه از من رفته انتظارداری حالم خوب باشد. تمام بدنم راضع گرفته، قدرت سر پا ایستادن ندارم. پاهایم را بزور از زمین بلند می‌کنم.

دستش را، زیر بغلم گرفت. باهم برآه افتادیم گفت،
— چند روزی باید استراحت کنم. برای استراحت تو، اینجا از هرجای دیگری که فکرش را بکنی مناسب‌تر است.
پوزخندی زدم گفتم:
— چطور می‌توانم استراحت کنم. اسکندرخان و خانوادش فردا حرکت می‌کنند.

امیر عشیری

حتماً باید آنها را ببینم. بعدش هم باید سری به بیمارستان بزیم و احوال میرعلی را بکیریم. میبینی که نمیتوانم استراحت کنم.

— واگذار کن بمن بنسرین میکم که حالت خوب نبود.

— نه باید ببینم.

— تو با خودت دشمنی.

— حرف جالبی زدی، آره باخودم دشمنم و این دشمنی تازگی ندارد.

وارد باغ شدیم.. اسد جلو میرفت، و ما بدنباش... پای پلکان آجری که رسیدیم، اسد گفت،

— برم محمدی خان را صدایش کنم.

چابک گفت:

— تو برو بخواب، خودمان صدایش میکنیم.

اسد گفت:

منهم باشما میام بالا شاید محمدی خان با من کاری داشته باشد.

از پلکان بالا رفتهیم... دری که به ساختمان باز میشد، از داخل قفل بود چابک بادست چند ضربه بشیشه در زد... و گفت، خواب محمدی سبک است که و چکترین صدا بیدارش میکند.

صدای محمدی از پشت در بلند شد.

— چابک توهستی؟

— آره من هستم. همراهان هم با من است.

— چی شده که این وقت شب برگشتید اینجا.

یک + سه = صفر

- بعوض این حروفها . در را بازکن، حمران زخمی

شده .
ممدی، در را باز کرد... مسلح به پشت در آمده بود. عمداً
کفشه نپوشیده بود که صدای پایش بلند نشود. پشت در گوش ایستاده
بود، بجیند صدای حرف از کیست و چند نفر هستند.
اسد، فاوس را بالا گرفت... چابک مر ابد داخل ساخته مان بر د
اسد در را بست ممدی نگاهی به لکه های خون، لباس من انداخت.
بعد متوجه چابک شد، با تعجب پرسید:

- با کی دعوا تان شده .

گفت: با آدمهای حسن کامیم.

پرسید: میر علی کجاست.

چابک گفت: روی تخت بیمارستان با مرگ دارد دست و پنجه
نرم می کند.

ممدی گفت: حمران را ببرش توی اناق...
بعد اضافه کرد: سر در نمیارم، آدمهای حسن کامیم، از کجا
بیداشان شد!

داخل اناق که شدیم، من کنار اناق نشستم، پشتمن را بدیوار
تکیه دادم. چابک یک بالش پشتمن گذاشت، ممدی، در طرف دیگر
anagan نشست. و به اسد گفت که: یک چراغ روشن بکنند.

بعد روکرد به من گفت: تعریف کن بجینم چی شده که اتفاقی
افتاده .

چابک پرسید: ساقی هم بیدار شده ؟

ممدی گفت: نمی دانم، شاید حالا بیدار شده باشد. تو به بیدار
شدن او چه کار داری.

امیر عشیری

به چابک گفتم: تو تعریف کن.

ممدی گفت: نه، خودت بگو. میل دارم از زبان تو
بسنوم.

با وجود آنکه احساس ضعف میکردم.. ماجرا، را از لحظه ای که
با آدمهای حسن کامیم برخورد کردیم، تا لحظه ای که از بیمارستان
خارج شدیم، تعریف کردیم.

ممدی، بفکر فرو رفت... دستش را بصورتش کشید.

گفت:

— میرعلی، چه خیالی کرد که به شما گفته خودتان را کنار
بکشید. اصلاً ذمی شود فهمید.

چابک گفت: گمانم فهمید که زنده نمیماند. تصمیم گرفته
که مأموران ژاندارم او را مقصراً اصلی بشناسند.
جز این، نباید دلیل دیگری داشته باشد.

ممدی گفت: ولی آخه، هضرو بین این نزاع شما سه نفر هستند
نه آنها که فرار کردند.

شانه بالا اند اختتم: گفتم:

— لابد، میرعلی پیش خودش یک نقشه‌ئی کشیده
ممدی پرسید: حالش را چطور دیدید؟
گفتم: امید زنده ماندنش خیلی ضعیف است.

بدنبال لحظه‌ئی مکث اضافه کردم،
اینجا چیزی پیدا نمیشه بخورم.

چابک گفت: رفته بودیم، که تو کافه ژرژ شام بخوریم که آنها
پیداشان شد.

یک + سه = صفر

مهدی بتنده گفت: پس چرا زودتر نکفته‌ی.
اسد را صد اش کرد... به او گفت که: برای ما شام تهیه
کند.

اسد خنده‌ای کرد، و گفت:
— می‌دانستم مهدی خان صدام می‌کنه.
او بدنبال کارش رفت...

چابک گفت: میرعلی مادر مرده، راهی زیارت بود. عجب
دنیائی است. آدم از فردای خودش خیر ندارد که چه اتفاقی ممکن
است بیفتد.

گفتم، حماقت کرد. همان موقع که نمیدانم جباریا خلف کدام
دیکی شان بود که از پشت سر صدامان کردند، بمیرعلی گفتم که، خودش
را کنار بیکشد ولی قبول نکرد، بحساب خودش می‌خواست رفیق
نیمه‌راه نباشد و مارا تنها نگذارد. اگر کنار رفته بود الان روی
تختخواب نبود.

مهدی، با تأثیر گفت:

— سر نوشت کسی را نمی‌شود عوضش کرد. سر نوشت میرعلی هم
این بود که روی تخت بیمارستان بخوابد. اگر زنده بماند خرج
زیارت‌ش را بعهده می‌گیرم. ضمناً تایادم نرفته این راهم بگویم که
فردا هر دوی شما باید سری ببیمارستان بزنید چون مأمورین
پاسگاه بسراغ میرعلی می‌روند که از او تحقیق کنند. سعی کنید؛
آن موقع شما هم آنجا باشید میل ندارم پایی زاندارها باینجا باز
شود.

چابک گفت، ولی حمران باید استراحت کند، خیلی خون
ازش رفته.

امیر عشیری

گفتم:

نمی‌توانم استراحت بسکنم. حتماً باید نسرین را ببینم.
ممدی با اوقات تلخی گفت،

— حالاً موقع دیدن نسرین و اسکندرخان نیست، واجب‌تر از آنها، دیدن میرعلی است که بقول خودت امیدی به زنده ماندنش نیست.

بابی‌حواله‌کی گفتم:

جوش فزن. به دیدن میرعلی هم میرم.

از جا بلند شدم، کتم را از تنم بیرون آوردم، و بزحمت توانستم خودم را به لب حوض بر سانم، و دست و صور تم را بشویم. چابک‌هم بدنیالم آمد، ولی بدون کمک او هم می‌توانستم راه بروم... وقتی بر گشتم تو اتفاق، ساقی، در کنار ممدی نشسته بود. چشمها یش خواب آلود بود. مرا که دید پرسید:

— چی شده، چرا رنگت پریده؟

حمران با خنده گفت: طوریش نشده پشه گازن گرفته.

گفتم:

چند نفر ناشناس بهما حمله کردند بحمد الله بخیر گذشت.
نشستم و پشتم را به بالش تکیه دادم...

ممدی گفت:

صبح هم دیگر را می‌بینیم.

دست ساقی را گرفت، هر دو شان بلند شدند و با تاقشان رفند
چابک رفت که ببینند میرعلی چه کار می‌کند. چند دقیقه بعد با پیک سپنی کباب بر گشت، گفت: شام خوبی درست کرده. از غذاهای

یک + سه — صفر

اختصاصی ممدی است، حیف که نمی‌توانی دو بخوری، این کباب، چند تا گیلاس و دکا لازم دارد.

گفتم،

تو که می‌توانی دکا، بزنی، معطلش نکن.

— بدون توصفاً ندارد.

— پس فعلاً کباب را بزن، بعدش هم بر و بخواب.

اسد وارد اطاق شد گفت. از غذای مخصوص ممدی خان برایتان درست کردم. غذای قوت داریست.

با خنده گفتم. حالا دیگر لازم شد که چند روزی استراحت کنم و از غذای ممدی بخورم.

اسد گفت: در خدمت کزاری حاضرم.

بعد پرسید: با من کاری ندارید؟

چابک گفت: جای خواب‌مارا درست کن، بعدش دیگر، با تو کاری نداریم.

اسد دودست رختخواب با تاقی که در آنجا مشغول شام‌خوردن بودیم آورد. رختخوابها را بالای اتاق پهن کرد، یک تنه‌گ آب با یک لیوان‌هم بالای سرمان گذاشت و با تاف خودش رفت...



درخانه باز بود، داخل که شدم، اسکندرخان تـوی حیاط ایستاده بود... مرا که دید، پرسید:

— نگران نمی‌بودیم، کجا بودی؟

امیر عشیری

گفتم: گرفتار شدم.

متوجه رنگ پرید کی ام شد پرسید،

- چی شده، جراحت نکت پریده؟

همان موقع نسرین از اتاق بیرون آمد... اسکندرخان رو

کرد با و گفت:

- اینهم حمران که نگرانش بودیم.

گفتم: خون دماغ شده بودم. تا امروز صبح خوابیده

بودم.

نسرین پرسید: سابقه خون دماغ شدن که نداشتی.

گفتم: نه، نمی‌دانم چطورشد.

اسکندرخان پرسید: حالات چطوره؟

بالبختند گفت:

نسبت بدیروز بعداز ظهر و دیشب بهترم.

نسرین برگشت تو اتاق... کمی بعداز آنجا بیرون آمد.

جمدانی که دردستش بود آن را پایی پلکان گذاشت.

طرفما آمد و با اسکندرخان گفت:

- پر وین باشما کار دارد.

اسکندرخان رفت که ببیند زنش چه کارش دارد.

نسرین با تبسم گفت:

به پر وین گفتم که شوهرش را صد اکنده.

پرسیدم:

به خواهert گفتی که...

حرفم راقطع کرد. گفت:

- آره، بهش گفته‌ام که ترا دوست دارم.

یک + سه = صفر

- نباید می گفتی.

- خواهرم تنها کسی است که میتوانم باهاش درد دل بکنم .

- چه چیزهایی بهش گفتی ؟

- او فقط این را میداند که من و تو هم دیگر را دوست داریم فقط همین .

- گفتی یک هفته در رضائیه میمانید.

- آره ، بعد بر می کردیم.

- و بعدش ، تو بر میگردی تهران.

- برای چی می پرسی ؟

گفتم : برای اینکه دوست دارم و می خواهم بـدازم کجا میروی وجه کار می کنی .

گفت :

یعنی باور کنم دوستم داری .

با خنده گفتم :

اگر غیر از این فکر کنی ذن احمقی هستی .

- دیر و زعصر و دیشب خیلی منتظرت بودم وقتی پیدات نشد نگران شدم .

- هنهم بفکر تو بودم .

- رضائیه ، می بینم .

- سعی می کنم .

- حتماً باید بیانی .

- اسکندرخان ازاناق آمد بیرون .

- بروم بجینم پروین چه کار میکند .

امیر عشیری

اسکندرخان بمن فزدیک شدو گفت:

— تا چند دقیقه دیگر زحمت را کم می کنیم.

گفتم:

کاش همینجا می هاندید و این افتخار را بهمن می دادید که از شما پذیرائی کنم.

خنده‌ای کرد گفت:

راستش بدمان نیامد که اینجا بمانیم جای راحت، غذای خوب دیگر چی می خواستیم و لی ما بقصد رضا ایه راه افتاده ایم حالا نوبت توست که در رضائیه بدیدن ما بیایی.

حتماً بدیدن تان میایم.

— خوشحال می شویم.

پروین و بدنیال او نسرین و بچه‌ها از اتفاق بیرون آمدند... پروین هم مثل خواهرش بلوز و شلوار پوشیده بود... پس از احوال پرسی از من، گفت:

— دیروز باید زحمت را کم میکردیم، تقصیر خودتان است که نکذاشتید پرویم.

بشوخی گفتم، حالا هم دیر نشده، می توانید زحمت را کم کنید.

خنده‌شان گرفت...

اسکندرخان گفت: آنقدر اینجا هاندید تا حمران جوابتان کرد.

گفتم، خودتان هم می دانید که شوخی کردم.

پروین گفت: کم کم باید راه بیفتیم.

زینعلی را صداش کردم و به او گفتم که چندانها را توان اومجوی

یک + سه = صفر

من بگذار.

چند دقیقه بعد آنها را به گاراژ رساندم .. نسرين موقع خدا -

حافظی گفت:

- هیچ دلم نمی خواهد از تو خدا حافظی بگشم.

- بعوض خدا حافظی بگو به امید دیدار.

- به امید دیدار عزیزم.

- سفر بخیر نسرين من. عشق من.

- یک دفعه دیگر این جمله را تکرار کن.

- سفر بخیر عشق من.

بی آنکه حرفی بزنده، بطرف اتومبیلشان رفت... در حدود ساعت ده صبح بود که اتومبیل آنها از در گاراژ بیرون رفت و راهی رضائیه شدند.

بین راه، که بطرف بیمارستان میرفتم، به عشق زودرس بین خودم و نسرين میاندیشیدم زودرس بودن آن چندان عجیب نمی نمود آنچه که مرا بشکفتی واداشته بود، شدت این عشق زودرس بود که در اولین برخورد بوجود آمده بود. طوری که گمان می‌رفت سالهای است که من و نسرين، همدیگر را می‌شناسیم.

اورا نمی‌دانستم، ولی برای من راه بازگشت از عشق او وجود فداشت. گوئی تمام پلهای پشت سرم را خراب کرده بودم. باید همراه او میرفتم و ماجرا را تا آخر طی می‌کردم. او زنی بود، که وصال را در ازدواج می‌دانست طرز تفکرش غیر از این چیز دیگری نبود، از نوعی اصالت ذاتی برخوردار بود آثار آن اصالت، آشیکارا در رفتار و طرز صحبت کردنش دیده می‌شد. گواینکه ما مردها در شناخت حالات روحیه زنها، کم تجربه و از دید واقع بینی برخوردار نیستیم، با همان

امیر عشیری

دید ضعیفی که در شناخت اور اشتم، اور از نی در ردیف زنها ای اصیل و پایبند باصول اخلاقیات و قیود بود.

«امیدوارم توهمن مردی باشی ره دنبالش میگشتم..» این عبارت معنی دار را بزبان آورد.

معنی آن بنای من روشن بود، او عشق و علاقه اش را بر پایه ازدواج استوار کرده بود. حق هم داشت.

بیو جوان وزیبائی بود که خواه ناخواه باید با مرد لخواهش ازدواج میکرد. ظاهراً آن مرد ها که اورا در بیان پیداش کرده بود من بودم.

من نیز در عین حال که اورا باتمامی وجودم دوستش می داشتم و ترک او برایم امکان نداشت. دلم میخواست این عشق بسردی و جدا ای انجامد. اما ذه از جانب من.

آنقدر غرق در افکار خودم بودم که یک وقت متوجه شدم، از بیمارستان رد شده ام، مقدار راهی را که رفته بودم، دوباره بر گشتم، وارد بیمارستان شدم... چابک تو اتاق میر علی نشسته بود.

نگاهی بمیر علی که رنگ بچهره اش نمانده بود انداختم، از چابک پرسیدم:

— بهوش نیامده؟

چابک گفت: پرستار می گفت. امر و ز صبح بهوش آمد، ولی هنوز چشمها یش را بازنگرده. همین پیش پایی تواناله کرد. صدامش کردم. ولی جواب نداد.

گفتم: پس دیگر حالت خوب میشود من همه اش نگران این بودم که تو عالم بیهوشی تمام بکنه، ولی اینطور که می گوئی دیگر

یک + سه = صفر

از خطر گذشته... بینوم دکتر را ندیدی.

— قبل از آمدن من اینجا بوده.

— استوار چه خبر؟

— نماینده اش تورا هروایستاده.

بخت میر علی نزدیک شدم، صد اش کردم... مثل این بود که دوباره بحال اغماء فرورفته، جوابی نداد، حتی ناله هم نکردنگ بصورتش نمانده بود. قیافه اش بکلی عوض شده بود، آن میر علی سابق نبود. با آنکه بچابک گفته بودم که خطر از میر علی گذشته... حس می کردم که مرگ هنوز بالین او را ترک نکرده و میر علی تواناند و قدرت آنرا ندارد که بتواند خودش را از چنگ کان مرگ خلاص کند. برایش دعا کردم که خداوند سلامت بخطیر افتاده او را برگرداند.

پرستار وارد اتاق شد و بما گفت که: بیمار را تنها یش بگذاریم.

از پرستار پرسیدم:

— بنظر شما بیمار ما چه وقت بهوش می آید که بتواند حرف بزند.

پرستار گفت؛ معمولاً بعد از بیست و چهار ساعت باید بهوش بیاید. پرونده اش را خواندم، وضع خطرناکی داشته باخوبی که بهش تزریق کرده اند میتوانم بگویم از خطر گذشته.

من و چابک، از پرستار خدا حافظی کردم، و بیمارستان را ترک گفتیم....

چابک پرسید:

کجا برویم؟

امیر عشیری

گفتم،

سری بپاسگاه زا زدار مری میز نیم.

— پاسگاه؟ برای جی؟

— برای اینکه استوار یکم مارا ببینند.

— لزومی ندارد که ما را ببینند. ما نباید خودمان را نشانش

بدهیم.

— ما که فرادی نیستیم. صلاح ما در اینست که سری باو

بن نیم.

چابک بازار احتی گفت:

— اسم این را که شهامت نمی گذاردند.

گفتم:

مادریم حماقت می کنیم.

— تومی توانی از همینجا بر گردی.

— نمی خواهم رفیق نیمه راه باشم

با خنده گفت:

یک آیه الکرسی بخوان و بخودت فوت کن.

خنده اش گرفت و گفت:

— سرنترسی داری، من اگر بجای تو بودم از این خریدها

نمی کردم.

گفتم:

ما شاکی هستیم و باید بدانیم. مأمورین صارقین را تعقیب

کرده اند یانه.

— از اسکت دو خان و خانواده اش چه خبر؟

— منتظرم بودند. بردمشان گاراژ، همین یک ساعت پوش راه

افقادند.

یک + سه = صفر

— نسرین چی؛ منظورم اینست که ناراحت بود؟

— هر دو مان ناراحت بودیم.

خنده‌ای کرد و گفت: پدر عشق بسوزد.

گفتم، آنهم چه عشقی.

— نسرین نپرسید، دیشب کجا بودی؟

— چرا پرسید. بهش گفتم خون دماغ شده بودم.

— او هم از پریید کی رنگت قبول کرد.

— داریم میرسیم.

— خود استواریکم، جلو در پاسگاه ایستاده.

— همینجا نگهدار.

از اتو مبیل پیاده شدیم... استواریکم چشمش که بما افتاد

پرسید:

— از میرعلی چه خبر؟

گفتم. هنوز بهوش نیامده.

چا بک گفت: از خطر گذشته.

استواریکم گفت: اگر مردنی بود.

همان دیشب زیر عمل میمرد.

پرسیدم: از ضاربین چه خبر؟

استواریکم گفت: وقتی اسم و مشخصات آنها را نداریم. چطور

می‌توانیم تعقیب‌شان کنیم، باید صبر کنید، میرعلی بهوش بیاد و اسم

و مشخصات آنها را در اختیارمان بگذارد. شما دو نفر هم که ضاربین را

نمی‌شناسید.

گفتم. اگر می‌شناختیم شان، همان دیشب اسمشان را

می‌گفتیم.

امیر عشیری

چا بلک گفت، کمانم با میرعلی، حساب خردۀ ئی داشتند.
استوار یکم گفت، منهم به این نتیجه رسیدم که هدف آنها، تصفیه
حساب خودشان با میرعلی بوده و حالا این سؤال پیش می‌اید که بین
راه، چرا، از میرعلی پرسیدید آنها کی وجهه کاره بودند؟
گفتم، چطور ممکن است نیرسیده باشیم. ولی او یا حال
اغماء بود، یا ماله می‌کرد. وقتی هم صدایش می‌کردیم جواب
نمی‌داد.

استوار یکم گفت، آنطور که دکتر می‌گفت. تمام دل و روده اش
بیرون آمده بود.

چا بلک پرسید، شما سری به بیمارستان نمی‌زنید.
استوار گفت، هنگاه می‌ظرم وقتی بهوش آمد بسراغش بروم و چند
تا سؤال بکنم. خیال‌تان راحت باشد همین‌که میرعلی اسم و
مشخصات آنها را در اختیار مان بگذارد، مأمورین همه‌شان را دست‌کپر
می‌کنند.

پرسیدم، با ما کاری ندارید؟
گفت، به امان خدا.

از پاسگاه که حرکت کردیم... چا بلک نفس راحتی کشید،
گفت:

— از وقتی وارد این کارشدم، از جماعت زاندارم و پلیس
گریزان بودم.

گفتم، ملاقات استوار یکم، از هر لحظه بنفع‌مان بود، چون
اگر خودمان را نشانش نمی‌دادیم. او درباره ماهنار جور فکر و
خیال می‌کرد.

یک + سه = صفر

— حالا خیال داری کجا برویم؟

— گمانم یادت رفته، ناهار، مهمان ممدی هستیم.

— نه یادم نرفته. بــوی کباب مخصوص ممدی، بدماغم میخورد.

— پس تندتر بــو، که خیلی گرسنه‌ام شده.

ناهار، با ممدی و ساقی، در یادگارلو. خوردیم ... ممدی نگران حال میرعلی بود، خیلی دلش می‌خواست سری ببیمارستان میزد وحال میرعلی را می‌پرسید. ولی از آنجا که او در خفا بــر میبرد. نمی‌خواست در بــیمارستان واين جــو رجاها آفتابی شود در همه حال احتیاط می‌کرد، جسورد و بــیباک بود، ولی با احتیاط قدم بر میداشت. سعی می‌کرد از خودش نهادی باقی بــگذارد و نه مدرکی از او بــدست پلیس بــیفته. او هم مثل همه قاچاقچیان و تبهکاران پرونده‌ای در اداره پلیس داشت و مــأمورین در جستجوی مدرکی انکار نابذیم بــودند که او را بــدام بــیندازند و یکراست روانه زندان کنند.

طرف عصر بود، ساقی اصرار داشت که بــیمارستان بــرود، واژ میرعلی عیادت بــکند. ممدی، بــار فقط ساقی بــبیمارستان چندان موافق نبود ولی اصرار ساقی و ادارش کرد موافقت کند. این ماموریت را بمن و اگذار کرد، ظاهرآ چاــباک خوش نیامــد. انتظار داشت ممدی، او را بــجای من انتخاب می‌کرد. چون حس کرده بــود که چاــباک به ساقی علاقمند است. ولی جــرأت اظهارش را ندارد.

وقتی من و ساقی با اتومبیل از درباغ بــیرون آمدیم، او مثل اینکه از زندان آزاد شده باشد، نفس تازه کرد گفت:

امیر عشیری

- هیچ فکر نمی کردم. محمدی، هرا، با تو بفرستد.

گفتم:

بالاخره، من یا چا بک، یکی ازما دو نفر باید ترا بیهمارستان

میبرد.

درجای خود جنبید گفت:

- دلم میخواست با تو باشم جز خودمان کس دیگری

نباشه.

با اینکه فکرش را خوانده بودم، گفتم:

- واضحتر بکو، چی می خواهی بکوئی ا

خندید گفت: یعنی می خواهی بکوئی منظورم را نمی فهمی.

گفتم: راستش نه.

پشتتش را بدر تکیه داد گفت:

- عیادت میر علی به! نه بود منظورم این بود که با تو باشم خودت هم میدانی که دوست دارم دیروز عصر توی آن اتاق که همدیگر را بوسیدیم پادت که نرفته، باور کن اولین دفعه‌ئی بود که از بوسه یک مرد لذت میبردم.

بوسه‌های محمدی اصلاً را بجهیحان نمی آورد اما تو پاک هرا عوض کردی آه که چقدر شیرین بود کاش تمام دیشب را در کنارت می خوابیدم.

نگاهش کردم گفتم:

- فراموش کن بیون ما چی گذشته.

خودش را بر وی صندلی جلو کشید، گفت:

- فراموش کنم برای من تازه شروع شده.

یک + سه = صفر

- دیگر داری شلوغش می کنی.
- گوش کن حمران، من ترا دوست دارم.
- ولی من نمی توانم ترا دوست داشته باشم.
- باختنده گفت: می دانم که این حرف راجدی نزدی .
لبخندی زدم، گفتم،

- کاملاً راجد است، سعی کن عاقل باشی، تو به مهدی تعلق داری او واقعاً ترا دوست دارد، عاشق توست، اگر غیر از این بود راضی نمیشد خطای ترا ازدیده بگیرد. ضمناً باید بدانی، من و تونمی تو از این همدیگر را دوست داشته باشیم. نتیجه‌ئی ندارد، من همدی، را بهتر از تو می‌شناسم. آدم کیمی توزی است، اگه بفهمد که بین من و تو سرو سری وجود دارد، بهر قیمتی شده از هر دو مان انتقام می‌گیرد، زهرش را میریزد. من هم هنوز از عمر ۳ سیزنشده‌ام که با اودر بیفتم. تو که فعلاً زندگی راحتی داری، چرا می‌خواهی لکد به بخت خودت بزنی. شاید همین روزها عقدت بگنه. آدم پولدار است. هر چه بخواهی برایت تهیه می‌کنه.

- بین ما سکوت افتاد... ناگهان ساقی گردید، گفت:
- ولی... ولی من ترا دوست دارم .
- باز که شروع کردی،
- یعنی می‌خواهی بگوئی دوست نداشته باشم.
- ذه، عاقلانه ترین راه اینست که اصلاً بفکر من یکی نباشی ...

درحالی که می‌گردید، گفت،

امیر عشیری

— چرا نباید بمرد دلخواه خودم بگویم عاشقش هستم.
لازم بود، یک بار دیگر آب پاکی را روی دستش بریزم
شاید ازمن بدش بیاید. گفت: **نمایش**
— علتش اینست که من ترا دوست ندارم. عشق باید دو
طرفه باشد. یک طرفه بودنش بیحاصل است.
پرسید: یک زن دیگری را دوست داری؟ راستش را
بگو؟
گفت: فرض کنیم؛ اینطور باشه.
آهی سرد کشید؛ گفت:
— پس بگو چرا آنقدر اصرار داری مرا از زندگی خودت
بیرون کنی.

بابی حوصلگی گفت: **نمایش**
— گوش کن عزیزم، چرا نمیخواهی حقیقت را بفهمی تنها
دوست داشتن کافی نیست. دونفر که هم دیگر را ذوست دارند. نباید
بین آنها شخص دیگری وجود داشته باشد، تو که درس خوانده هستی
و میتوانی این مسائل را درک کنی، تو الان اسیر احساسات خودت
شده‌ای و اصلاح بمسائل دیگری که به احساسات مربوط می‌شود توجه
نداری.

دستمال سفید کوچکی از کیفش بیرون آورد، درحالی که با
دستمال اشکها یش را پاک می‌کرد گفت:
— می‌دانستم زن بسی بختی هستم و نباید با آینده امیدوار
باشم.

نکاهی به او افکنندم گفت: **نمایش**
— خوب بختی در کنار توست و اصلاً نمیخواهی با آن توجه

یک + سه = صفر

داشته باشی. همینقدر که زندگی راحتی داری، خودش یکنون
خوبی‌بختی است. مگر همین دیروز احساس تنها‌ئی و دربداری
نمی‌کردم.

— چرا، ولی آن موقع وجود ترا در زندگی‌ام حس نکرده

بودم.

— این وجود، اصلاح‌بدرد تو نمی‌خورد، قلبش در گرو عشق
زن دیگریست.

— خوش بحال آن زن.

خنده‌ام گرفت... پرسید، چرا می‌خنندی، حرف خنده‌داری

زدم؟

گفتم:

بحودم سعی خنده‌م، بزندگیم، باینده تاریکم، آن زن هم بذرد
من نمی‌خورد یعنی من بدرد او نمی‌خورم در خودم نمی‌بینم که بتوازم
خوبی‌بختش کنم. با اینکه دوستش دارم.

سعی می‌کنم بهر قیمتی شده اورا از زندگیم، وجودم و روحی
خارجش کنم.

متوجه شد، گفت:

— تودیگر چرا.

پوزخندي زدم، گفتم:

— کاش می‌توانstem جوابت را بدهم.

— پلیس تعقیب می‌کند.

— نه بهتر است راجع بیک موضوع دیگری صحبت
کنیم.

امیر عشیری

— راجع بخودمان.

خنده‌ای کردم، گفتم:

— درباره خودمان هرچی باید بگوئیم گفته‌یم.

گفت:

چه حسابه‌ای پیش خودم میکردم.

گفتم،

من و آن چندتا بوشه را فراموش کن، خیلی خوب.

گفت:

نمی‌توانم، ولی دیگر حرفش را هم نمی‌زدم.

— حالا شدی دختر خوب.

— دختر خوب و بدشانش.

میان ما سکوت افتاد ... این سکوت تا بیمارستان ادامه داشت ... دم در اتاق میرعلی که رسیدیم، پرستار جلو آمد، گفت:

— مریض شما تازه بهوش آمده با او زیاد صحبت نکنید.

گفتم:

دوشه دقیقه بیشتر نمی‌مانیم.

داخل اتاق میرعلی شدیم. او بهوش آمده بود، ولی نه آنطور که بتواند مثل یک آدم معمولی صحبت کند. از دیدن من و ساقی خوشحال شد. ساقی دست اورا توی دستش گرفت، گفت:

— خوشحالم که ترا می‌بینم.

قطرات اشک از گوشة چشمان میرعلی سر ازیر شد و بر گونه‌های لاغر و نگ پریده اش غلت و د. لبانش تکان خورد و در حالی که نگاهش بساقی بود، آهسته گفت:

یک + سه = صفر

— میبینی چه بروز آوردند.

ساقی، دلداریش داد گفت:

— نگران نباش حالت خوب میشود.

میرعلی نگاهش را بمن دوخت با دست دیگرش بمن اشاره کرد که جلوبروم... بخوبی این نزدیک شدم دستم را بروم پوشانی اش گذاشت، گفت:

— همه‌ما برای تو نگران بودیم.

با صدای ضعیفی گفت:

من خوب بشونیستم. امروز خواب دیدم که یک مرد سفید پوش وارد اتاقم شد لباس سفیدی بتنم کرد و مرا از اتاق بیرون برد ...

گفت:

حرف زدن برای تو خوب نیست سعی کن کمتر حرف بزنی. ضمناً مأمورین زاندار مری هم منتظرند که حالت خوب شود بدید نت بیایند.

لبخندی بیرنگ بر لبان میرعلی نشست، دستم را که توی دستش گرفته بود به ملایمت فشد، گفت:

— بگو فردا بیایند، منتظر شان هستم.

لحظه‌ای مکث کرد، پرسید:

— به مأمورین چی گفتی؟

— راجع به کی؟

— راجع به آنها.

— هیچی گفت که آنها را ذمی شناختم. چاچک هم همین را گفت.

امیر عشیروی

– اگر غیر از این گفته بودی، ازت دلخورمی شدم.

می پرسم؛ به مأمورین چی می خواهی بگوئی؛
با همان لبخند بیرونگ گفت:

– خیلی چیز هاست که باید به آنها بگویم.
ساقی به میرعلی گفت:

– تو نباید آنقدر حرف بزنی.

بعد مرا مخاطب قرارداد، گفت:

– ازش چیزی نپرس که مجبور باشد جواب بدهد، مگر
نمی بینی نمی تواند حرف بزنند.

میرعلی با صدائی ضعیفتر گفت:

– تو چرا حرف نمی زنی، ساقی.

ساقی گفت: وقتی حالت خوب شد، تا دلت بخواهد، حرف
میز نم. حال استراحت کن.

میرعلی حرفی نزد... چشمانش را بست و ناکهان دستها یش
شل شد و بکنارش افتاد. دازه های عرق بر پیشانی اش نشست حاش
چنان و خیم شد که ساقی آه وحشتناکی کشید، گفت: خدایا نجاتش
بده .

هرسان از اتاق بیرون دویدم ... پرستار را صدا کردم ...
او وقتی میرعلی را در آن حال دید، باشتای بدن بال دکتر رفت ...
من و ساقی در کنار تخت میرعلی ایستاده بودیم و نگاهمان به میرعلی
بودم سعی می کردم، خوددار باشم ولی ساقی با آرامی اشک میریخت
میرعلی بحال اغماء فرو رفته بود گوئی آخرین لحظات عمرش
راطی می کند... دکتر وارد اتاق شد پرستار هم بدن بالش بود... فبص

یک + سه = صفر

میرعلی را گرفت چند لحظه بعد اسم آمپولی را به پرستار گفت که فوراً با و تزریق کنند.

سکوتی سنگین و اضطراب آور فضای اتاق را پر کرد...
حتی دکتر هم نگران حال میرعلی بود... پرستار به اتفاق یک پزشکیار بر گشت... دکتر، آمپولی که در دست پزشکیار بود از او گرفت نگاهی با آن انداخت گفت؛ تزریق کنند.

من وساقی در اضطراب و نگرانی بسر می بردیم... پس از تزریق آمپول به میرعلی از دکتر پرسیدم:
- چطور شد، حاش بهم خورد؟

دکتر همانطور که نگاهش به میرعلی، بود گفت:
- بعلت کم خونی، نباید با او زیاد حرف می زدید حالا خواهش می کنم تنهاش بگذارید فرداحالش بهتر می شود.
ساقی پرسید: حاش خطرناک است؛
دکتر گفت: فعلانمی تو انم چیزی بگویم.

به ساقی اشاره کردم که از اتاق بیرون برویم... تو راه رو ایستادیم، دلمان شور می زد جوابی که دکتر بسوی ساقی داده بود اطمینان بخش نبود باشد مطمئن می شدیم که حال میرعلی بهتر می شود.

چند دقیقه بعد دکتر و پزشکیار باهم از اتاق بیمار بیرون آمدند... پزشکیار باشتاپ از کنار ما گذشت... دکتر همیشه که چشیده من و ساقی افتاد بطرف ما آمد با تعجب گفت:

- شما دو زن هنوز آیدنجا هستید!

ساقی زیر لب گفت:

- منتظر شما بودیم.

امیر عشیری

گفتم: می خواستیم باشما صحبت کنیم حال میرعلی، نکرانمان کرد.

دکتر بالبخندی خفیف گفت:

— به شما گفتم که فعلاً نمی توانم نظر خودم را بگویم همچنان
نمی توانم بگنم و شارخو نش خیلی پائین آمده همین الان یک آمپول
دیگر بهش تزریق می کنند امیدوارم حالت بهتر شود منظورم اینست
که خطر را پشت سر بگذارد من بحکم وظیفه ای که دارم سعی خودم
را می کنم شما هم برایش دعا کنید غیر از دعا کردن، چه کار دیگری
از دستتان ساخته است. هان!

گفتم: حق باشماست دکتر.

دکتر گفت:

توصیه می کنم بروید خانه تان و از خداوند بخواهید که
بیمارستان را از مرگ نجات بدهد.

خدا حافظی کردیم و در حالی که نکران میرعلی بودیم
بیمارستان را ترک گفتیم...

از بیمارستان تا یادگار لومن و ساقی حتی یک کلمه با هم حرف
نزنید... محمدی و چابک وقتی چشمان اشک آسود ساقی را دیدند گمان
کردند که حامل خبر مرگ میرعلی هستیم محمدی با نکرانی
پرسید:

— چی شده چه اتفاقی افتاده؟!

چابک گفت، گمانم میرعلی...

به میان حرفش رفتم، گفتم:

— خدا نکند بمیرد. فقط حالت بدمش داشت بامن و ساقی
حرف میزد که ناگهان حالت بهم خورد، چشمها یعنی رابست عرق

یک + صفر = صفر

سرد به پیشانی اش نشست. حالتش مثل کسی بود که رو بقبله درازش کرده باشند. وقتی دکتر را خبر کردند، آمد بالای سرش بانا امیدی نبپخش را گرفت... فشار خونش خیلی پائین بود، تا وقتی که آنجا بودیم، دو تا آمپول بهش تزریق کردند.

چابک گفت، تو وساقی با آن قیافه‌ای که وارد شدید، من و محمدی را نصفه عمر کردید.

محمدی نگاهی به چابک افکند، گفت:

— فقط راجع به خودت حرف بزن، من از این چیزها زیاد دیده‌ام. همه‌ما رفتنی هستیم، دیر یا زود می‌میریم اینکه دیگر غصه خوردن ندارد، من از این تعجب می‌کنم که ساقی چرا باید گریه کرده باشد.

ساقی گفت، نباید می‌رفتم با قلب ضعیفی که دارم، دیدن این جور چیزها ناراحتم می‌کند.

محمدی کمی عصبانی شد. گفت:

— تقصیر خودت بود که تو که کاره‌ای نیستی؛ منظورم اینست که نه قوم و خویش میرعلی هستی و نه مترش، منکه ساله‌است می‌شناسمش؛ بعیادتش نرفتم.

چابک گفت، تاروزی که میرعلی از در بیمارستان بیاد بیرون هزار بار می‌ورد و زنده می‌شود... راستی ۱ موضوع اعتیادش چی؟

گفتم، هیچ‌یادم نبود از دکتر بورسیم برای اعتیادش چه فکری کرده؛ لابد با قرص و شربت معالجه‌اش می‌کنند این دیگر غیرقابل تحمل است میدانی، بهم خوردن حالتش از اعتیاد بوده.

امیر عشیری

چا بک؛ پیشنهاد کرد. من واوبه کافه ژرژ، برویم. و لبی تر
کنیم... با آنکه احساس ضعف می‌کردم. پیشنهادش را قبول
کردم.

ساقی مرا مخاطب قرارداد؛ گفت:
— تو با این حال خرابی که داری، چطور می‌خواهی مشروب
بخوری!

مهدی با خنده گفت:
— حمران، هفت تاجون دارد. طوریش نمی‌شود.
با کنایه گفت: همه‌مان از طائفه هفت‌جونیها هستم.
همین مهدی که اینجا نشسته. تا حالا باید هفت‌کفن پوشانده
باشه.

مهدی گفت:
من به این زو دیها نمی‌میرم. حالا اینجا را خلوت
کنید.

راه افتادیم که برویم. ساقی گفت:
— سری هم ببیمارستان بزنید. احوال میرعلی. را
بگیرید.

چا بک گفت:
میرعلی. باشه برای فردا.
مهدی، مارا مخاطب قرارداد. گفت:
— اگر تو کافه ژرژ، با آدمهای حسن کامیم رو بروشید، خودتان
را کنار بگذشید.
گفت:

یک + ه = صفر

آنها به این زودیها. تو کافه ژرژ؛ آفتایی نمی‌شوند.
چا بلک دست مرا اگرفت .. باهم از دراتاق بیرون آمدیم...
چند دقیقه بعد با اتومبیل بطرف حیدر آباد می‌رفتیم تالیبی تر
کنیم ...

در حدود ساعت ده شب بود که وارد کافه ژرژ شدیم جزیکی
دومیز؛ بقیه میزها را اشغال کرده بودند ... نادر یکی از هم
حرفه‌ایها؛ بار فقايش سریک میز نشسته بود؛ به ما بفرما زد... یک
گیلاس و دکا تعارف کرد.. نمی‌توانستم دستش را رد کنم، دلخور
می‌شد؛ گیلاس و دکا را از دستش گرفتم . و بسلامتی خودش
سر کشیدم .

یک گیلاس هم به چا بلک، تعارف کرد...
چند دقیقه بعد؛ نادر؛ سرمیز ما آمد؛ دستهاش را روی میز
گذاشت؛ سرش را جلو آورد. گفت،
— شنیدم دیشب؛ آدمهای حسن کامیم گرد و خاک کرده‌اند،
و میرعلی مادر مرده را ناکارش کرده‌اند.

پرسیدم از کی شنیدی ؟
گفت؛ یکی از بچه‌ها تعریف می‌کرد .
گفتم؛ درست شنیدی، هم میرعلی چاقو خورد، هم من، ولی
حال او خطرناک است .

می‌پرسد، حال او چطور است ؟
با خنده گفتم؛ فعلاً تو کافه ژرژ نشسته‌ام .
نادر خودش را بر روی صندلی، عقب کشید. گفت،
— جای من خالی بود که همه‌شان را کار دی کنم و اگذارشان
کن بهمن .

امیر عشیری

گفتم ، من باید با آنها تصفیه حساب کنم ، نه تو ، من و حسن کامیم سالهاست که با هم خرده حساب داریم هم او و هم من ، هر دو مان دنبال تصفیه حساب هستیم .

گارسون برای ما غدا و مشروب آورد . تعارفتش کردم .. سرپاییک گیلاس و دکا سر کشید و بر گشت سر میزشان من بچابک مشغول شدیم سعی کردم کمتر مشروب بخورم گیلاس دوم را که خوردم . به چابک گفتم که : دیگر برای من مشروب نریزد .

به نیمه شب چیزی نمانده بود که سروکله حسن کامیم پیدا شد . جبار هم دنبالش بود . آن موقع چندتا میز خالی شده بود . حسن ، نگاهی به مشتری های کافه انداخت . همینکه چشمش به من افتاد ، جاخورد . از دیدن من تعجب کرد ، معلوم بود که انتظار دیدن من تعجب کرد ، معلوم بود که انتظار دیدن من را نداشته .

چابک متوجه ورود حسن و جبار نشد چون پشتیش بدرورودی کافه بود ... وقتی حسن و جبار سریلک میز نشستند بچابک گفتم :
— همین الان رفیقت وارد کافه شد .

لقمهای که دردهاش بود فربرد گفت :
— رفیقم ا اسمش چی باشه .
— حسن کامیم .

— شو خی می کنی ؟

— سمت راست کافه را یک نگاه بکن . جبار هم با اوست .
چابک سرش را بسمت راست گرداند آن موقع حسن کامیم و جبار داشتند با هم صحبت میکردند چابک متوجه من شد و گفت لابد میدانستند ما اینجا هستیم .

گفتم ، نه ، نمی دانستند ، چون وقتی حسن من را دید جاخورد .
— لابد فکر کرده بود ترا کشته اند .

— شاید هم فکر کرده بود طوری زخمی شده ام که به این زودیها

یک + سه = صفر

نمی‌توانم راه بروم.

— کاری نکنی که با آن‌ها درگیر شویم.

— نه اینجا جاش نیست، فقط با اجازه تو می‌خواهم چند کلمه باهش حرف بزنم.

چاپک با تعجب گفت؛ همان چند کلمه ممکن است باعث درگیری شود، ولشان کن.

از روی صندلی بلند شدم گفتم:

— از همینجا که نشسته‌ای هوای مرآ داشته باش.

بطرف میز حسن کامیم برآه افتادم ... حسن متوجه من شد، با تمسخر گفت:

— هیچ فکر نمی‌کردم زنده باشی.

کنار میز شان ایستادم، گفتم:

— این را باید بحساب بی‌عرضگی خلف و جبار بگذاری...
راستی خلف بزدل کجاست؟

جبار گردش را راست گرفت، گفت:

— هنوز هم دیر نشده: دفعه دیگر یکراست می‌فرستم
قبرستان.

گفتم، خفه‌خون بکیر، بگذار اربابت حرف بزند.
جبار بخودش جنبید. که از روی صندلی بلند شود... حسن
بتندی گفت:

— سرجات بنشین.

جبار گفت: اجازه بده جواب حمران را با تیغه چاقو
بدهم.

امیر عشیری

از روی صندلی بلنده شد...، چنگ بشانه اش زدم، او را محکم
بر روی صندلیش نشاندم، گفتم؛
-- مگر نشنیدی اربابت چه دستوری داد. سرجایت بنشین.
تو کی هستی که بتوانی چاقو بکشی، دیشب ضرب شست خودت را
نشان دادی. میرعلی بد بخت مادر مرد را بکام مرگ انداختی.
جبار غرید؛ بعد از میرعلی نوبت توست.
حسن مشتش را آهسته بر روی میز کو بید و به جبار گفت،
-- خفه میشی یا نه.
بعد روکرد به من و با همان لحن تند گفت؛
-- توهمند گورت را گم کن بر گرد سرمیزت.
پوزخندی زدم، گفتم：
-- هنوز حرفهایم تمام نشده، آمدم بہت بگویم یکی از همون
روزها کلک توراهم می کنم. خودت هم می دانی که از چنگ من جان
سالم بدر نمی برسی، رجوب علی بлаг منتظرت هستند.
دنداها یش را از فرط خشم بر ویهم فشد، گفت،
-- اگر تو چنگ کنم بیفتی، دیز ریزت می کنم.
من خونسرد بودم و او کاملا عصبا نی، خنده ای کردم
گفتم.
-- با تفاله من چکار می کنی، ملیح را میگوییم. او تفاله من
بود.

با غلیظ گفت،
خفه شو.

بعد گیلاس و دکایش را بصور تم پاشید معطلش نکردم، بالکد
طوری به پهلویش زدم که با صندلی بر روی زمین افتاد. جبار مثل فنر

یک + سه = صفر

از جا پرید بادست راستم محکم هشت محکمی هم بسینه او کو بیدم.
تعادلش را از دست داد، تنهاش بصندلی خورد و مثل نعش بروی
زمین افتاد... مشتری‌ها متوجه‌ما شدند.

ژرژ هر اسان خودش را بمن رساند بالحنی ملتمنسانه
گفت،

— دستم بدامنستان، اینجا دعوا راه نیندازید.
گفتم،

خسارتش بامن برو بکارت برس.
صدای نادر را از پشت سرم شنیدم:
— چی شده حمران.

همانطور که نگاهم به حسن بود، گفتم:

— چیز مهمی نیست نادرخان حسن کامیم دارد ادای هست‌ها
را درمی‌آورد.

حسن، که خیلی سریع از روی زمین بلند شده بود گفت،
— بژرژ مدیونم. نمی‌خواهم کافه‌اش بیم بریزد. بیرون از
اینجا، حسابت را می‌رسم.

بطری ودکا را از روی میز برداشت آن را بطرف حسن
انداختم، گفتم،

— مشروب را بخورد ترسو
نتوانست بطری مشروب را بگیرد. بطری بسینه‌اش خورد
و بعد بر روی زمین افتاد و شکست ...

ژرژ به التماس افتاده بود که نوکافه او دعوا راه نیندازیم
حسن کامیم که کاردش میزدند. خونش در نمی‌آمد، گفت،
— به احترام ژرژ سکوت می‌کنم. بیرون از اینجا حسابت

امیر عشیری

را می‌رسم ، قاتل تو من هستم طوری می‌کشم که جنازه‌ات شناخته
نشود .

بالبختند گفت :
این حرفها را یک آدم مست باید بزند تو که هنوز مشروبی
ذخورده‌ای .

جبار رو کرد به اربابش گفت :
- اجازه بدء همینجا کلکش را بکنم .
سیلی محکمی بینخ گوش جبار خواباندم گفت :
- حالا خیلی مانده که تو ازا این حرفها بزنی .
صدای چابک رازیور گوشم شنیدم :
- تا بجای باریکی نرسیده تماماش کن بیاریم .
نادر جلو آمد دستش را بروی شانه‌ام گذاشت و با خنده
گفت .

- خوشنم آمد حمران ، این رومیگویند ضرب شست
حسن کامیم ذگاهی تند بنادرانداخت گفت :
- تویکی خودت را قاطی نکن .
نادر بالبختی تمسخر آمیز گفت :
- چراترش کردی حسن ، جون من چند قطره اشک برین
شايد حالت جا بیاد .

حسن دست ببطری آجو برد بالحنی تهدید آمیز گفت :
- خفه شو نادر ، مجبورم نکن با توه خرده حساب پیدا
کنم .

نادر ابروهاش را بالا برد ، گفت :

یک + سه = صفر

- فرض کنیم با من هم خرد حساب پیدا کردی اخوب چطور میخواهی تصفیه حساب کنی بدبخت ترسو. خودت هم میدانی اگر پرتبه پر من بگیرد داغونت میکنم یکراست میفرستمت آن دنیا، حالا من باید بعثت بگویم خفه شو حسن کامیم ترسو.

سکوت سنگینی فضای کافه را پر کرد... حسن کامیم در بد وضعی گرفتار شده بود. میداشت اگر بطری آجحو را از جایش تکان بدهد باعکس العمل شدید نادر رو برومیشود، قافیه را باخته بود. همه به او خیر شده بودند. نادر حالت حمله بخودش گرفته بود. منتظر بود که قدم اول را حسن، بردارد. حسن کامیم با آنکه رنگش برافروخته شده بود، از قیافه اش پیدا بود که ترس برش داشته. گلوی بطری آجحو را همچنان توی مشتش گرفته بود

نادر سکوت را برم زد،

- چرا معطلی حسن، همه منتظرند بجهت توجه کارمنی خواهی بگنی، معطل نشو، بطری را بلند کن.

حسن کامیم، بآنکه بطری آجحو را از جایش تکان بدهد، دستش را از گلوی بطری، پائین آورد.. گیلاس و دکارتی دستش گرفت. درحالی که ذگاهش به جبار، بود، گیلاس و دکار، را توی گلویش ریخت و پشت دستش را بلباوش کشید. و سرش را بزیر انداخت...

همه انتظار داشتند حسن بایک حرکت سریع و آمیخته به خشم از در کافه خارج شود. با وجود آنکه من و نادر، غرور حسن، را خرد کرده بودیم، او این کار را نکرد، سرجایش نشست. با این عمل میخواست بفهماند که از میدان درنمی روید. و از نادر و امثال او،

امیر عشیری

هم و حشتی ندارد، و اگر عکس العملی نشان نداده فقط به احترام حرمت دوستی با «زرز» صاحب کافه بوده که نمی خواسته بساط زافه او. بهم بریزد.

عامل دیگری که او را وادار به نشستن کرد این بود که می داشت اگر بطرف در کافه راه بیفتند. اورا «هو» می کنند. من، بهتر از آنها ائی که توی کافه نشسته بودند، حسن را می شناختم. او کسی نبود که میدان را برای نادر و امثال او خالی کنند. نادر هم بنو به خودش از آن آدمهای هفت خط روزگار بود. از حوادث ترس و وحشتی نداشت. به استقبال حوادث می رفت، و تا آنجا که احساس قدرت می کرد رو در روی حریف قرار می گرفت.

کافه در سکوت سنگینی فرورفت. همه چشم به حسن کامیم، دمچ، شده دوخته بودند، «زرز» صاحب کافه، به هوز حسن نزدیک شد، پرسید:

— به چیزی احتیاج نداری؟

حسن بی آنکه به او نگاه بکنند. گفت،

— فعلانه.

زرز گفت، امشب مهمان من هستید.

حسن سرش را بلند کرد، نگاهی به زرز افکند. گفت،

— از این ولخر جیهه اذکن.

زرز خودش را جمع و جور کرد و از میز حسن فاصله گرفت ...

نادر که روی دنده مسخر گی افتاده بود، زرز را مخاطب قرار داد. گفت،

— آنها مهمان من هستند، نه تو.

یک + سه = صفر

جبار سکوتش را شکست، در حالی که نگاهش به نادر بود

گفت:

– تا آنجا که یادم می‌باید همه پول میز ترا حساب می‌کنم.
این حرف به نادر گران آمد، رنگش برافروخته شد بطرف
جبار حمله برد ولی رفقايش که پشت سرش ایستاده بودند.
اورا از عقب بغل کردند... نادر فریاد زد.

– ولم کنید باید بکشممش.

جبار از روی صندلی بلند شد گفت:

– غلاف کن پسر.

نادر، می‌کوشید که خودش را از چنگ رفقايش بیرون بکشد
جبار کاردش را بروی میز کو بید گفت:

– برای پذیرائی حاضرم.

صدای چابک رازیر گوشم شنیدم:

– بیا بروم:

گفتم، کجا بروم از اینجا بهتر.

بازویم را گرفت، گفت:

– اینجا جای مانیست.

گفتم:

– از جی هی ترسی!

مرا از هیان آن جمع بیرون کشید، گفت:

– از خیلی چیزها.

– ضعف نشان نده.

– موقعیت را نشان می‌دهم نه ضعفراء.

امیر عشیری

– نمی‌فهمم چی داری می‌گمی.
– بیرون از اینجا می‌فهمی حالاراه بیفت.
بزورم را بطرف در خروجی کافه بر دین جبار و نادر کلمات رکیک و تندی ردوبدل هیشد... صدای آنها تا بیرون از کافه هم شنیده می‌شد. چابک گفت:
– تا کافه را بهم نریخته‌اند باید جیم شویم.
گفتم:
– اگر حال و روز درستی داشتم بهترین موقع همین امشب و همینجا بود که کار حسن کامیم رایکسره کنم.
چابک گفت:
در آن صورت من هم کمک می‌کردم. ولی حالا باید رفت و استراحت کرد. این تنها کاریست که می‌توانیم بکنیم بگذار آنها تو سر و مغز هم بکو بند، ولی ما ذباید دخالتی داشته باشیم.
کمی بعد با انوهیل بطرف یادگار او حرکت کردیم.



جشمهای بی فروغ «میرعلی» که بهمن و چابک افتاد. لبخندی بیرونگ لبان کبوتر نگش را از هم گشود، گفت:
– خوب شد آمدید تا چند دقیقه دیگر مأمور زاندار مری می‌داد اینجا، دلم می‌خواهد شما دو تاهم اینجا باشید.
گفتم: صبر می‌کنیم تا سر کراستوار بیاد.
دو مین روزی بود که به عیادت «میرعلی» می‌رفتیم. حاشی نسبت به روز قبل خیلی بهتر بود. واپس چشمهاش بی‌ذور بود و در چهاره رنگ پریده اش هر چیز سایه انداخته بود. ولی خودش احساس دیگری

یک + سه = صفر

داشت. احساس اینکه حالت خوب شده و می‌توابد با مامور زاندارمری حرف بزند و به سوالات اوجواب بدهد.

چابک از او پرسید:

— دکتر این اجازه را داده؟

میرعلی منظور چابک را درک نکرد. پرسید:

— اجازه چی؟

چابک گفت: منظورم اینست که دکتر اجازه داد. مامور زاندارمری بیاد اینجا.

میرعلی گفت: آره امروز صبح وقتی دکتر را دید، گفت که: حالم از دیر و زبهتر شده.

گفتم: خودت باید بفهمی که حالت بهتر شده یا نه بدان کارداری.

میرعلی با همان لبخند بینگ که سعی می‌کرد آنرا روی لبانش نگهداشد، گفت:

— مثل دیر و سرمه گیج نمی‌رود و خسته‌هم نمی‌شوم فقط کمی ضعف دارم.

چابک پرسید: به مامور زاندارمری چی می‌خواهی بگویی.

گفتم: آره. راجع به کی می‌خواهی حرف بزنی.

میرعلی گفت: راجع به آن سه نفر که آن شب به‌ما حمله کردند و خیلی حرفاً دیگر هست که باید بگوییم.

می‌پرسم: مثلاً چه حرفاً ای!

گفت: بهتر است وقتی مامورین آمدند بگوییم، عجله‌ئی نداشته باشید.

در حدود ساعت ده صبح بود، همان استواریکم زاندارمری

امیر عشیری

که شب اول به بیمارستان آمده بود. تا ازما تحقیق کند، وارداتاق «میرعلی» شد... پس ازسلام و احوالپرسی ازمن و چابک، متوجه میرعلی شد، در کنار تختخواب او ایستاد و گفت:

— بالآخره، عز رائیل راجوا بش کردی.

میرعلی گفت: هنوز معلوم نیست که جوابش کرده باشم.

استواریدیکم گفت:

— دیگر ناشکری نکن مرد هیچکس بزنده ماندن تو امیدوار نبود.

میرعلی گفت: خدارا شکر که زنده ماندم.

استوارو کرد بهمن و چابک، گفت:

— حال مریض شما خیلی خوب شده.

گفتم: خدا کند زودتر مر خcess کنند.

استواریدیکم دستی به سبیلهای پر پشت خود کشیده گفت.

— ولی ما مر خcess نمی کنیم.

خندید و اضافه کرد:

خندید و اضافه کرد:

— شوخی کردم، ما باید بهر قیمتی شده ضاربین را پیداشان کنیم.

میرعلی گفت: سر کار من در اختیار شما هستم.

استواریدیکم گفت: جناب سروان رئیس پاسکاه آمده که چند سوال ازت بکند، اگر آمادگی داری، و می توانی به سؤالات جواب

دیک + سه = صفر

بدھی، خبرش کنم، دفتر بیمارستان منتظرست.

میر علی گفت: برای سؤوال وجواب حاضر م.

چا بک رو کرد به میر علی. گفت:

— نگران نباش جناب سروان فقط می خواهد بداند، آن

چند نفری که پریشب جلو کافه ژرژ به ما حمله کردند، اسمشان چوست

وچه کاره هستند

استوار یکم گفت: بله، ما فقط همین را می خواهیم بدائیم...

آنها را می شناسی!؟

میر علی گفت، البته که می شناسمشون.

اسوار گفت: الان برمی گردم.

از اتاق بیرون رفت که جناب سروان را خبر بکند...

از میر علی پرسیدم:

— چرا نگذاشتی، همان پریشب حقیقت را بگوئیم.

لبخندی زد، گفت:

— یادت باشه که حسن کامیم هنوز زنده است.

پرسیدم: منظورت چیه؟

گفت: منظورم اینست که نمی خواهم پای تو و چا بک بمیان کشیده شود. شما دو تا نباید دخالت بکنید.

چا بک گفت. اگر می دانستیم چی می خواهی...

حرفش را قطع کرد... چون در اتاق بازشد. جناب سروان

که درجه ستوان یکمی داشت به اتفاق استوار یکم وارد اتاق شد...

از میر علی احوال پرسی کرد گفت:

— امیدوارم حقیقت را بگوئی.

بعد رو کرد به من و چا بک، گفت:

امیر عشیری

— لطفاً شما بیرون باشید.

میرعلی گفت: پریشب، ماسه نفر باهم بودیم که آنها از پشت سر به ما حمله کردند. اجازه بفرمائید این دو نفر همینجا باشند و دوست خودشان را که من باشم بهتر میشناسند. خیلی جیز است که باید بگویم.

از حرفاها میرعلی سردر نمی آوردم از خودم پرسیدم. منظورش از خیلی چیزا چیست، چی می خواهد بگوید ا باید صبر می کردم تا «خیلی چیزا» روشن شود.

رئیس پاسگاه. به اصرار میرعلی موافقت کرد که در تحقیقات از او. من و چابک هم حضور داشته باشیم. بعد اولین سوال را که من بوط به هویت، ضاربین بود مطرح کرد.. میرعلی گفت، آنها سه نفر بودند. جبار. خلف و حیدر. هر سه‌شان برای شخصی به اسم حسن کامیم که ارقاچاقچی های معروف است کارمند.

ستوان پرسید: بین تو و آنها چه اختلافی وجود داشت!

میرعلی نفسی تازه کرد. گفت:

— اصل قضیه اختلاف بین من و آنهاست. من و جبار و خلف دو نفر را بقتل رسانده ایم.

ستوان به خیال اینکه عوضی شنید، پرسید:

— چی گفتی؟ دو نفر را کشته اید؟

میرعلی گفت، بله قربان، اختلاف ما از آنجا شروع شد، که آنها خیال می کردند پولهای را که از جیب مقتولین بپردازند سر آنها کلاه گذاشته ام. و نی سهم من از آن پولها همان بیست هزار تومانی بود که توی جیبم بود. بین راه که مرا

یک ≠ سه = صفر

به بیمارستان می آوردند ، به حمران گفتم که آن بیست هزار تومان را پیش خودش نگه دارد .

ستوان به استوار یکم نگاه کرد ... استوار گفت :

- گمانم همان بیست هزار تومان باشد که پریش حمران تحویلم داد . بولها را توی گاو صندوق گذاشت .

ستوان گفت :

بله ، می دانم .

سکوتم راشکستم ، گفتم :

- قربان ، آن بیست هزار تومان را بنابه اصرار خود میر علی ، از جیب کش بیرون آوردم .

میر علی گفت :

کاملا درست است .

ستوان به استوار گفت :

- اظهارات میر علی را که نوعی اعتراف به قتل است یادداشت کن . حالا باید ازاو بازجوئی کنم نه تحقیق .
استوار قلم و کاغذ را آماده کرد ...

ستوان از میر علی پرسید :

- اسم مقتولین چی بود ؟

میر علی گفت :

رجب بریسو ، معروف بر جب کچل و علی بلاغ .

من و چاپک بیکدیگر نگاه کردیم ... من گیج شده بودم .
می خواستم فریاد بزنم . چرا دروغ میکوئی میر علی ، قاتل آنها من هستم نه تو ... گلویم خشک شده بود و صدایم در نمی آمد ...
از خودم می پرسیدم . چرا میر علی خودش را قاتل آن دو نفر

امیر عشیری

معروفی کرده .. ؟! جواب این چرا ، برای من گنگ و مبهم بود .

ستوان گفت : پس قاتل رجب وعلی بلاح نوھستی !
میرعلی گفت :

به تنها ئی ذمی تو انستم آنھارا بکشم . رجب و جبار که از من قilder تر هستند . با من بودند . نقشہ قتل آنھارا ، سه نفری کشیدیم . منظورمان این بود که از آنھا انتقام بگیریم؛ آنھا به مانارو زده بودند و پول جنسها را بالا کشیده بودند . باید می - کشتمشان .

ستوان پرسید : آنھا رادر کجا بقتل رسازدید؟
میرعلی پس از چند لحظه سکوت گفت :
- رجب برسو ، را در راه صوفیان وعلی بلاح رادر یك قبرستان کهنه همدان .

ستوان ، راجع به آلت قتل سئول کرد !
میرعلی گفت :

رجب را برای ضرباتی که بسرش وارد می شد جانداد ، اما علی بلاح را بضرب گلوله کشتم یکی از گلولهها را من شلیک کردم .

ستوان می پرسید .

اسلحة ئی که با آن به علی شلیک کردی ، آنرا کجا مخفی کرده ئی ؟

میرعلی سکوت می کند ... زیرا آذچه که اسمش را اعتراف بقتل گذاشته سراسر ساختگی است و در مقابل سؤال ستوان باید جواب قانع کننده ئی بسازد ، بادستش دانه ای عرق را که بپیشانیش

یک + سه = صفر

ذشسته بود پاک می کند در جستجوی جوابی است که باید بسؤال
ستوان بدهد. سعی می کند، واقعیت دو قتل را که بوسیله خودش،
جبار و خلف صورت گرفته ڈابت کند، و خودش را یکی از سه قاتلی
معرفی نماید که هر تکب دوقتل شده اند. او فداکاری را به نقطه ئی
رسانده بود که حتی تصویرش را هم ذمیتوانستم بکنم... چرامیخواست
ڈابت کند که هر تکب قتل شده آنهم دوقتلی که بدست هن صورت
گرفته بود؟!

ستوان سوال خودش را تکرار کرد...
میرعلی و آنmod کرد که ضعف فرصت جواب دادن فوری
بسوال ستوان را نمی دهد.
نفسی تازه کرد، گفت،

— اسلحه مال خلف بود. آنها هردوشان مسلح بودند. این
را هم اضافه کنم که حمران و چابک راجع به آن دوقتل چیزی
نمی دانند. برای این گفتم آنها اینجا بمانند که دوست خودشان را
بهر تر بشناسند.

ستوان پرسید: تو و آنها کجا از هم جدا شدید؟
میرعلی گفت: حیدر آباد.

لحظه ئی مکث کرد، و بعد این طور ادامه داد:

— باد لخوری، از هم جدا شدیم. یعنی آن دوتا، نه من. آنها
کینه هر ابدل گرفتند، چون بوبده بودند، از پولهای جیب رجب و
علی بلاغ مقتول، یک مقداری کش رفته ام، قسم خوردم که پولها را
بتساوی قسمت کرده ام، ولی باور نکردند.

ستوان سوال کرد:
— واقعاً سهم بیشتری از پولها را برداشته بودی.

اهیور خشیری

میرعلی گفت، بله. تقصیر خودم بود. شیطان و سوسمام کرد. دیگر کاری هم نمی‌توانستم بکنم، یعنی نمی‌توانستم پولهای کش رفته را از جیبم بیرون بیارم. جباره‌ی گفت: اگر راست میکی بگذار جیب‌ها یت را بگردیم. امامن اجازه ندادم روی حرف خودم ایستاده بودم، ولی حق با آنها بود. پنج هزار تومان بیشتر از سهم هر یک از آنها پول داشتم.

ستوان گفت. آنها دو نفر بودند و تویک نفر، چطور نتوانستند با تهدید، پولهای ترا بگیرند. و قبیل از رسیدن به حیدر آباد، ترا مضر و بیانی بقتل بر سازند!

میرعلی سکوت کرد... سکوت‌نش ناشی از خستگی بود. با این حال اصرار داشت، بسیروالات ستوان که در ابتدای امر جنبه تحقیقی داشت و بعد بصورت بازجوئی درآمده بود جواب بدهد. در داستان ساخته و پرداخته اش کوچکترین نقطه ابهامی وجود نداشت. او با اعتراضات سراپا ساختگی خودش رایکی از سه قاتلی که دو مرد را در دو نقطه بقتل رسانده بودند. معرفی کرد.

سکوت میرعلی طولانی شد... ستوان، سوال خود را تکرار کرد...

میرعلی، با صدای ضعیفی گفت:

— کاش می‌توانستم بدون وقفه بسیروالات شما جواب بدهم. می‌بینید که حالم خوب نیست. اما آن دونفر، هردو شان از من قوی تر و گردن کیلفت تر بودند. ولی کاری نمی‌توانستند بکنند. چون اسلحه خلف تودست من بود. آن دو تا جلو نشسته بودند و من پشت سر شان. خودشان هم می‌دانستند که هر نقشه‌ئی علیه من بکشند. با گلو له جوابشان را می‌دهم. نفس هردو شان را گرفته بودم. آنها فقط

یک + سه = صفر

غیر میزدند. همهم کوشم به حروفهای تهدید آمیزشان بدهکار نبود.

میرعلی پس از آنکه نفسی تازه کرد، ادامه داد،

— به حیدر آباد که رسیدیم، مقابله کافه ژرژ، پیاده شدم. اسلحه خلف را زیر صندلی خودش انداختم، گفتم، اگر جگرداری شلیک می کنی... گفت، یکی از همین روزها تصویه حساب می کنیم، حالابزن بچاک... جبار گفت، تو بما ناروزدی. پولهارا کش رفتی،.. گفتم، این را به حساب زرنگی خودم می گذارم... آنها دیگر حرفی نزدند. همانجا ایستادم تا حرکت کردند.

مکث کرد، و افزود :

— بالاخره تصویه حساب کردند.

ستوان، من و چابک را از اتفاق بیرون کرد...

چابک گفت: بازجوئی سری شد.

گفتم، لابد، ستوان، ذبح و کشته شدن رجب و علی بلاغ و انگیزه قتل آن دونفر را می خواهد بپرسد.

— جرا میرعلی خودش را قاتل معرفی کرد!

— هم مثل تو. همین سوال را از خودم می کنم:

چابک گفت: گمانم میرعلی اختلال حواس پیدا کرده، این حروفها هال یک مغز سالم نبود. کدام آدم عاقلی میاد خودش را شریک قتل بداند، آنهم دوقتل. آنها ؎ی که روز روشن و جلو چشم هزار نفر آدم می کشند تا آنجا که بتوانند خودشان را مخفی می کنند. تازه وقتی هم دستگیر شدند منکر قتل می شوند و خودشان را بسی گناه مودانند. میرعلی معلوم نیست چه نقشه ؎ی کشیده، گمانم از دنیا

امیر عشیری

سیر شده . منکه خیال نمی کنم او آدم عاقلی باشه حتماً مغزش تکان خورده .

گفتم: اینهم یک راه خودکشی است . خودش شهامت خود کشی نداره . از این راه داردشده که قانون بزندگیش خاتمه بده، مادرمرد . تصمیم داشت برو در زیارت . قرار بود همان شب راهی تبریز شود.

- من یکی پاک گیج شده‌ام .

- لابد حس کرده که از عمرش چند روزی بیشتر نمانده .

- روی این حساب خودش را سپر بلا کرده .

- جز این چه فکری می‌توانیم بگنیم.

چابک، بسته سیگارش را بطرف من گرف . سیگاری برداشتمن اول سیگار اور آتش زدم، بعدمال خودم را بعد رفته‌یم روی زمین کت نشستیم... چابک آهی کشید، گفت:

- چیزی به عقلم نمی‌رسد.

پکی به سیگارم زد، گفتم:

- برای چی خودت را ناراحت می‌کنی ، ما که تهدیدش نکرده‌ایم که خودش را قاتل رجب و علی‌بلاغ معرفی بکند، خودش به تنها ای این طور تصمیم گرفته.

بی اختیار خنده‌اش گرفت... گفت:

- اگر من جای تو بودم. از خوشحالی فرباد می‌زدم.

باتوجه گفتم: خوشحالی برای چی، برای کی! هیچ معلوم هست چی داری می‌گویی!

- برای خودت خوشحال باش، دیگر سایه پلیس و مأمورین ژاندارمری، پشت سرت نیست.

یک + سه = صفر

— واضحتر بگو. چی می خواهی بگو.

سرش را بطرف من آورد، آهسته گفت:

— خودمانیم، باخر فهائی که میر علی زد، پرونده تو بسته شد. دیگر لازم نیست نکران باشی.

بالحنی قاطع گفتم:

— اعتراضات میر علی، وضع هرا عوض نمی کند. منظورم اینست که تا حسن کامیم رانکشم، احساس آرامش نمی کنم. فدا کاری میر علی، غیر قابل تصور است، ولی هرا، از راهی که انتخاب کرده ام بر نمی گرداند.

گفت، تا حالا خیال می کردم، میر علی اختلال حواس پیدا کرده، اما حالا می بینم تو ازاو دیوانه تری یک دیوانه زنجیری، پسر حالا که کار به اینجا رسیده، برودنها ل یک کاردیگر. توداری تیشه برویشه خودت میز نسی، خیال کن حسن کامیم مرده. یا دستگیرش کرده اند، چرا بفکر نسرين نیستی، مگر دوستش نداری.

— بعداً راجع به این موضوع باهم صحبت می کنیم.

— چه صحبتی، تو باید تصمیم بگیری.

— حواست بدراتاق میر علی باشه. ضمناً از ماهم تحقیق خواهند کرد.

— پس بهتر است از همین حالا بدانیم چی باید بگوئیم. در این باره باهم صحبت کردیم. نقاط ضعفتش را بطرف نمودیم. چون میدانستیم در موقع تحقیق... بهمن و چابک، فرصت نمیدهند ولو برای یک دقیقه هم که شده تنها و باهم صحبت کنیم... در حدود ساعت یازده صبح بود. ستوان از اتاق میر علی بیرون آمد. بادست بهمن و چابک اشاره کرد که به اونز دیگ شویم...

امیر عشیری

رودرروی او ایستادیدم.

پرسیدم:

— او واقعاً قاتل است؟

— ستوان گفت:

دو شریک جرم‌هم دارد.

چابک پرسید: می‌توانیم ملاقاتش کنیم؟

ستوان گفت:

برای همین شمارا صدا کردم برای آخرین بار می‌توانید ملاقاتش کنید، فقط دو دقیقه وقت دارید... بعد باتفاق گروهبان به پاسگاه بیایید.

داخل اتاق میرعلی شدید... گروهبان‌هم آذجای بود... از ازمیرعلی پرسیدم: حالت خوبست.

لبخندی بی‌رنگ اباش را از هم گشود. گفت:

— حالا احساس آرامش‌هی کنم تصمیم داشتم زیارت حضرت رضا بروم و در آنجا اعتراف بگناهانم بکنم. ولی قسمت این بود که بعوض زیارت روی تخت بیمارستان بخوابم و بعدش هم یکراست بزندان بروم شما مرا می‌بخشید که بشما ذکفتم مرتكب قتل شده‌ام.

تصمیم داشتم این راز را برای همیشه پیش خودم نگهدارم ولی بالاخره خون آن دونفر این راز را فاش کرد. اگر یک روزی گذرتان بهشهـد افتـاد، از طرف من نایت الـزیاره باشید.

گفتم:

چرا آن دونفر را کشتی؟

یک + سه = صفر

میر علی آهی کشید،

— این دیگر بخودم هر بوط است ...

شما دوستان خوبی برای من بودید و خیال می کردید، من هم مثل خودتان هستم اما من یک قاتل بودم، چه کار می شود کرد، این هم سر نوشتم من بود.

حرفی نداشتیم که بزنیم. لحظاتی بسکوت گذشت. گروهبان گفت: وقت ملاقات تمام شد.

خدا حافظی از میر علی، با بوسه وداع همراه بود.

بگریه افتاد، ولی آرام و درد آلود می گردید.

در گریه اش، واپسین روزهای زندگی اش احساس می شد. قطرات اشک بگونه های ذحیف و رنگ پریده اش ذمی غلتید. از گوشش چشم انداش بروی بالش زیر سرش می ریخت ... وقتی با صدای ضعیف و درد آلود گفت که، فکر نمی کند. دیدار ما تجددید شود. من و چابک نتوانستیم، جلو ریش اشکمان را بگیریم. گروهبان گفت،

— ناراحت ش نکنید، او به اندازه کافی ناراحت است.

دست استخوانی و چروک نیده میر علی دردستم بود، یکبار دیگر بروی او خم شدم و بوسیدمش و بی آنکه بر گردم و برای آخرین بار نگاهش بکنم، از دراتاق بیرون آمدم.

کمی بعد چابک و بدنبال او گروهبان نیز بمن ملحق شدند.

— اورد؟

گفتم:

خدا نکند، ما فقط خدا حافظی کردیم.

امیر عشیری

پرستار گفت :

خیال کردم خدای نکرده ، طوریش شده .

و بعد بدنیال کارش رفت ...

گروهبان بژاندارمی که دم در اتاق ایستاده بود، گفت:

- میرعلی ممنوع الملاقات است، جز دکتر و پرستار، کس دیگری حق درود به اتاق او را ندارد.

به اتفاق گروهبان به پاسگاه رفتهیم ستوان رئیس پاسگاه منتظرمان بود، گروهبان اوراق بازجوئی از میرعلی، راروی میز ستوان گذاشت.

ستوان ابتدا از من درباره حادثه، جلو کافه ژرژ، به تحقیق پرداخت... ماجرا را آنطور که برای گروهبان تعریف کرده بودم، شرح دادم.

سؤال بعدی اوراجع بخودم بود، می خواست بداند کی و چکاره هستم و چه جور سوابقی دارم... به سوال ازباید جواب ساختگی می دادم، باید حقیقت را می گفتم که بمن ظنین نشود، او رئیس پاسگاه بود و خیلی راحت می توانست بسوابق من دست یابد در آن صورت وضع من بخطر می افتاد.

به او گفتم که بجرم حمل قریاک قاجاق محکوم به بندجال زندان شدم، وحالا در جستجوی کاری هستم که تا آخر عمر بتوانم بدون دلهره واضطراب زندگی کنم.

سعی من این بود که بسؤالات ستوان طوری جواب بدهم که در گفته هایم نقطه ضعفی وجود نداشته باشد. در غیر این صورت او از هر نقطه ضعف در جوابهای من سوالات زیادی می ساخت که ناگزیند.

یک + سه = صفر

بجوا بگوئی بودم، اما من نمی خواستم در بن دست سئوالات او قرار
بگیرم.

در مورد حمل تریاک قاچاق، از کسی اسم نبردم.
ستوان پرسید: تریاکها را از کی خریده بودی؟
می دانستم منظورش از این سئوال چیست.
به تریاکهای قاچاق پنج سال پیش اشاره می کرد. اما من
تصمیم گرفتم جواب تندی به او بدهم گفتم: اینجا که تریاکی وجود
ذارد.

گفت:

منظورم تریاکهایی است که پنج سال پیش مجرم حمل آن
بنندان افتادی.

با این‌خندی ساختگی گفتم:
— همان موقع در ادگاه به این سئوال جواب دادم.
در پرونده منعکس است چیزی یادم نمی‌می‌دانم. چون آن ماجرا
را فراموش کردم علتش هم اینست که از گذشته‌ام بشدت متنفرم.
ستوان گفت:

پس تصمیم گرفته‌ای، شغل شرافتمندانه‌ای داشته باشی.

گفتم:

همین‌طور است، نمی‌خواهم یک عمر با دله‌ره زندگی
کنم.

از اول باید این فکر را می‌کردی.
— اعتراض می‌کنم که اشتباه کردم.
— وحالا می‌خواهی گذشته را جبران کنی.
— سعی می‌کنم.
— موفق باشی.

امیر عشیری

- هتشکرم ستوان.
سیگارش را خاموش کرد. گفت،
- دیگر سوالی ندارم، میتوانی بروی،
از روی صندلی بلندشدم، گفتم،
- دلم بحال میرعلی هی سوزد آدم بد بختی است،
ستوان گفت،
فراموشش کن. بعد از بجهودی کامل خودش و پرونده اش را
دادگاه میفرستیم.

پرسیدم: آن دو نفر چی؟
- آنها را هم دستگیرشان میکنیم.
- بیچاره میرعلی میخواست برود زیارت.
ستوان پوزخندی زد گفت: زیارت! آنهم با پول مقتولین.
گفتم:
بله. حق باشماست.
راه افتادم که بروم... ستوان صدایم کرد:
- راستی میرعلی ممنوع الملاقات است دیگر بسراغش
ذرو.

حتی یک دقیقه هم نمیتوانم ملاقاتش کنم.
- بیچوجه، تاروز محاکمه اش باید صبور کنی.
- شاید به چیزی احتیاج داشته باشد.
- فعلاً به چیزی احتیاج ندارد.
- یک و کیل خوب باید برایش بگیریم پول که دارد.
ستوان گفت:
آن پول هال مقتولین است دادگاه برایش یک و کیل تعیین

یک + سه = صفر

می‌کند میرعلی را فراموش کن زمزمه کردم: چرا باید آدم
بکشد. چرا.

از اتاق بیرون آمدم ... نوبت به چابک رسید تحقیقات از
او در حدود نیمساعت طول کشید، تقریباً ساعت دو بعد از ظهر
بود که بخانه مهدی، دربیادگار او، رسیدم ... مهدی، نبود،
ساقی هم ناهارش را خورده بود و در اتاق خودش استراحت می‌کرد،
اسد. غذای مختصری برای ما آورد. روی همان تخت چوبی کنار
حوض، زیر درخت بید معجنون نشستیم ...

پس از صرف ناهار به تنه درخت بید معجنون تکیه دادم، سیگاری
آتش زدم ... چابک لبه تخت نشسته بود هر دو غرق در اندیشه
 وضع میرعلی دودیم چیزی که هر گز تصور من را نمی‌کردیم اعتراف
او به دوقتل. چیزی مافوق فداکاری بود.

او بحساب خودش هرا تطهیر کرده بود شاید که از تصمیم
خودم در مورد کشتن حسن کامیم صرفنظر کنم و برای راست بروم
و زندگی تازه‌ای را شروع کنم شاید هم بخاطر عشق و علاقه‌ام به
نسرین. خودش را قاتل معرفی کرده بود او با همه اعمال خلاف
قاذوی که زندگی اش را به تبعاهی کشانده، بود از نظر من یک انسان
دوست داشتنی و قابل احترام.

چابک صدایم کرد:

— می‌گم تا اینجا خیلی خوب بازی کردیم.

ته سیگارم رانو حوض انداختم، گفتم:

— کاش این پایان بازی بود.

درجای خود جنبید. نگاهش را بمن انداخت، گفت:

امیر عشیری

– تقصیر خودت نیست شیطان توجہت رفته ببینم، مگر
نسریز را دوست نداری؟
– البته که دوستش دارم.
– بخاطر او هم که شده باید حسن کامیم را کشته شده
فرض کنی.

– ولی آدمهای او بودند که میرعلی را بکام مرگ انداختند
گمانم یادترفته.

– نه یادم نرفته، ولی...
حرفش را قطع کردم گفتم، ولی چی من اگر اورانکشم، او
مرا میکشد پس چه بهتر که پیشنهادستی کنم.
چابک گفت، تو اگر خودت را کنار بکشی. او هم دتبه الکارش
میرود.

گفتم: من اورا بهتر از تو میشناسمش آدم کینه توزیست، به
این آسانیها دست بردار نیست.

– اگر موافق باشی من میروم باهاش صحبت میکنم.

– نفهمیدم چی گفتی:

– گفتمن از طرف خودم میروم باهاش صحبت میکنم که
بین تو و او هیچ کینه‌ئی وجود نداشته باشد.
پوزخندی زدم، گفتمن:

– حالا فهمیدم، منظورت اینست که من و حسن کامیم، با هم
آشتب کنیم... بدفکری نیست!

چابک گفت: چرا نمیخوای بفهمی. حالا که میرعلی خودش
را قاتل رجب و علی بالغ معرفی کرده، و توجرا داری لگد بپخت

یک + سه = صفر

و اقبال خودت هیز نی، اگر او ملیحه را با حیله و نیر نگ از چنگ تو در آورده، عوضش توهمند نسرين را پیدایش کردی.
کمانم یادت رفته ملیحه چه جورزنی بود. ولی نسرين یک دختر پاک و خانواده داره، تلاش من بیشتر بخاطر اوست که دوستش داری. میدانی دلم میخواهد تو و نسرين باهم ازدواج کنید. فکر ش را بکن چه زندگی شیرینی هیتوانی با او داشته باشی از من بشنو. گذشته را فراموش کن. شانس واقبال همیشه در خانه آدم را نمیزند. تو و نسرين هم دیگر را دوست دارید. بخاطر او هم که شده باید از خودت یک آدم دیگری بسازی یک آدمی که لایق عشق نسرين باشد.

چابک درست میگفت. اما من هیچ جور ذمیتوانستم شعله های انتقام را در وجودم خاموش کنم. دلم مالامال آگنده از کینه و نفرت نسبت به حسن کامیم بود. ذمیتوانستم خودم را راضی کنم که او و گذشته را باهم فراموش کنم. باید میکشتمش، تنها از این راه شعله های انتقام خاموش می شد.

بالبخت گفتم؛ شوخی میکنی یاداری جدی میگی!

چابک با قاطعیت گفت:

- البته که جدی میگم. ولی تو...

حرفش را قطع کردم، گفتم:

- ولی من چی؟!

- ولی تو حاضر بشنیدن حرفا های من نیستی.

- این یکی را درست فهمیدی.

- عجب آدمی هستی!

- گوش کن چابک ...

امیر عشیری

بمیان حرفم دوید، گفت:

— میدانم چی میخوای بگوئی... همان حرفهای همیشگی...
حسن بمن داروزده و باید ازش انتقام بگیرم... فقط همین یک فکر
تو مغزت جاگرفته، یک نگاه بدورو درت بکن آذوقت میفهومی که
چیز دیگریست. دلم بحال نسرین، میسوژد که به تولد بسته طفلکی
خیال میکند، مردلخواهش را پیدا کرده.

گفتم: حرفهای گنده گنده میز نی چابک.

گفت: و توهم شوخی فرض میکنی.

باعصباً نیت گفتم:

— تو میخوای که من با حسن کامیم. آشتی کنم! میدانی آشتی
کردن با او یعنی چی؛ یعنی ضعف من، یعنی اینکه من ترسیده‌ام و
جازده‌ام نه، من آن آدمی نیستم که با او آشتی کنم، اگر یک روز
با آخر عمرم مازده باشد، حسن را میکشم. کشندن او یعنی آراهش برای
من — برای من که پنج سال بیخود و بیجهت تو زندان بودم. اینم
همان حرفهای همیشگی که انتظار شنیدنش را داشتی. راجع به نسرين هم
نگران نباش.

خودم میدانم. که من آن مردلخواه او نیستم ولیاقت عشقش
راندارم. یک طوی رخش میکنم...

چابک شازه بالا ازداخت، گفت:

— خودت میدانی، از من گفتن واز تو نشنیدن.

— مهدی آمد.

مهدی بطرف ما آمد... سکرمه‌هاش توهم بود. از قیافه‌اش
خستگی و کسالت میبارید. بر لبه تخت نشست.

با صدایی که از خستگی و اوقات تلسخی اش حکایت میکرد،

یک + سه = صفر

حال میر علی را پرسید ؟

گفتم، امروز از روزهای دیگر حالت بهتر بود طوری که رئیس پاسگاه ازش بازجوئی کرد.

محمدی سرش را بلند کرد، نگاه خسته اش را بمن دوخت با تعجب گفت،

— گفتی بازجوئی ! ولی میر علی که ضارب نبود باید ازش تحقیق میکردند ذه بازجوئی ا چا بلک گفت: داستانش مفصل است.

محمدی دستش را به پیشانیش کشید، گفت:

— موضوع چیه. داستان چی مفصل است ! چا بلک، گفت: میدانم باور نمیکنم، ولی میر علی خودش را قاتل معرفی کرد.

محمدی از شنیدن کلمه قاتل راست نشست. گفت:

— قاتل ! قاتل کی !

گفتم، قاتل رجب و علی بлаг.

با خنده ساختگی گفت:

— اینهم از آن حرفهاست، آخه چطور ممکن است، او خودش را قاتل معرفی کرده باشد، آنهم قاتل علی بлаг و رجب. حتماً سیمه اش قاطی شده ؟

گفتم، بر عکس او کاملاً حالت خوب بود.

بعد مطالبی را که میر علی در حضور رئیس پاسگاه اظهار داشته بود، برای ارشد محمدی بازگو کرد.

محمدی، غرق در حیرت و تعجب شد... می پنداشت آنچه را که شنیده، فصلی از یک داستان تخیلی بوده . بناوری گفت:

امیر عشیری

— مشکل میشود باور کرد، چرا باید میرعلی به قتلی که
هر تکب نشده اعتراف بسکند!

چابک گفت: این را باید به حساب خوششانسی حمران گذاشت
میرعلی. با اعتراف به قتل رجب وعلی بلاغ پرونده حمران را برای
همیشه بسته واورا ازیک در درسر بزرگ نجات داده ..

گفتم:

آن پرونده از نظر من بسته نشد.

چابک گفت: این یک زندگی تو، سرت را بپاد میدهد.

ممدی رو به جانی من کرد گفت:

— چرا داری تیشه به ریشه خودت هیز فی.

پوزخندی زدم، گفتم:

تو چرا این حرف را هیز فی من تا انتقام خودم را از حسن
کامیم نمیگیرم دست بردار نیستم مگر توهم همین را نمیخواهی!
ممدی گفت:

چرا هنهم همین را میخواهم، ولی حالا که وضع به این
صورت درآمده، توهم موضوع انتقام را دنبال نکن برو دنبال یک
زندگی دیگر.

چابک گفت: بفرما، ممدی هم بانتظر من موافق است.

با مشت بروی تخت چوبی گو بیدم گفتم:

— ولی من کسی نیستم که با حسن کامیم کنار بیام.

ممدی گفت: یادت باشد که نسرين منتظر توست،
تصمیم من عوض شده یعنی احترافات میرعلی تصمیم مرا
عوض کرد.. تو خودت را کنار بکش حساب دائی قاسم راهم خودم
تصفیه میکنم، همان شبی که ساقی به تو اظهار عشق کرد و توجواب
رد بهش دادی ترا یک آدم قابل اعتمادی داشتم نظرم نسبت به تو

یک + سه = صفر

عوض شد.

چا بیک رو بجانب مهدی کرد گفت:

- اگر صلاح بدای من میرم با حسن کامیم صحبت می کنم.
مهدی گفت: موافقم.

گفتم:

ولی من موافق نیستم.

مهدی گفت فکر میکنم وقتی رسیده که من در باره تو تصمیم بگیرم نمیخواهم هنترت بگذارم ولی من بودم که ترا از زندان بیرون آوردم و با نقشه قتل رجبوعلی بлаг و حسن کامیم موافق بودم و حتی بعثت پیشنهاد کردم که دائی قاسم را هم باید بگشی تو هم قبول کردی آن موقع ترا درست نمیشناختم ولی آتشب تو اتاق خواب من که ساقی بتو اظهار علاقه کرد، و تو... ب حرفس را قطع کردم گفتم:

- چرا این موضوع را آنقدر تکرار می کنی.

مهدی در جای خود جنبید گفت:

- برای اینکه آتشب ترا شناختم و همان شب تصمیم گرفتم، بعثت کمک کنم، تو آدم قابل اعتمادی هستی بهمین دلیل ازت میخواهم که فکر کشتن حسن کامیم را از سرت بیرون کنی او کاملاً تسلیم شده امزوز صبح یک نفر را فرستاده بود پیش من همین حالاً از آنجا دارم میام، حسن میل دارد با تو کنار بیاید قول داده که گذشته را جبران بگنند حتی حاضر است ملیحه را طلاقش بدهد.

با عصبا نیت گفتم:

- من تفاله خور کسی نیستم.

مهدی گفت: من هم همین حرف را به طرف حسن کامیم زدم او

امیر عاشیروی

حاضر است ترا راضی کند. بهر حال موافقت کن که چا بک از طرف تو با حسن کامیم هجابت بگند و در یک جلسه شما دو تا با هم روبرو شوید و این کینه و نفرت بین خودتان را دور بریزید.

میان ماسکوت افتاد... همدی و چا بک بمن خیر شده بودند.

ارشد همدی بگردن من حق بزرگی داشت، به تنها چیزی که فکر نمی کردم این بود که تصمیم او درباره کشتن حسن کامیم و دائی قاسم عوضی شود و به من پیشنهاد سازش با حسن کامیم را بگند پیشنهاد او را در وضعی قرارداد که نمی توانستم فوراً تصمیم بگیرم مرد د بودم، از یک طرف آتش انتقام در وجود زبانه می کشید از طرف دیگر همدی پادر میانی کرده بود، وازم من می خواست که با حسن کامیم سازش کنم و نسبت باو کینه و نفرتی نداشته باشم قبول پیشنهاد او برای من بسیار مشکل می نمود.

حسن، بمن نار و زده بود پنج سال از عمر را در زندان گذرانده بودم و حالا باید گذشته را فراموش کنم و با حسن دست دوستی بدhem نه این غیر قابل تحمل بود چطور می توانستم کسی را که بخونش تشننده بودم فراموشش کنم افکارم بهم ریخته بود...، بنسرین و عشق او هی اندیشه دیدم عشقی که تارو پود وجود را بهم باfte بود و فکر این که زندگی بدون وجود او برایم امکان ندارد بشدت ناراحتم می کرد.

همدی سکوت را برم زد:

- چرا حرف نمی زنی حمران.

گفتم:

دارم به پیشنهاد تو فکر می کنم.

چا بک گفت: فکر کردن ندارد.

گفتم:

یک + سه = صفر

برای تو بله. برای منکه پنج سال در فکر کشتن حسن بودم
قبول پیشنهاد مهدی مشکل است.

مهدی گفت: بعقیده من، تو باید به نسرین فکر کنی.

لبخندی زدم، گفتم:

– عشق و علاقه به نسرین هم یک جور در درسی شده که هیچ جور
نمی توانم خودم را اخلاص کنم
چابک خنده دید، گفتم:

– پس چرا معطلی، پیشنهاد مهدی را قبول کن، تا بتوازنی
به نسرین بررسی.

از مهدی پرسیدم:

– حسن خودش با تو صحبت کرد؟

گفت:

با خودش که نه، عبدالرحیم را فرستاده بود. باید
 بشناسیم.

– عبدالرحیم! ذه نمی شناسم.

– عبدالرحیم طالبی رامیکم، چطور نمی شناسیم.

– آره، حالا شناختم.

«توضیح، عبدالرحیم طالبی، از قاچاقچیان معروف رضائیه
بود که در سپیده دم ۲۵ آذرماه ۱۳۴۹ در میدان تیر لشکر رضائیه
تیر باران شد. – ن»

پرسیدم:

عبدالرحیم چی میگفت؟

مهدی گفت:

خلاصه حرفهای او این بود که حسن کامیم لنگ انداخته و

امیر عشیری

می خواهد با تو آشتب کند.

می پرسم:

نظر تو چیست؟

خنده ای کرد گفت:

— بہت که گفتم، بچابک و کالت بده برود باحسن صحبت
بکند.

— به عبدالرحیم هم همین را گفتی.

— ذه، با او گفتم که زیاد مطمئن نیستم بتوانم حمران را
راضیش کنم.

— وحالا پیشنهاد سازش می کنی.

— حالا بله، چون میرعلی در مورد تو فداکاری بزرگی
کرده.

چابک گفت:

آنهم چه فداکاری بزرگی. اصلاح نمی شود باور کرد. حق دوستی
را بجا آورد...

در آن بعد از ظهر گرم تا بستان ماسه نفر راجع باین موضوع
مفصال صحبت کردیم... محمدی از من می خواست که باحسن کامیم سازش
کنم. ناگزیر پیشنهادش را قبول کردم. قرارشده چابک با عبدالرحیم
صحبت بکند و ترتیب ملاقات من و حسن را در محلی که ارشد محمدی
تعیین می کند بدهد. واین فرصتی بود برای من که بدیدار نسروین
بشتا بیم و دیداری تازه کنم،



اسکندرخان و خانواده اش را در کنار دریاچه پیدا کرد...

یک + سه = صفر

نسرین مایو دو تیکه پوشیده بود. رانهای کشیده و خوش تر اش اورا که برای اولین بار می دیدم. توانی در من برانگیخت خجالت کشید باشتا بدن نیمه عریانش را با حواله ای پوشاند. و در حالی که جهره اش از شرم گلگون شده بود، گفت:

— انتظار نداشتم اینجا آنهم اینطوری هر ابیینی.

گفتم: بالاخره باید میدیدم. مگر اینطوری چه اشکالی دارد.

خواهرش گفت: نسرین یک کمی خجالتی است.

اسکندرخان با خنده گفت:

— مگر حمران بامن و مردهای دیگری که اینجا هستند چه فرقی دارد.

نسرین گفت: حمران یک آشناست.

اسکندرخان گفت، روی این حساب من باید یک غریبه باشم.

نسرین بالبخند گفت: تو شوهر خواهرم هستی.

پر وین و اسکندرخان، از مافاصله گرفتند... من و نسرین چند لحظه در خاموشی بهم خیر شدیم...

گفتم: اندامت خیلی قشنگ است.

نسرین، موضوع دیگری را بیش کشید، پرسید:

— دیگه، خور دماغ نشدی..؟

گفتم: نه. ولی چند روز است که تب دارم.

باناراحتی پرسید:

اهیم عشیری

- چرا، چی شده؟

گفتم. این تبی که هن دارم، غیر از تباها دیگرست. تب عشق توست.

لبخندی ملیح بروی لبانش نشست. گفت:

- این چه حرفیه.

- این راجدی میگم. با تماهم وجودم دوست دارم.

- هنهم همین طور.

- لباست را بپوش. با هم بردیم شهر. نا هار را با هم بخوردیم.

گفت: خیلی دام می خواهد، چند ساعتی با تو تنها باشم، ولی فعلاً نمی توانم تهران که همدیگر را دیدم. می توانیم با هم باشیم.

گفت: ولی من. من می خواستم راجع بیک موضوع مهمی با توصیحت کنم.

گفت: همین آن هم همانها هستیم. آنها عمدتاً مارا تنها گذاشتند که بتوانیم تنها باشیم. می توانیم همینجا قدم بزنیم.

گفت: آمده ام بجهت پیشنهاد کنم که ...

حرفم را نهادم نکردم...

- پیشنهاد کنی که چی؟

- که با هم ازدواج کنیم.

- اوه، خدای من! تو... تو. این راجدی میگی!

با صدائی که از هیجان می لرزید، گفت:

- آره عزیزم. بدون توانم زندگی کنم.

چشمها قشنگش درخشید، درخششی که از اشک شادی بود،

دستم را گرفت. و با صدائی لرزانی گفت:

یک + سه = صفر

- دوستت دارم حمران، منهم بدون تو...
گریه نمگذاشت که حرفش را تمام کند قطرات اشک بدر گونه‌ها یش
می‌غلتید. و در آن حال از پشت پرده‌ئی از اشک نمکاوش را بمندوخته
بود. ولیا نش را البخندی که نشاده شور و شعفتش بود از هم گشوده بود...
دستش را توی دستم گرفتم. آنرا بلبانم نزدیک کردم. بعد صور تم را
بروی دستش گذاشتیم. گرمی مطبوعی که از لمس کردن دست او حس
نمی‌کردم. در رگهایم می‌دوید. در آن لحظات. من و او، فراموش
کرده بودیم کجا هستیم، تنها وجودمان را رو در رویه‌م حس
نمی‌کردیم.

- خاله‌جون. . خاله‌جون...

این صدای دختر پرین بود که نسرین را صدامی کرد... من
و نسرین از آن حالت پرهیجان و شیرین، بیرون آمدیم، دخترک،
خودش را به نسرین رساند و به او تکیه کرد. دستم را به موهای خیس
دخترک کشیدم و درحالی که نمکاهم به نسرین بود، گفتم:
- آرزوی من اینست که سال دیگر بچه خودمان را بغل
کنم.

شادمان شد. در چشمها نش بر قی از خوشحالی درخشید. خنده
شوق لباش را از هم گشود گفت،
- خدا کنه بچه اولمان پسر باشه درست شکل بابا جونش یک
حمران کوچولو.

دستش را نوی دستم گرفتم، گفتم:
- ولی من آرزو نیکنم بچه اولمان دختر باشه یک دختر
ماهانی بلطفافت وزیبائی مادرش.

امیر عشیری

بازهم خنده دید، اینبار خنده اش رنگ دیگری داشت، آهسته

گفت:

— چطور است. هر دو مان دعا کنیم، دو قلوب باشه یک پسر و
یک دختر.

— من از همین حالا دعایمیکنم.

— اول صبر کن من بله را بگم بعد دعا بکن فعلاً که خبری
نیست.

گفتم: وجودم بتو تعلق دارد.

نگاه عمیقی به چهره ام انداخت. گفت:

— او خدای من دلم میخواهد از خوشحالی فریاد بزنم
بهمه بگم آن مردی که دنبالش میگشتم پیداش کردم او مرددخواه
من است.

مکث کرد با همان لبخندی که آذرا بروی لبانش حفظ کرده
بود، اضافه کرد.

— من مرددخواهم را توبیا بون پیدا کردم.

بشوخی گفتم: خدا را شکر که تو جنگل پیداش
ذکر دی.

— توجنگل، تهدریا، سرکوه بر ام فرقی نمیگرد

— خیلی دوست دارم نسرين.

بچه پریم زمزمه کرد:

— بریم پیش مامان.

نسرين گفت، آن میریم جونم.

و به من نگاه کرد...

گفتم: بپرس من همینجا قدم میز نم.

یک + سه = صفر

- توهمند با پیش اسکندرخان.

- موقع نارهار می بینمیش.

- پس زاهار را بامامی خوری.

- اگر دعویتم کنی.

خندید و از پیشمند رفت.

تنها که شدم. . باز همان دو و کرمت خضاد و خرد کننده بسر اغم

آمد .. عشق بنسرین و گذشتہ خودم... گذشتہ ئی که بسیاهی شب
می‌مایند می‌پنداشتم شاید نسرین درست می‌گوید و مرد دلخواهش را
که من بودم پیدا کرده اما خودم را گول می‌زدم یک قاچاقچی سابقه دار
با پرونده محکومیت که از پایان محکومیتش مرتكب دوقتل هم شده
بود چطوارمیتوانست مرد دلخواه زنی که مشتاق بزندگی زناشوئی
بود باشد و در کنار مرد دلخواهش که او را در بیابان پیدا کرده بود
و با آرزوهای طلائی اش تحقیق بخشد و به او تکیه کند.

... دلم می‌خواهد از خوشحالی فریاد بزنم، بهمه بگم آن
آن مردی که دنبالش می‌گشتم پیداش کردم او مرد دلخواه من
است...» طنین کلمات نسرین، در گوشم یأس و نومیدی بدل
میریخت.

میرعلی را بخطاطر آوردم که بدروغ اعتراف بقتل کرد،
اعتراف او نوعی از خود گذشتگی غیرقابل تصور بود. او که هیتوانست
با آن بیست هزار تو مان زندگی را از نوشروع کمد ناگهان و بی آنکه
با من مشورتی کرده باشد خودش را بتباهی کشاند... چرا آنکه من
در امان باشم !

او با اعتراف بقتل رجب و علی بلاغ و با بیان کشیدن پای
جبهه و خلف در قتل آن دونفر در واقع هدفی جزاین نداشت که هر ا

امیر عشیری

از همییر پر و نده آن دوقتل و از گذشته مخاطره آمیزم خارج کند و بر روی تمامی اعمالی که انجام داده بودم خط بطلان بکشد و مراد و ادارم بکند که از خودم «حمران» دیگری بسازم. و زندگی را از صفر شروع کنم.

با وجود این وقوف پیشنهاد سازش با حسن کامیم، نمی‌دانم چرا نوعی نگرانی واضطرابی گنگ مرا گرفته بود. آن اضطراب هر گونه امید با آینده را از بین برده بود. افق زندگی خودم را با ذسرین آنطور که دلم می‌خواست روشن نمی‌دیدم با این حال از اینکه عشق ذسرین روح و جسم را در اختیار گرفته بود احساس لذت می‌کردم - لذتی سکر آور، ولی نمی‌توانستم آن شور و هیجان ذسرین را داشته باشم. او از خوشحالی بال در آورده بود و از شادی در پوست نمی‌گنجید، چرا که مرد لخواهش را پیدا کرده بود و بی آنکه سعی کرده باشد آن مردی رادر اسارت عشق و زیبائی اش گرفته بود لخواه اوحتی یک نقطه روشن هم در زندگیش وجود نداشت.

مطمئن بودم اگر همان موقع که ذسرین از خوشحالی می‌خواست فریاد بزند باومی گفتتم من کی هستم و چه اعمالی مرتب شده‌ام! نه فقط گفته‌ها یم را باور نمی‌کرد بلکه خودم و کلمات را به سخرگی می‌گرفت.

چطور می‌توانست باور کند، که مرد لخواهش قاچاقچی سابقه داری بوده، پنج سال در زندان بسر برده و مرتب قتل هم شده!

فرار از ذسرین و عشقش بسهوالت امکان پذیر بود، کافی بود با یک خداحافظی گرم، از او. اسکندرخان و خانم ش جداسوم و

یک + سه = صفر

بدنیای خودم برگردم و دیگر پشت سرم راهم نگاه نکنم... ولی این فکر یعنی وداع با نسرين بسیار دردناک وغیرقابل تحمل بود. اندیشه آن پشتم را می‌لرزاند و قلبم بگونه‌ئی فشرده می‌شد که احساس درد می‌کردم. ولی من ذمی تو انستم این درد، راتاوا پسین ساعات زندگی تحمل کنم. قدرت جادوئی عشق نسرين، توان فرار، و تحمل درد وداع را ازمن سلب کرده بود مهمتر آنکه نمیخواستم برای همیشه دردنیائی که بدبست خودم. آنرا ساخته بودم باقی بمانم برای فرار از آن دنیا باید تلاش می‌کردم.

با وجود آنکه آن اضطراب و نگرانی گزگ، رنجم می‌داد، بسوی او می‌رفتم تا جائی که تصمیم بازدواج با او گرفته بودم. دوست می‌داشتم، در کنارش باشم و او به من تعلق داشته باشد.

بدریاچه خیره شده بودم، بازتاب نور خورشید بر سطح دریاچه چشم را ناراحت می‌کردم، ولی من همچنان چشم بافق دریاچه دوخته بودم، و غرق در افکار خودم بودم. گوئی در وادی خاموشان ایستاده‌ام.

بسر و صدای اطراف خودم کمترین توجهی نداشتم. بخودم فکر می‌کردم. کسی وچه کاره بودم؟ هیچ. حتی معنی زندگی راهم نفهمیده بودم. زمانی به «ملیحه» که زنی هرجائی بود. دل بسته بودم. پنداشته بودم او تنها زنی است که در این دنیای پهناور وجود دارد در اعمال تبهکارانه چنان غرق شده بودم که خودم را در یک کوره راه ظلمانی می‌دیدم و ناگهان وجود ملیحه، توانی برآه انداخت و سر از زندان در آوردم...

یک نفر دیگر هم بود از جان و دل دوستش می‌داشتم او خواهرم بود. هر زمانی که بدیدنش می‌رفتم، صور تم را غرق بوسه می‌کرد. در

امیر عشیری

کنارم می نشست، و از زندگیم و هدفهایم در آینده می پرسید؟... بارها پیشنهاد کرده بودم در سن جودزمین بخوبم و به گاوداری وزراءعت مشغول شوم، یا باشوه رئیس داربکنم او می دانست برادرش. یک فاچاقچی مواد مخدوش بوده از این می ترسید که دوباره به حرفه سابقم بنگردم. در اولین دیدار، پس از پنج سال . التصالح کرد. که دنبال دوستان و اشخاص ناباب نروم، و کارشر افتمندانهای پیدا کنم... برای اوقسم خوردم که هر گز آن شغل و حرفه کثیف سابق را دنبال نخواهم کرد.

- توجه فکری هستی؟

این صدای گرم نسرین بود که رشته افکارم را پاره کرد. و
هر را از وادی خاموشان بیرون آورد ... نگاهش کردم ،
گفت:

- بخودم، بتو، بزندگی آینده مان فکر می کردم.

بالحنی ههر آمیز گفت:

- قول می دهم برای توهمند و فاداری باشم،

با تبعیم گفت:

تردید ندارم. ولی...

ولی چی؟

- از این می ترسم که مرد دلخواحت نباشم.

خندید، گفت:

تو همان مردی هستی که انتظارش را می کشیدم . اشتباه
نمی کنم.

بادست به اسکندر خان که دورازما در کنار زنش نشسته بود.
اشاره کرد، وافزود:

یک + سه = صفر

- آن آقای وکیل دعاوی که یک موقعی باز پرس بوده .
آدمها را خیلی خوب می شناسه . آدمهای جور واجوری دیده .
اوهم همین نظر را دارد که حمران مرد قابل اطمینانی است .

دستش را توی دستم گرفتم، گفتم،

- توقفت این را می دانی که این مرد قابل اطمینان تو،
اسمش حمران است چیز دیگری نمی دانی . حتی نمی دانی پدر و
مادرش کی وجه کاره هستند .
دستم را به لایمت فشرد، گفت:

- خیال می کنم اگر بفهمم تویک روستازاده هستی . ترکت
می کنم . ذه، من ترا می خواهم . همینطور که می بینم و می شناسم .
بله، من حمران را دوست دارم، پدر و مادر توهر کی باشند و هر شغلی
داشته باشند برای من عزیز و گرامی هستند . امیدوارم دیگر این
موضوع را تکرارش نکنم .

- توزن بی نظیری هستی .

- نمی دانی چقدر خوشحالم

- نمی خواهی راجع بخودم حرفی بزنم .

- میل خودت است .

- پس گوش کن .

از پدر و مادرم که هر دو شان روستازاده بودند، از خواهرم که
کجا زندگی می کند .

و از خودم که با چه مشقتی دوره دبیرستان را تمام کرده
بودم برایش گفتم ...

بالبخندی ملیح گفت:

امیر عشیری

— یادت بـاشد ، من چیزی نپرسیدم خـودت اینها را گفتی ،

گفتم: بهر حال بـاید مرـابیـشـتر مـیـشـنـاـخـتـیـ.

گفت: ناراحت نمیـشـیـ اـگـرـبـخـواـهـرـمـ بـکـمـ کـهـ منـ بـیـشـنـهـاـدـ اـزـدواـجـ کـرـدـیـ!

گفتم: برـایـ چـیـ بـایـدـ نـارـاحـتـ بـشـمـ. بـهـ اـسـکـنـدـرـخـانـ هـمـ مـیـ تـوـانـیـ بـکـیـ:

همـاـنـطـورـکـهـ توـجـشـهـاـمـ نـگـاهـ مـیـکـرـدـ، گـفـتـ:

— بـهـ پـروـینـ گـفـتـمـ کـهـ منـ وـ توـ بـزـودـیـ باـهـمـ اـزـدواـجـ مـیـ کـنـیـمـ .

پـرـسـیدـمـ، عـکـسـالـعـلـمـ پـرـوـینـ چـیـ بـودـ؟ـ

— خـوشـحـالـ شـدـ.

— فقطـ خـوشـحـالـ شـدـ یـاـ اـینـکـهـ گـفـتـ، درـبـارـهـ شـوـهـ آـینـدـهـاتـ تـحـقـيقـ کـنـ کـهـ بـیـکـدارـ بـهـ آـبـ نـزـدـهـ باـشـیـ!

— نـمـیـ دـاـنـمـ بـهـتـ گـفـتـهـاـمـ یـاـ ذـهـ. منـ بـیـکـبـارـ شـوـهـ کـرـدـهـاـمـ.

— گـماـنـمـ، اـزـبـانـ اـسـکـنـدـرـخـانـ شـنـیدـمـ.

باـثـعـجـبـ گـفـتـ، اـسـکـنـدـرـخـانـ شـوـهـ پـرـوـینـ، رـاجـعـ بـعـنـ باـ توـ صـصـبـتـ کـرـدـهـ !ـ

لـبـخـنـدـیـ زـدـمـ، گـفـتـمـ،

— آـرـهـ، حـالـاـجـرـاـ تـعـجـبـ کـرـدـیـ!ـ اوـهـمـ مـثـلـ تـوـمـرـاـمـرـدـقـاـبـلـ اـطـمـيـنـاـنـیـ تـشـخـیـصـ دـادـهـ شـایـدـ هـمـ فـکـرـمـراـ خـوـانـدـهـ بـودـ کـهـ چـندـکـلمـهـاـیـ رـاجـعـ باـوـ صـحـبـتـ کـرـدـ.

گـفـتـ، وـ بـهـ اـینـ دـلـیـلـ کـهـ یـکـزنـ بـیـوـهـ هـسـتـمـ اـخـتـیـارـ شـوـهـ

یک + سه = صفر

کرد نم با خودم است. یعنی با هر مردی که بخواهم می توانم ازدواج کنم.

بی مقدمه گفتم:

چطور است! وقتی شما به همدان بر گشته بید همانجا مراسم عقد را انجام بدھیم.

خندید. گفت: پروین هم همین پیشنهاد را کرد. امامن بھش گفتم باید با تو صحبت کنم.

گفتم: اگر موافق باشی بعد از ناھار سری بشهر میز نیم و حلقه نامزدی را می خیریم.

بالحن هیجان زده گفت:

- جدا می خواهی با من ازدواج کنی!

بالحن قاطع ومصمم گفتم:

- البته که می خواهم ازدواج بکنم. تصمیم به رکاری که بکیرم تا آن کار را به انجام نرسانم دست بردار نیستم.

- پس، مراسم نامزدی در رضائیه است ..

- و عقد کنان در همدان.

- هر دو مراسم ساده بر گذار خواهد شد.

- هر طور میل توتست. من هم با نظر تو موافقم بیا بر بم پیش پروین و شوهرش. آنها منتظرند.

- خودشان دارند میایند اینجا.

اسکندرخان رو کرد بجانب من. گفت:

- از اینکه اولین نفر هستم که به تو تبریک می گویم خوشحالم.

گفتم: من هم از شما و پروین. هر دو با من دست دادند و

اهیر عشیری

تبیر یک گفتند... اسکندرخان بـشـوـخـی گـفـت :
— من بـهـت حـسـوـدـیـم هـیـشـهـ. چـون ذـسـرـین اـزـنـمـ خـیـلـیـ بـهـترـهـ،
تو آدم خـوـشـبـخـتـیـ هـسـتـیـ.
خـنـدـهـاـیـ کـرـدـمـ، گـفـتـمـ، باـیـدـ اـزـشـمـاـ تـشـکـرـ کـنـمـ، چـونـ اـکـرـ
سـگـ دـتـ مـاـشـیـنـ شـمـاـ نـشـکـسـتـهـ بـودـ، اـینـ زـنـ خـوـبـ قـسـمـتـمـ نـمـیـشـدـ:
هر سـهـشـانـ خـنـدـیـدـنـدـ... .

ذـسـرـینـ گـفـتـ : من وـحـمـرـانـ، قـسـمـتـهـمـ بـوـدـیـمـ.
اسـکـنـدـرـخـانـ گـفـتـ.

— من اـزـهـمـهـ شـمـاـ خـوـشـحـالـتـرـمـ، چـونـ یـكـ باـجـنـاقـ خـوـبـ پـیدـاـ
کـرـدـمـ.

ذـسـرـینـ گـفـتـ : من مـیـرـمـ نـاـهـارـ رـاـ حـاضـرـ کـنـمـ،
وقـتـیـ اوـ رـفـتـ... پـرـوـینـ اـزـ منـ پـرـسـیـدـ:

— چـهـ کـارـ مـیـخـواـهـیدـ بـسـکـنـیـدـ، منـظـورـمـ عـقـدـ کـنـانـ استـ! .
گـفـتـمـ، درـمـنـزـلـ شـمـاـ مـرـاسـمـ عـقـدـکـنـانـ رـاـ بـرـپـاـ مـیـکـنـمـ.
اسـکـنـدـرـخـانـ باـعـجـبـ گـفـتـ:

— بـهـمـیـنـ زـوـدـیـ. بـاـبـاـ، توـخـیـلـیـ عـجلـهـ دـارـیـ.
پـوزـخـنـدـیـ زـدـمـ. گـفـتـمـ :

— وـقـتـیـ طـرـفـیـنـ قـضـیـهـ اـزـ هـرـ حـیـثـ باـهـمـ توـافـقـ دـارـنـدـ، باـیـدـ
کـارـ رـاـ یـکـسـرـهـ کـرـدـ الـبـتـهـ باـاـجـازـهـ پـرـوـینـ خـانـمـ وـشـمـاـ،
اسـکـنـدـرـخـانـ گـفـتـ:

— توـ وـنـسـرـینـ باـیـدـ تـصـمـیـمـ بـکـیـرـیـدـ.

گـفـتـمـ: ماـ تـصـمـیـمـ خـوـدـمـانـرـاـ گـرـفـتـهـاـیـمـ، حـالـاـ شـمـاـ باـیـدـ اـجـازـهـ
بـدـهـیـدـ.

پـرـوـینـ باـخـنـدـهـ گـفـتـ: مـبـارـکـ استـ.

یک + سه = صفر

پر وین با گفتن « مبارک است » هر گونه تردید در ازدواج من با نسرين را از میان برداشت و این همان چیزی بود که انتظارش را میکشیدم و با آنکه آن اضطراب و نگرانی گنجگ همچنان با من بود، توجهی به آن نداشتم نسرين و عشقش، همه چیز را تحت الشعاع قرارداده بود باید با فکر می کردم ..

یس از صرف ناهار همگی بادو اتومبیل بطرف شهر حرمت کردیم ... نسرين تو اتومبیل من نشسته بود وجودش در کنارم نوعی آرامش بمن میبخشید آرامشی که تا آن موقع احساس نکرده بودم بهیچ چیز و به هیچ کس جزا فکر نمیکردم، بنظر آدم دیگری می آمد آدمی با گذشته‌ای روشن ...

به شهر که رسیدیم من و نسرين از اسکندرخان و پر وین جدا شدیم آنها به هتل رفتند و ما در ای خرید حلقه نامزدی ... آن لحظه‌ای که حلقه نامزدی را در دست نسرين کردم در زندگی من لحظه‌ای بود پر شکوه و با عظمت گوئی دنیا مال من شده بود خودم را خوشبخت ترین مرد می‌دانستم هیجان زده شده بودم و نمیدانستم چه بگویم.

مراسم نامزدی خیلی ساده برگزار شد ... فردای شب نامزدی من و نسرين باهم بودیم ناهار را هم باهم خوردیم طرف عصر بود که از آنها خدا حافظی کردم و رهسپار حیدر آباد شدم، تا خبر نامزدیم را به ارشد مهدی و چابک بدhem ...



چابک با عبد الرحیم در باره سازش من با حسن کامیم صحبت کرده بود چند بار هم دیگر را دیده بودند حسن کامیم حاضر شده بود

امیر عیشری

پکصد هزار تو مان بمن بد هد و به خصوصت میان خودش و من خاتمه بد هد
ارشد محمدی در غیبت من با این مبلغ موافقت کرده بود و قرار
گذاشته بودند من و حسن کامیم در خازه محمدی واقع در حیدر
آباد با هم رو برو شویم و باصطلاح در آن جلسه با هم آشنا
کنیم ..

وقتی حرفهای ساقی تمام شد، پرسیدم :
- این اخبار مهم را از کجا بدست آوردی؟
لبخندی بروی لبانش آورد گفت:
- وقتی چابک و محمدی با هم صحبت میکردند من آنها
بودم .

- دیگه راجع بمن چی شنیدی؟
- همین مختصر که برأت گفتم.
- اخبار مهمی بود!
- مسخره میکنی.
با خنده گفتم.
نه جداً اخبار مهمی بود هیچ فکر نمیکردم حسن کامون حاضر
شده باشد صدهزار تو مان به من بد هد.
ساقی؛ گفت مثل اینکه از خبرهایی که بہت دادم زیاد
خوشحال نشدی. چرا !
گفتم :

انتظارداری از شادی بر قسم.
گفت : نه، ولی اینطورهم نباید بی تفاوت باشی.
- چرا که نباشم !
- صدهزار تو مان پول می گیری با این پول خیلی کارها

یك + سه = صفر

نمیتوانی بکنی.

بازخنده‌یدم، گفتم:

— گفتی صد هزار تومان اولی دیگر نمی‌دانی که این مبلغ
نصف پولی است که حسن از سهم من بالا کشید. او نصف پول
خودم را میخواهد به من برگرداند تازه تو این پول هم خیلی
حرف است.

ساقی پرسید: چه حرفی؟!

گفتم:

منظورم اینست که فقط حرفش زده شده من حسن کامیم
را خیلی خوب می‌شناسمش بحر فهایی که میزند نباید اطمینان کرد.
هر وقت صد هزار تومان تو دستم آمد آن وقت درباره اش صحبت
می‌کنیم.

— من حسن کامیم را نمی‌شناسمش ولی نمیتواند زیر قولش
بزند چون پای محمدی درمیانست.

— صبر می‌کنیم بجئنیم او بقولیکه داده عمل می‌کند
یا نه.

— شام خوددی؟

— نه ولی صبر می‌کنم تا محمدی و چابک برگردند نمی‌دانی
آنها کجا رفته‌اند.

— بمن حرفی نزدند.

— هشروب میخوری؟

— نه، میل ندارم.

— خیلی توفکری چی شده؟!

گفتم:

اهیم عشیری

بر عکس خیلی خوشحالم چون همین امروز آن زنی که
می خواستهش حلقه نامزدی دستش کردم.
برخلاف تصویرمن، ساقی خوشحال شد.

با خنده پرسید:

— این راجدی میگی!

باتبسم گفت:

— آره پاک موضوع کاهلاجدی. یک هفته دیگر عقدش میکنم
بجاینم تو که ازشنیدن این خبر ناراحت نشدی، همان

— خیلی هم خوشحال شدم بعثت تبریک میگم.

— هتشکرم تها فرارحتی من از باخت توبود.

— همینقدر که بیاد من بودی، خودش خیلی مهم است... اسم

نامزدت چیه؟

— نسیین.

— باید خودش هم مثل اسمش قشنگ باشد.

— ای، بد نیست.

آهی کشید، گفت:

— چه احمق بودم من که به تولد بستم. باید میدانستم که
من بدردت نمیخورم. تو باید یک زن پاک مثل نسرین میگرفتی
ذه یک زن ...

حرفش را فاتح گذاشت...

گفت:

توهم زن خوش قلب و پاکی هستی شاید یک روزی ممدو
عقدت بگند.

بالبینندی تلمخ گفت:

یک + سه = صفر

- منوعه دیگرند! حتی فکرش را هم نمی کنم.

گفت:

من با مهدی صحبت می کنم.

- بی فایده است، من تا ابد باید هرجائی باشم.

- این چه حرفیه.

- این واقعیت را باید قبول کنی.

اشکی که در چشمانش جمع شده بود، بصورت قطره‌ئی درآمد و بر گونه‌های گوشت‌الودش غلتید ... در آن حال لبخندی زد،

گفت:

- ازحالا باید در فکر چشم روشنی تو باشم.

از بیرون اتاق صدای پای چند نفر بگوشمان خورد ... ساقی

گفت: گمانم آنها باشند.

صدای مهدی بلند شد.

- ساقی، ما بدر گشتهیم.

کمی بعد مهدی و چابک وارد اتاق شدند ... مهدی، چشمش
که با من افتاد گفت:

- هیچ فکر نمی کردم به این زودی بر گردی.

چابک گفت: لا بد آنها را پیدا نکرده.

گفت:

بیش از این نمی توانستم آنجا بمانم.

ساقی رو کرد به مهدی، گفت:

- به حمران تبریک بگو.

مهدی متعجب شده پرسید:

- تبریک برای چی؛ چه خبر شده؟

امیر کشیری

چاپک، خیلی زود قضیه را فهمید. از خوشحالی فریاد

زد:

— جانمی حمران بالاخره به عشقت رسیدی. جداً خوشحالم
کردی.

همدی، رفت بالای اتاق نشست، گفت:

— صبر کنید ببینم. موضوع چیه!

گفتم:

موضوع خیلی ساده است، من و نسرين باهم نامزد شدیم.

— همدی که هنوز در تعجب بود. گفت:

— این چه جور عشقی بود که با این سرعت به نامزدی
رسید.

چاپک گفت: معمولاً عشقهای داغ و آتشین به ازدواج
میرسد.

همدی گفت: این جور عشقها کجاست، چرا بسراغ ما نمیاد،
اینطور که معلوم است، حمران از من و توزر نکتر بود. شاید هم طرف
مر بوطه زرنکتر از حمران بود.

گفتم: اگر نسرين. زرنکتر ازمن نبود. چطور می‌توانست
مرا بدام بیندازد. اما تو. چرا ناشکری می‌کنی. آن عشق داغ و
وآتشین که دنبالش می‌گردی بغل دستت نشسته! یک نگاه به ساقی
بکن، آن وقت می‌فهمی عشق داغ یعنی چی. تو هیچ وقت نخواستی
به این موضوع فکر کنی. توهمنده یک طرف زندگی رانگاه می‌کنی.
 فقط پول در آوردن و باترمن و لرز زندگی کردن. توز زندگی خیلی
چیزهای دیگر. هم هست که با آن توجه نداری، یا نخواستی توجه
داشته باشی.

یک + سه = صفر

همدی، نگاهی به ساقی که بغل دستش نشسته بود انداخت،
زمزمه کرد:

— آره؛ شاید حق با تو باشد.

ساقی گفت؛ فعلاهمه تان گرسنه هستید.
بلند شد و از اتاق بیرون رفت...

چا بلک گفت؛ خوب. پس توهمند زن گرفتی. بجینم کی میخواهی
عقدش کنم.

گفتم؛ یک هفته دیگر، در همدان تو و همدی هم باید شهود
عقد باشید.

همدی گفت؛ چرا من! یک نفر دیگر را در نظر بگیر.
گفتم؛ اگر قبول نکنی دوستیه اان بهم میخورد.

چا بلک گفت؛ قبول کن همدی.

همدی، در حالی که سرش پائین بود، گفت؛
— خیلی خوب، قبول کرم.

چا بلک گفت؛ مثل اینکه کارها بروفق مراد دل حمران،
گردش میکند.

مچپرسم؛ هر چی شده؟

از مذاکراتش با عبد الرحیم. فرستاده حسن کامیم و موضوع
صدهزار تومان پولی که حسن حاضر شده بود بمن بدهد صحبت
کرد ...

بعد پرسید :

— با صدهزار تومان موافقی یاده؟

همدی گفت؛ حالا که زن گرفته باید هم موافق باشد صدهزار
تومان کم پولی نیست. آنهم پولی که از حسن باید در بیاد.

امیر عشیری

گفتم: قلباً به این سازش راضی نهستم. ولی خوب. پای تو در میان است. نمیتوانستم قبول نکنم. زیادهم مطمئن نباش که حسن این پول را بدهد.

مهدی بالحنی قاطع گفت،

- در آن صورت طرفش من هستم. خودش هم می‌داند که با آدمی مثل من ذمیتواند شوخی بسکند. بوسیله عبدالرحیم، برای حسن پیغام دادم که شب ملاقات با تو، باید صدهزار تومان، اسکنها س درشت با خودش بیاورد.

بپرسم؛ وقتی را تعیین کردی؟

گفت: منتهظر تو بودم فردا شب چطور است؟

گفتم: هر طور میل توست.

رو کرد به چابک، گفت:

- به عبدالرحیم بگو، به حسن خبر بدهد که فردا شب منتهظر شم.

هستیم.

ساقی وارد اتاق شد، گفت: شام حاضر است.

مهدی گفت: همینجا شام می‌خوریم، آن بطری آبر، حیات راهم با خودت بیار.

تاموقوع صرف شام، مهدی میل داشت بداند، پس از ازدواج با نسرین چه جور کاری برای خودم در نظر گرفته‌ام.

جوابی که باودادم این بود: هر تصمیمی که بگیرم باید با نظر نسرین باشد.

مهدی معتقد بود با پولی که از حسن کامیم می‌گیرم، سعی کنم در تهران یک معازه اغذیه فروشی باز کنم ... چابک نظر دیگری داشت. او میخواست من بکار خرید و فروش زمین مشغول شوم یاد ر

یک + سه = صفر

«سنجدود» چند هکتار زمین بخرم و آنرا بدست شوهر خواهرم بسپر م که به کشاورزی مشغول شود.

با نظر چابک در مورد خرید چند هکتار زمین و اشتغال بکار کشاورزی موافق بودم، ولی نه در آذر با یجان. تصمیم من این بود که دست به رکاری می‌زنم. دور از آذر با یجان باشد.

از آنجا چندان خاطرات خوبی نداشتم بهمین دلیل بسر زمین‌های دور از آنجا باید میرفتم که همه چیز برایم بیگاره باشد، بهر حال باید زندگی را از صفر شروع می‌کردم.



طرف عصر بود... چابک که بدیدن حسن کامیم رفته بود، بر گشت و پیغام حسن را به محمدی داد. او یعنی حسن کامیم حاضر شده بود بمحلى که محمدی تعیین کرده بود بیاید.
محمدی گفت: حسن بهم— پیشنهادات من جواب مساعد داد.

گفتم: ممکن است حقه‌ای در کارش باشد.

محمدی گفت: اگر بو بیرم که میخواهد کلمک سوار بکند.
جنازه‌اش را با آدمهای تحویل می‌دهم. طرف صحبت او من هستم ذه تو خودش هم میداند که من ترا وادر بسازش با او کرده‌ام فکر نمیکنم نیز نگی در کار باشد. بعد از کشته شدن علی بلال و رجب، او ترسیده چون میداند نوبت به خودش رسیده و از این با بت ترس بر قش داشته.
میخواهد تا دیر نشده با تو کنار بیاید که با خیال راحت بکار خودش برسد.
گفتم: باید احتیاط کنیم.

امیر عشیری

چابک گفت: حسن هیچ غلطی نمی‌تواند بکند، از این‌باخته خیالات راحت باشد.

قرار بود حسن کامیم در ساعت ده شب بـخاذه ارشد مهدی، واقع در حیدرآباد بیاید.

سه‌تار از افراد مسلح مهدی بدستور او محل ملاقات را زیر نظر گرفته بودند که تا پایان ملاقات مراقب آنها باشند.

در حدود ساعت هشت شب بود، از یادگار او بطرف حیدرآباد حرکت کردیم... هر سه‌مان مسلح بودیم. با آنکه وضع و موقعیت من ایجاد می‌کرد، گذشته‌ام را بـدست فراموشی بسپرم و فکر انتقام گرفتن از حسن کامیم را از سرم دور کنم با این حال قلب‌ما مایل به رو بر و شدن با او نبودم. شاید علت‌ش این بود که نتوانسته بودم آن کینه و نفرتی که نسبت باوداشتم از دلم بیرون بربزم و خودم را از گذشته‌ای که زندگیم را بهم ریخته بود بیرون بـکشم. فکر اینکه حسن دسته‌اسکناس‌هار از جیپش بیرون آورد و آنها را جلو من بگزارد چند شم می‌شد. از شم تنفر بودم تا جایی که نمی‌خواستم ریخت و قیافه اش را ببینم. هدف من این بود که سهم خودم را که او بالا کشیده بود، بزور ازش بگیرم. و بعد چندتا گلو له سربی داغ تحریکش بدهم. ولی پیشنهاد سازش او نقشه‌مرا بهم‌زد.

می‌توانستم پیشنهادش را قبول نکنم، البته اگر مهدی پادر میانی نکرده بود.

بخاطر احترام به مهدی بود که با این سازش تن دادم، والا وجود نسیون هم نمی‌توانست هر از اجرای نقشه قتل او بازدارد.

اگر حسن مطمئن می‌شد که بر احتی می‌تواند مرا از میان بردارد پیشنهاد سازش نمی‌کرد. او خطر از جانب مرا حس کرد. بود

یک + سه = صفر

واز آنجا که نخست بحروف، قاچاقچی گری علاقمند بود، سعی کرد
بود بنحوی مرا راضی کند و بخصوصت میان و خودش خاتمه
دهد.

وقتی ساعت، دهش برا اعلام کرد، هر آن مبتظار وردحسن
کامیم، بودیم، ولی ازاوخبری نشد.

به مهدی گفت:
هنوژ خیلی هانده تا حسن را بشناسیش!
گفت:

تا ساعت یازده منتظرش میمانیم. بالاخره پیداش
می شود.

گفت:
واگر نیامد!
دستش را محکم بروی اسلحه ای که بکمرش بسته بود، زد
گفت:

- آن وقت با این بجای صدهزار تو مان، دویست هزار تو مان
ازش می گیرم. تمام سهم ترا که بالا کشیده از حلقومش بالامی کشم.
همینقدر که او لنگ انداخته خودش خیلی مهم است.

چابک گفت:
حسن فهمیده. که از چنگ تو نمی تواند فیارد بکند،
با خونسردی گفت:
خیلی خوب، تا ساعت یازده منتظرم میمانیم... راستی از
میرعلی چه خبر؟

مهدی گفت:
ما هم مثل تو خبری ازش نداریم.

امیر عشیری

چابک گفت :

همین دیروز پیش از ظهر بود که به دیدن سرکار استوار رفتم...
می گفت حال میرعلی خیلی بهتر شده و همین روزها هر خصش
می کنند.

خنده‌ام گرفت ... چابک پرسید : حرف خنده‌داری
بود ؟

گفتم :

آره . خنده‌دار بود. چون وقتی هر خصش کردند یکراست
می بردش زندان. بیچاره میرعلی. برای خودش چه نقشه‌ها کشیده
بود زیارت امام رضا ولی حلال روی تخت بیمارستان افتاده، بعدهش
هم باید راهی زندان شود . منکه راضی نبودم خودش را سپر بلای
من بکنم.

محمدی گفت :

لابد بدلش برات شده که زنده نمی‌ماند.

چابک گفت: ولی او حالش خوب شده .

گفتم :

اگر یادت باشد خودش می گفت خواب دیده که یک مرد سفید
پوش وارد اناقش شده واورا با خودش بیرون برده .
تعبیر این خواب چی می‌تواند باشد.

محمدی خنده‌ای کرد، گفت:

— تعبیر این خواب اینست که میرعلی می‌میرد.
پوزخندی زدم، گفتم؛ عجب تعبیری کردی.

چابک با بی‌حوصلگی گفت:

— حالا چه اصراری دارید که راجع به مردن میرعلی حرف

یک + سه = صفر

بنز نیست. مگر حرف قحط است. پیشنهاد می‌کنم تا آمدن حسن کامیم
لبی‌تر کنیم.

محمدی گفت:

بد پیشنهادی نیست. همه‌مان از کسالت در می‌ایم.

گفتم :

صبر می‌کنیم، اگر تاساعت یازده، حسن پیدا یش نشد. آن
وقت لبی‌تر می‌کنیم.

محمدی رو بحاب چاپک کرد گفت :

– هر چی آقای داماد می‌گن، باید قبول کرد.

بساعتم نگاه کردم... بیست دقیقه ارساعت ده شب می‌گذشت.
با زهم صبر کردیم. کمی از ساعت ده و نیم شب گذشته بود، صدای
اتومبیلی که بیرون خانه توقف کرد. شنیده شد چاپک گفت:
– گمانم حسن باشد.

صدای چکش در، این حسن را تأیید کرد... یکی از افراد
محمدی که توی حیاط، هر اقب در خانه بود، بستاب، داخل اتاق
شد، و اطلاع داد که حسن کامیم آمد... محمدی گفت، دررا باز کن
و بیارش اینجا.

بعد رو بحاب هن کرد، گفت:

– بالآخره پیداش شد، سعی کن آرام و خونسرد باشی،
حسن کامیم تنها نبود، حیدر و جبار، هم با او بودند... وقتی
وارد اتاق شدند، ما از چاپک شدیم، محمدی و چاپک، با آنها دست
دادند. و همینکه نشستیم، کامیم، از اینکه نتوانسته بود سر ساعت
ده، خودش را به آنجا بر ساند، از محمدی معذرت خواست.

امیر عشیری

مهدی گفت: مهم اینست که بالاخره خودت را به اینجا رساندی.

پس از چند لحظه سکوت،... حسن کامیم، دستمال بسته‌ای را که موقع ورود به اتاق در دستش بود و بعد که نشست، آنرا جلو خود گذاشته بود. برداشت... مهدی آن را برداشت و بدست چابک داد، گفت:

— بازش کن و بشمرش.

و باز سکوت برقرار شد... هر دو طرف که رو برویهم نشسته بودند، هر کدام انتظار داشت دیگری شروع به صحبت بکند. مهدی بسته سیگارش را برداشت آنرا بطرف حسن کامیم گرفت.. حسن سه تا سیگار برداشت...، مهدی خواست کبریت بکشد... حسن گفت:

تو زحمت نکش، خودمان روشن می‌کنیم کمی بعد قشری از دود سیگار، فضای اطاق را گرفت...
چابک سر گرم شمردن اسکناسهای صد تومانی بود...
هر چند یکبار، شست خود را بزبانش میزد که راحت‌تر بتواند اسکناس‌هارا بشمرد.

جبار، و حیدر. با حسرت بدستهای اسکناس نگاه می‌کردند...

در عمق نگاه حسرت بار آنها، یک چیز دیگر هم کاملاً محسوس بود. که آن چیز با حساب‌تشان در هم آمیخته بود، و آن «حقارت» پود.

آنها در مقایسه خودشان با من و آن صد هزار تومان که بنام من شمارش می‌شد، احساس حقارت می‌کردند که «چرا حمران.

یک + سه = صفر

باید مفت و مسلم صدهزار تو مان پول نقد بجیب بزند، مگر ما از او
کمتر هستیم!*

نگاه حسرت‌بار، و خطوط فشرده چهره‌شان باز گوکنده؛
این کلمات و احساس درونیشان بود...

آنها باید احساس دیگری میداشتند احساس اینکه اربابشان «حسن کامیم» مرعوب من شده و به پیشنهاد سازش خود • صدهزار تو مان پول نقدم اضافه کرده. این عمل نموداری بود از ضعف‌ناشی از ترس او.

بنظر می‌آمد که حسن کامیم، بادلیل و منطق خاص حرفه خود، موفق شده آنها را وادا بسکوت بکند و این موضوع را که با پرداخت آن مبلغ بمن، براحتی دور از تشویش و اضطراب می‌توانند به اعمال خلاف قانون خود ادامه دهند.

همه در سکوتی انتظار آور. فرورفته بودند. حسن کامیم که از پلک زدن بسیگارش معلوم بود، آرام و قرار ندارد، با بی‌صبری منتظر بود که ارشدمدی. سر صحبت را باز بکند و موضوع ملاقات را که رفع کدورت و اختلافات میان من و حسن بود مطرح نماید و این قضیه را بنحوی کدخدای هنشی حل کند طوری که حسن، راضی از درخانه بیرون برود،

اما ارشدمدی، مانند کوه یخ، بر جای نشسته بود و بالذت پلک بسیگارش میزد و منتظر پایان شمارش اسکناسها بود. از آرامش و خونسردیش این‌طور احساس می‌شد که وجود حسن کامیم و آدم‌هایش را بحساب نمی‌آورد.

اما من، آن کینه و نفرتی که باو داشتم همچنان در وجودم

امیر عشیری

باقی بود، کینه و نفرتی که ریشه دار شده بود واژ بسته شدن نطفه آن پنج سال میگذشت.

امکان نداشت به آسانی طرحی که حسن، ریخته بود، آن کینه و نفرت را ریشه کن کنم و دورش اندازم، و دوستی و رفاقت مجدد اورا، بپذیرم.

با اکراه ذکا هش می کردم دلم می خواست دعوت از او که بواسیله «ارشد مهدی» صورت گرفته بود. نوعی «دام مرگ» میبود و من می: «وازستم آنطور که استحقاقش را داشت، اورامی کشتم، و کینه و نفرت خود را باخون او می شستم.

زشتی و پلیدی از چهره اش میبارید. و با آنکه خودش پیشنهاد کرده بود که با من سازش کند، در چشمان ناپاکش می خواندم که بخون من تشنگ است احساس هر دو مان بیکدیگر یکی بود..

در جمع حاضرین، هیچکس با ندازه من بخصوصیات روحی و اخلاقی او آشنائی نداشت.

من و او سالها در کنارهم کار کرده بودیم.

بسیار اتفاق افتاده بود که من بر احتی تو انسنه بودم، بایک نگاه دقیقاً کردیم که افکار شیطانی اش پی ببرم...

ولی آنروز صبح، در «سیاه کمر» نتوانستم یاسعی نکردم بفهم او چه نقشه جنایت کارانه‌ای علیه من کشیده!... شاید علت آن وجود چمدان پراز اسکناس و تصمیم به جد اشدن از آنها بود که مرا اغفال کرد.

به رحال، آن حسن کامیم، جنایتکار، رو بروی من فشسته بود، آمده بود تا باوساطت ارشد مهدی، به اختلاف میان من و خودش پایان دهد. و با خیال راحت و بسی آنکه سایه هرا در پشت سر ش

یک + هه = صفر

احساس کند بر اه خود برود.
ظاهر آ او بز انو در آمده بود و برای فرار از چنگال یک مرگ
حتمی که از جانب من تهدید میشد تلاش میکرد.
حسن کامیم خبیث. خیلی خوب می دانست که پس از حسن
بریسو، و علی بلاغ، نوبت بخودش رسیده و در آتش انتقام که من
آنرا روشن کرده بودم. پکی ازما دونفر باید بسوزد و خاکستر
شود.

اما او، در عین حال که مردی خبیث و پلیس شناخته شده
بود، بزندگی آمیخته به قرس و دلهره آورش نیز سخت علاقمند
بود.

از مردن وحشت داشت و نمی خواست رو بروی من در پشت
میز قمارمرگ بنشیند و زندگیش را قمار کند،
قماری که شانس بردا آن حتی به یک درصد هم نمیرسید.
او، همان کسی بود که با حیله و نیز نگ مراد بدم انداخت،
و در طویله متروک، بیرون شهر تکاب، شکنجه ام کرد، و تا سرحد مرگ
شلاقم زد، و بعد پیکر نیمه جان و خون آلود مرآ بر خاک انداخت. و
پیروز از مغلوب کردن من بر اه خود رفت...

واکنون او تسليم شده بود، و می خواست باوساطت این و آن،
و پرداخت یکصد هزار تومان پول نقد، مرآ بدوستی با خودش
بکشاند، و ودادرم بکند که بر گذشه خودم با او، خط بطلان
بکشم.

حسن کامیم، آدمی بود گریزان از هیاهو و جنجالهای تهدید
آمیز،

همیشه از کوره راههای زندگی عبور می کرد.
از رو برو شدن باهم حرفهایها وحشت داشت. و اگر هم

اهیو عشیری

«خودی» نشان می‌داد، و عروقیزی می‌کرد، تو خالی و آمیخته به ترس بود.

شمارش دو دسته اسکناس صد تومانی وقت زیادی میگرفت.

چند دسته شمارش نشده بود. محمدی دستش را بر روی اسکناس— هائی که در دست چابک بود، گذاشت، گفت.

— لازم نیست بقیه امن را، بشمری همین‌طوری قبول داریم.
حسن، بمالک نمیزند.

حسن کامیم که منتظر این لحظه بود که، محمدی سر صحبت را باز بگند. لبان کبود رنگش را بالبهندی که قیافه امن را کریه‌تر می‌کرد، گفت:

— اختیار دارید محمدی خان، دسته‌های اسکناس دست نخورد.

چابک باخنده گفت،
— پس چرا من و خسته‌ام کرده‌اید.

محمدی گفت: فکر می‌کنم وقتی رسیده باشد که همه‌مان گلوئی تازه کنیم، و حالی داشته باشیم. خودت باید زحمتی داشت، دوای رفع خستگی توی آن اتفاق است،

چابک گفت: این‌طور که معلوم است خودم هم باید ساقی باشم.

حسن کامیم که از سکوت خفغان آور بیرون آمده بود، رو بجانب چابک کرد و با همان لبخند زشتیش گفت:
— این باعث افتخار ماست.

چابک، از جابر خاست. و باخنده گفت:

یک + سه = صفر

میل من.
محمدی گفت: برای ما فرق نمی‌کند تو یا یک زن خوشکل،
آنچه که مهم است، گیلاس دوست است که فصل به فصل باید بدست ما
برسد.

چابک نگاهی به محمدی انداخت.. و از اتساق بیرون
رفت ...

حسن کامیم خواست زرنگی بکند، رو کرد به محمدی،
— معمولاً ساقی باید یک زن خوشکل و تولد برو باشد نه آدمی
گفت:

— خوب، چی می‌گفتید محمدی خان!
محمدی که چند پله از او زرد-کتر بود، پوزخندی زد و
گفت:

— درباره دواخوری و این جور چیزها حرف میزدیم.

جبار سکوت ش راشکست، گفت:

— منظور حسن اینست که وارد اصل موضوع شویم.

حسن گفت: بله، منظورم همین بود.

محمدی مر امداد و قرارداد، گفت:

— تو یک چیز بگو. اصل قضیه تو و حسن هستید.

ابروها یم رادرهم کشیدم گفتم:

— ریش و قیچی دست توست.

حسن کامیم گفت:

اینطور که معلوم است، حمران هنوز از من دلخور است.

نگاهش کردم گفتم:

— دلخور، ای کاش دلخور بودم، اما من ازت متنفرم.

حسن که انتظار نداشت بالحن تنده من رو برو شود سخت

امیر عشیری

ناراحت شد در جای خود جنپید دستی به سیل پر پشتش کشید،
گفت:

— من با ممدی خان طرف صحبت هستم، ذه تو ...

ممدی، دستش را به زانویم زد،

گفت: ساکت باش ما اینجا جمیع شده ایم که کدورت‌ها و اختلافات
بین تو و حسن را بر طرف کنیم ولی تو داری بـدـرش
می‌کنی.

حسن که حرف بدی نزد.

حیدر زیر لب زمزمه کرد،

— مهم نیست هاسکوت می‌کنیم.

لازم بود نوک حیدر را بچینم و او را سر جایش بنشانم..

— مثلا سکوت نکنید. چطور میشه،

حیدر سرش را پائین انداخت. گفت:

— من وجبار هیچ کاره‌ایم با حسن صحبت کن.

گفتم:

پس تو وجبار تا وقتی اینجا تم رکیده‌اید خفه‌خون بگیرید
بگذارید اربابتان نطق بکند.

جبار از کوره در رفت، گفت:

— بس کن پسر دیگه داری شورش را در میاری ما که نیامده‌ایم
باهم سرشاخ بشیم.

بعد رو بجانب حسن کرد گفت:

— بـهـت کـه گـفـتم حـمـران آـدـمـ نـیـستـ، بلـنـدـشـوـ بـرـیـمـ.

بالحنی آرام ولی تهدید آمیز گفتم:

یک + سه = صفر

- اگر بیرون از این چهار دیواری بود نشانت می‌دادم
کی آدم نیست راحت سرجات بنشین وزیادتر از خودت حرف نزن
از تو بزرگتر هم اینجا نشسته.
چابک که سروصدای مارا شنیده بود در اتاق را باز کرد،

گفت:

- چی شده ناسلامتی شما آمدہ‌اید باهم آشتی کنید؛
همدی گفت:

جیزی نیست دارند بهم تعارف می‌کنند تو برو بکارت
درس.

چابک بدنبال کارش رفت.. پس از چند لحظه سکوت حسن
کامیم را مخاطب قرار داد گفت:

- من مخلصتم هر چی می‌خواهی بگوئی بمن بگویید انم از
من متنفری و کینه گرفته‌ای ولی حالا آمدہ‌ام که باهم صحبت کنیم دلم
می‌خواهد آن کینه و نفرتی که از من داری فراموش کنی من به تو بدلی
کردم این را قبول دارم همان موقع هم پشیمان شدم ولی دیگه کار از
کار گذشته بود و نمی‌شد کاری کرد باور کن که تمام آن چند سال بیاد
تو بودم یک روز نمی‌شد که از فکر تو بیرون برم ولی...

حرفش راقطع کردم گفتم:

- منم بیاد تو بودم. برای تو بعد از پنج سال نقشه می‌کشیدم
که وقتی از زندان بیرون آمدم چطوری از تو و آن دونفری که کشته
شدند انتقام بگیرم.

حسن کامیم که در این فاصله کوتاه، سیگاری آتش زده بود
بدنبال پل کوتاهی که به سیگارش زد، گفت:

- منم بجای تو بودم نقشه انتقام می‌کشیدم، ولی حالا
آمدہ‌ام که باهم آشتبی کنیم. باور کن. وقتی شنیدم. تو از زندان آزاد

امیر عشیری

شدی، تضمیم داشتم بدیدنست بیام واز تو بخواهم که هر این خوشی، ولی
تا آمدم کارها را در بر اه کنم و بسراغت بیام، خبر کشته شدن رجب
را در جاده صوفیان، شنیدم، دیدم دیگه نمی‌توانم با تور و برو شوم.
این بود که تضمیم گرفتم ترا اهر عو بت کنم.

مکث کرد... گفت: بعد مر ابا حیله و نیر نگ، از خانه خواهرم
بیرون کشیدی و به آن طویله بردی و شلاقم زدی...

بمیان حرفم دوید، گفت:
— نمی‌خواهم بشنوم.

و با عصبانیت گفت:

— ولی محمدی باید بداند توجیکار کردی... ملیحه را در
در رویم قراردادی و او را بطرز ننده‌ای بوسیدی و پیش خودت حساب
کرده بودی که با این عمل هر ارزجم بدهی. ولی اشتباه میکردی،
چون خیلی وقت بود که ملیحه، برای من هر ده بود.

محمدی رو بجانب من کرد. گفت:

— با گفتن این حرفها جز آینکه خودت، را ناراحت کنی.
نتیجه دیگری عایدت نمی‌شود.

بالبختی که آمیخته به خشم و نفر تم بود گفت:

— آن موقع توی آن طویله که حسن، هر ابه چهارمین کشیده
بود و شلاقم میزد، میتوانست با یک گلو له، خلاصم بکند و.

حسن باشتنا بزدگی گفت:

— ولی این کار را نکردم...

گفت: ولی اشتباه کردی!

حیرت زده پرسید:

— منظودت از این حرف چیه؟!

یک + سه = صفر

بدسته‌های اسکناس صد تومانی، کنار اتاق، اشاره کردم.

گفتم:

— مقصودم اینست که اگر مرا کشته بودی، حالا مجبور نبودی بیانی اینجا و صدهزار تومان پول‌هم با خودت بیاری. اگر آن موقع مرا کشته بودی، علی‌بلاغ کشته نمی‌شد و میرعلی بد بخت‌هم به این روز نمی‌افتد.

حسن کامیم که از چمله «والی اشتباه کردی!» من برداشت دیگری در زمینه عدم تمايل بسازش من با خودش کرده بود با جوابی که شنید. نفس راحتی کشید، خنده‌ای کوتاه وای ساختگی کرد، و سپس گفت:

— این چه حرفیه، این پول، نصف پولی است که حق تو بود. قبول دارم که سهم ترا در سیاه کمر، بالا کشیدم.

اگر وضع خوب بود تمام دوست هزار تومان ترا. با خودم می‌آوردم. حالا هم طوری نشده. در حضور محمدی خان قول می‌دهم بزودی بقیه اش را جور کنم که از این بابت بتوبده کار نباشم. من بتو خیلی بد کردم. وحالا این تو هستی که باید بدبیهای مرا با خودم ببخشی و نذشته را فراموش کنم. حتی حاضر ممليحه را طلاقش بدهم که دوباره مال تو باشد.

گفتم: تا آنجائی که یادم می‌می‌آید. این عادت تو بود که ته‌مانده غذای دیگران را بخوری گمانم هنوز هم همان عادت سادقت را داشته باشی.

از حرف من تا گوشها یش قرمز شد...

محمدی او را مخاطب قرارداد، گفت:

امیر عشیری

از حرف آخری که زدی هیچ خوش نیامد. اینجا صحبت از ملیحه نبود.

حسن گفت:

ببخشید، منظور بدی نداشتم.

گفتم:

آره . می خواستی میزان گذشت خودت را نشانم بدھی!

همدی گفت :

دیگه تمامش کنید.

و بصدای بلند، چابک را صدای کرد... چابک از پشت در، اتاق جواب داد... و کمی بعد با سینی مشروب و غذا وارد اتاق شد. سینی مشروب را در وسط اتاق گذاشت، گفت:

— کباب درست کردن هم، در درش زیاد است.

همدی گفت:

استکان اولی، را بست حسن بدھ ...

چابک در حالی که استکانها را از عرق پر می کرد .

گفت:

— اول باید چندتا استکان بدون غذا خورد که آدم بفهمد جی خورده .

حیدر، گفت:

تو عرق خوری، چابک از همه ما واردتر است.

چابک گفت:

آره ، هر چقدر تو این کار وارد باشم بازیک پله از توعقیم تو عرق خوری کسی بگرد تو نمی رسد.

حیدر گفت، چطور است پاپای هم بریم جلو.

یک + سه = صفر

چا بک گفت. خر خودتی، مشر و بت را بخور.

قبل از آذکه ممدی، حرفی بزند، حسن کامیم پیش دستی کرد

گفت:

- می خوریم بسلامتی ممدی خان سرور همه هم حرفهایها.

دومین استکان را بسلامتی حسن کامیم بالا رفتهیم...

سومین را بسلامتی من... و همین طور استکانها بسلامتی این و آن، پروخالی می شد.

بطری اول خالی شد، چا بک بطري دوم را جلو کشید ..

ممدی، استکان خودش را بلند کرد، گفت:

این را بسلامتی آنها که دوستمان دارند می خوریم.

و همینکه استکانها خالی شد... چا بک که الحق نفس ساقی

گری را خوب انجام می داد، برای چندمین بار آن حسابش از دست

همه خارج شده بود، استکانها را تا نصفه پر کرد، گفت:

- گمانم دیگه کسی نمانده باشد که بسلامتیش نخورد بآشیم،

ازحالا بعد باید بسلامتی خودتان بخورید.

ممدی گفت:

یک دقیقه صبر کنید...

بنظر میامد که شخص یاد رفته ای را بیاد آورده و میل دارد

همه بسلامتی او بخوردند.

بشوخی گفت: مثل اینکه شخص مهمی باید باشد!

ممدی رو بجانب چا بک کرد، گفت:

- استکانهارا ب تالب پن کن.

حسن کامیم پرسید:

- اسمش را بگوشاید ماهم بشناسیم.

امیر عشیری

چابک استکانهارالببلب پر کرد... وحالاهمه منتظر بودند
که مهدی اسم کسی را که بیادش آمده بزبان آورد، معلوم بود که
شخص مهمی باید باشد که او میل داشت استکانها لب بلب پرشود.

خودش استکانش را بلند کرد، گفت:

— اسمش را نمیبرم، ولی وجودش باعث شد که حمران،
پیشنهاد سازش باحسن کامیم را قبول کند... همسر آینده حمران
را می‌گویم. می‌خوریم بسلامتیش.

همین که استکانهای پرازود کا. بسلامتی «نصرین» عزیزم
خالی شد... از همه تشکر کردم ..

حسن کامیم رو کرد بمن، گفت،

— مبارک است، اگر می‌دانستم با سجد گل می‌آمد
این جا.

گفتم،

اینجا که خانه من نیست.

حیدر گفت: سجد گل باشد برای شب عروسیش.

چابک که اندکی از حال طبیعی خارج شد، بود گفت:

— شب عروسی حمران خودم خانه عروس و داماد را گلباران
می‌کنم و تا صبح هی رقصم آل شب همه همان من هستند، البته به
مشروب فرداعلا.

و بقهوه خنده دید... از جا بلند شد بطرف من آمد و صور تم را
غرق بوسه کرد...

مهدی . دست چابک را گرفت ، او را سرجایش نشاند .

گفت :

یک + سه = صفر

- دیگه مشروب نخور، تو حالت خوب نیست.

چا بیک گفت:

آقایون، چه خلافی از من سرزده که محمدی خان بمن می گوید
مشروب نخور.

طوری که چا بیک نشنود، به محمدی گفتم:

- کارش نداشته باش!

چا بیک خودش را کنار آتاق کشید. پشتش را بدیو اردادو بحالت
فهر گفت:

- من دیگه ساقی شما نیستم

محمدی خنده‌ای کرد، گفت:

- قهر نکن، بیا جلو استکانها را پر کن.

به محمدی گفتم، حالا که او خودش را کنار کشیده، راحتش
بگذار.

حیدر، بدون مقدمه خودش را بطرف بطری «ودکا» کشاند
آنرا برداشت. استکانهای خالی را از «ودکا» پر کرد. بعد
بجای خودش بر گشت. بطری «ودکا» را هم بغل دستش گذاشت،
و گفت:

- با اجازه محمدی خان و حمران، از حالا تا سپیده صبح، من
ساقی هستم،

بالحنی دوستا زه گفتم،

- تو مهمان ماهستی و نباید ساقی بشی. این کار را بمن و اگذار
کن.

محمدی گفت: آره حیدر، این افتخار را به حمران بده.

امیر عشیری

حسن کامیم در تأثیر حرفهای من و ممدی، رو به حیدر کرد
گفت :

— حق با حمران وممدی خان است. بطری دوا را بگذار
سر جایش.

حیدر با دلخوری، بطری «ودکا» را کنار سینه گذاشت
و گفت :

— اینکه کار خلافی نبود.

بعد توجه شدهای من خیره شد، واضافه کرد:

— هرجای دیگری . غیر از اینجا بود، رفاقتمن بهم
می خورد .

با همان لحن دوستا نه گفت،

— دلخور نشو حیدر. ما همه با هم رفیق هستیم... این گیلاس را
سلامتی تو می خوریم.

قیافه گرفته اش بازشد... با استکان دوم و سوم او را از
دلخوری آوردش بیرون. به «چابلک» نگاه کردم بیوئم در چه وضعی
است... همانطور که سرش را بدیوار تکیه داده بود خوابش برده
بود. از پریدگی رنگش پیدا بود که همان چندتا استکان ودکا ،
حسابی او را از پای در آورده .

استکانهای «ودکا» پر خالی می شد... امامن بخاطر موقعیتی
که داشتم و هنوز «حسن کامیم» را دشمن خود می دانستم ، احتیاط
را از دست ندادم، و برای آنکه حواسم جمع آنها باشد. یک استکان
در میان با آنها هم آهنگی می کردم، و یک در میان دیگر را بی آنکه
بگذارم آنها متوجه شوند. جلو خودم، روی فرش خالی می کردم.
و همانطور که استکان را توی مشتم گرفته بودم، آنرا بطرف دهانم

یک + سه = صفر

میبایدم... و وانمود میکردم که ودکا، راتوی گلویم خالی کرده‌ام..
با این حقه وضع من با آنها کاملاً فرق داشت. همه‌شان تحت
تأثیرالکل. اندکی از حال طبیعی خارج شده بودند، کاملاً محسوس
بود که آنها با مرز «از پای در آمدن» چندان فاصله‌ای ندارند، و تا
دیر نشده باید آنها را در همان حالت نگهداشتم.

بطری پنجم ودکا. که به نصفه رسید، بخودم گفت: باید کافه
را تعطیلش کنم...

چشمهای حسن کامیم، مثل دو کاسه خون شده بود. جبار و
حیدر، وضعی مشابه وضع اربابشان داشتند. بین آنها ارشد مهدی
حالش سبکتر بود.

در، بطري را بستم، باید بھانه‌ای پیدا میکردم که آنها را از
ادامه «دواخوری» بازدارم. تنها موضوعی که آنها را از بطري ودکا
دور میکرد، و مورد علاقه‌شان بود، رفع کدورت و اختلاف میان من و
حسن کامیم بوده که نیمه تمام مانده بود. قبل از آنکه حرفی بزنم.
حیدر گفت:

— این ساقی ناشی است. استکانهای خالی را پر
نگردد.

خنده‌ای کردم، گفت:—
— این ساقی. علاوه بر ساقیگری. کار دیگری هم دارد.
من و حسن، هنوز آنطور که دلمان میخواست باهـم حرف
نzedه‌ایم.

حسن کامیم که منتظر شنیدن این کلام بود، لبخندی بروی
لبانش آورد، گفت:

— حق با حمران است. ما هنوز اختلافات بین خودمان را

امیر عشیری

حل نکرده‌ایم.

ممدی گفت: خیلی خوب هر حرفی دارید بز نید. ما هم گوش
می‌کنیم، ولی سرو صدا راه نینهادازید.

جب ارخنده معنی داری کرد. گفت:

— آن صدهزار تومان بی‌زبون که از گوشه اتاق چشمک میزند
همه اختلاف را حل کرده.

اختلاف حمران با حسن که بدشمنی رسیده بود، بر سر پول
بود. آنهم پول.

باز موضوع دویست هزار تومان را پیش‌کشیدم... و مطالبی که
در باره اش صحبت کرده بودیم تکرار کردم. منظورم این بود که جبار
و حیدر بفکر «دواخوری» مجدد نیافتدند.

صحبت‌های ما طولانی شد... ممدی گفت:

— گمانم وقتی رسیده که حمران و حسن صورت هم‌یگر را
ماج کنند و کدور تها دور بریزند.

حسن کامیم که خیلی وقت بود انتظار چنین پیشنهادی را از
جانب ممدی داشت. با دستمالی که توی مشتش گرفته بود عرق صورتش
را پاک کرد. از جابر خاست و بطرف من آمد. منهم با شاره ممدی از جا
بلند نشدم و با اکراه دست بگردن حسن کامیم شیطان صفت‌انداختم
اوهم همین کار را کرد. وقتی صورت هم‌یگر را بوسیدیم، ممدی گفت
مبارک است.

جب ارخنده گفت: بالاخره دویار قدیمه بیم رسیدند.

حیدر باخنده گفت:

— حالا باید هر دو شان حواسشان را جمیع کنند که دیگر
اختلافی پوش نمی‌اید.

یک + سه = صفر

حسن گفت: من یکی تا عمردارم مخلص حمران هستم و از رفتار خودم نسبت باو پشیمانم امیدوارم حمران مرا بخشیده باشد.

گفتم، با آنکه از پشت بمن خنجر زدی گذشت من زیاد است.

محمدی دهن درهای کرد، گفت:
— خیلی حرف زدیم.

گفتم: هم خیلی حرف زدیم و هم اینکه زیاد مشروب خوردیم.

من و حسن هنوز سرپا ایستاده بودیم، او دستش را از شانه من پائین آورد گفت:

— گمانم محمدی خان خوابش گرفته، کم کم باید رفع زحمت کنیم.

با شاره او جبار و حیدر از جا بلند شدند... محمدی هم برخاست دستش را بروی شانه حسن گذاشت، گفت:

— بقولی که دادی باید عمل بکنسی.

حسن کامیم متعجب شد پرسید:

— چه قولی؟

محمدی گفت: قولی که به حمران دادی، صدهزار تومان بقیه سهمش را می گویم.

حسن کامیم خنديد، گفت:

— بروی چشم. همینکه پول حاضر شد خبرش می کنم. آن وقت نوبت من است که یک مهمانی با فتخار تجدید دوستی با حمران بدهم.

امیر عشیری

از نیمه شب خیلی گذشته بود و دیگر حرفی نداشتیم که باز ندم
موقع خداحافظی حسن کامیم را بگوشه حیاط برداشت،
— منتظر روزی هستم که در مرتبه باهم کار کنیم.

پوزخندی زدم، گفتم، آن موقع هم هم از کاری که داشتم همانفر
بودم توهمند سعی کن دنبال یک کار دیگری بروی این جور کارها
آخر وعاقبت ندارد.

با خنده ساختگی گفت،

— منو ببین که خیال می کردم تو برای مهدی کار می کنی .
خوب، حرفم را پس می گیرم. توهمند فراموش کن جی گفتم، ما باز هم
باید همدیگر را ببینیم. من باید از خجالت تو در بیام و یک چشم
روشنی حسابی برات بفرستم اگر خبرم نکنی، پاک ازت دلخور
میشم .

گفتم:

خبرت می کنم.

مهدی و بقیه دم در حیاط ایستاده بودند ... حیدر با کنایه
گفت :

— قرار نبود دو نفری، محرمانه باهم صحبت کنید.

بر گشتنیم پیش آنها ... حسن گفت:

— موضوع مهم و محرمانه ای بود که باید با حمران در میان
می گذاشتیم .

موقع خداحافظی ، بازار ماج و بوسه روای پیدا کرد ...
همینکه اتو-مبیل آنها برای افتاد ، مهدی دهن درهای کرد ،
گفت ،

— چه شب خسته کننده ای بود.

یک + سه = صفر

در خانه را بستم، پرسیدم:

— اینجا می‌خوابی یا بر می‌گردی پیش ساقی.

کفت،

به صبح چیزی نمانده همینجا می‌خوابیم تا دلت بخواهد
لحاف و تشك داریم،

اولین کاری که کردم. یک رختخواب برای چابک، انداختم.
لباسهایش را از تنفس بیرون آوردم، واو را سرجایش خواباندم.
ممدی هم جای خواب خودش را درست کرد. هنهم پس از آنکه صدهزار
تومان را یک گوشه‌ای مخفی کردم. رختخوابیم را توی همان اتاقی که
چابک خوابیده بود انداختم..



بقول چابک، کارها بروق مراد من بگردش در آمده بود،
وافق زندگیم را که تاریکی گرفته بود و نقطه روشنی در آن دیده
نمی‌شد، اکنون، تاریکی جای خودش را بروشناهی داده بود و درهای
امید به آینده برویم باز شده بود وزندگی چهره خنده‌اش را بمن
نماییاند.

دیگر دلیلی وجود نداشت که زندگیم را لبریز از دلهز و
اضطراب بدانم تیر کیها محوشده بود و آن نگرانیها را احساس
نمی‌کردم. این دکر گونی سریع وغیرقابل پیش‌بینی را مدبیون وجود
زنی با اسم «ذسرین» می‌دانستم.

او بود که در بعد از ظهر یک روزگر، رود رویم قرار گرفت

امیر عشیری

وروح وجسم را باسارت عشقش کشید، اسارتی که لذت بجشن وسرشار از امید ونشاط بود،

باید اعتراف کنم که تنها «نسرین» آن دگرگونی را بوجود نیاورد. فداکاری بیش از حد تصور «میرعلی» اساس زندگی جدید هرا تشکیل می‌داد. او با اعترافات غیر واقعی خود درهای بسته زندگی را که خودم در بستن آنها عامل مهمی بشمار می‌رفتم، یکی پس از دیگری کشود، و مرآ از تاریکی بروشناهی کشاند.

ارشد همدی، هم سهم مهمی داشت، اگر او نبود نه «حسن کامیم» قدرتش را داشت، که بمن پیشنهاد سازش بدهد، و نه من آن آدمی بودم که بسازش با او تن بدهم.

در حدود یک هفته بتاریخ ازدواج من و نسرین، که مراسم آن در همدان باید انجام می‌گرفت، هازده بود. بصلاح حدید «حمدی» من و چابک، عازم تهران شدیم تا آنچه را در مراسم ازدواج لازم بود تهیه کنیم.

پس از چند روز اقامت در تهران و بیش ازده هزار تومان که صرف خرید انگشتی و ساعت و چند قواره پارچه برای نسرین، و لباس برای خود، بطرف همدان حرکت کردیم، و در هتل فردوسی اتاق گرفتیم. شب بود که وارد همدان شدیم... «حمدی» همان شب یا شب بعد باید وارد همدان می‌شد، و مستقیماً به هتل فردوسی می‌آمد و در آنجا یک اتاق می‌گرفت. این قراری بود که خودش گذاشته بود و باید منتظرش می‌ماندیم - ازاو قول گرفته بودم که در مراسم عقد کنان من با نسرین شرکت کند و یکی از شهود عقد باشد.

فردای آن شب در حدود ساعت هشت صبح، پس از آنکه صبحانه خوردیم، چابک گفت:

یک + سه = صفو

حالا از کجا می‌توانیم بفهمیم، محمدی آمده یا نه؟!

گفتم: تنها راهش اینست که بدفتر هتل مراجعه کنیم. اگر آمده باشد اسمش را تو دفتر هتل می‌نویسند.

— من هیر و م بپرسم.

— بر گرد همینجا.

چابک، مراتنهای گذاشت...، چند دقیقه بعد برگشت، گفت:

— مسافری به اسم ارشد خان محمدی، وارد هتل نشده.

گفتم: دیر نکرده. لابدا مرور حرکت می‌کند که شب بر سر اینجا د

— واگر نیاید.

— او به من قول داده فکر نمی‌کنم حاضر باشد که رفاقتمنان بهم بخورد،

— حالا چیکار می‌خواهی بکنی؟

— تو همینجا می‌مانی و من هیر و م سری به خانه اسکندر — خان بزنم.

چابک، سکرمه‌هاش توهمند رفت و زمزمه کرد.

— منکه برای خانواده اسکندر خان غریبه نیستم.

گفتم: این رسم کجاست که یک نفر که بدیدن نامزدش می‌ودد. رفیق سبیل کلمفتش را هم بدنبالش بکشد، با خنده گفت، ولی منکه سبیل ندارم.

خنده‌ام گرفت... گفتم:

— منظورم این نیست که تو سبیل داری یا نداری، اصولاً بردن توصیح نیست.

— ولی تو که بقصد نامزد بازی نمی‌روی.

— از کجا می‌دانی. تمام لطفش به نامزد بازیست

امیر عشیری

با اوقات تلخی گفت،

– خیلی خوب، من همینجا میمانم.

گفتم؛ این را می خواستی همان اول بگوئی که آنقدر، باهم
جرو بحث نکنیم.

براه افتادم که بروم... گفت،

– امانتی‌ها جامانده.

کمی مکث کردم، گفتم. هنوز مطمئن نیستم. آنها برگشته‌اند
یا نه.

به خود گفتم؛ چه اشکالی دارد که چند قواره پارچه‌ای
که برای نسرين خردیده‌ام با خودم بیرم. بفرض اینکه از رضائیه
برگشته باشند. پارچه‌هارا برمیکردارم به‌هتل.

سه قواره پارچه را برداشتمن که بروم چابک گفت،

– زود برس، ناھار را باهم بخوریم.

گفتم؛ اگر دیر کردم، تو ناھارت را بخور منتظر من نشو.

از هتل بیرون آمد. آدرس خانه اسکندرخان که شیرین، بخط
خودش روی یک صفحه کاغذ نوشته بود. توی جیبم بود سوار تاکسی
که شدم. آدرس را از جیبم بیرون آوردم، و برآنده گفتم که: من را
کجا برس.

آن روز درست روز بعد از تاریخی بود که نسرين برای ملاقات
خودش، با من در همدان تعیین کرده بود. روی این حساب، تقریباً
مطمئن بودم که آنها از رضائیه برگشته‌اند، در حدود ساعت‌ده صبح
بود که مقابل درخانه اسکندرخان از تاکسی پیاده شدم.

دستم را بروی تکمه زنگ اخبار گذاشتمن و آنرا فشار دادم
ضربان قلبم شدید شده بود.

یک + سه = صفر

احساس عجیبی داشتم که توصیف آن برایم مشکل است.
هر کسی در چنان موقعیتی، آنکونه احساس داشته باشد،
صدای پائی از داخل حیاط بگوشم خورد، کسی بود که برای
باز کردن درخانه میآمد...، صدای پا به پشت در رسید. قطع شد.

- کیه؟

- اسکندرخان تشریف داردند؛

- نخیر. منزل نیستند.

می پرسم :

از رضائیه بر گشته اند؟

زن که حدس زده می شد باید خدمتکار باشد؛ گفت:

- بله، بر گشته اند، جنابعالی؟

گفتم:

بخانم بگو، همان آمده.

- کی آمده؟

- همان.

صدای پای زن که معلوم بود بعجله به طرف ساختمان میرود
بلند شد... طولی نکشید که زن در خانه را برویم باز کرد حدسم
درست بود. زنی بود جوان که ریخت و قیافه اش اورا خدمتکار معرفی
میکرد. لبخندی بروی لبانش آورد، گفت،
- بفرمایید تو.

داخل خانه شدم... خانه ای بود دوطبقه و نوساز. خدمتکار،
در را بست و بطرف ساختمان راهنمائی کرد...

اواین کسی که با اورو برو شدم پروین زن اسکندرخان بود
که اواسط راه را به استقبا ام آمده بود. با خوش روئی دستم را فسرد

امیر عشیری

و پس از احوالپرسی گفت:

— فکر میکردیم همین روزها آقای داماد پیدا شده.

گفتم:

دیشب وارد شدم.

— بفرمائید تو اتاق

— نسرین کجاست؟

— همینجا، الان میاد داره لباس عوض میگنه.

بدنبال او براه افتادم مرا با تاق پذیرانی که اذایه بسیار لوکس و جالبی داشت راهنمائی کرد.

سه قواره پارچه‌ئی که زین بغلم بود، آنها را روی یکی از میزها گذاشت و کمی آنطرف تر روی مبل نشستم.

پر وین هم نشست. اشاره بقواره‌های پارچه کرد گفت:

— از بسته بندی کادوها پیداست که باید خیلی جالب باشد.

با تبسم گفتم:

جالب بود من بستگی بسلیقه عروس خانم دارد.

وناگهان بفسکرم رسید که بروی یکی از سه قواره پارچه اسم پر وین را بگذارم تا آن لحظه باین فکر نیافتاده بودم اضافه کردم:

البته یکی از آن سه قواره پارچه برای شماست. امیدوارم مطابق سلیقه شما باشد.

با تبسمی ملیح گفت:

— متشکرم. نباید این کار را می‌کردید.

گفتم:

متاسفانه روی بسته پارچه شما علامتی نگذاشتیم باید هر سه

یک + سه = صفر

بسته را باز کنید تا مشخص شود.

پر وین گفت:

صبر می کنیم، نسرين هم بیاد آنوقت من واو با هم بسته های پارچه را باز می کنیم:

با اطمینان می توانم بگویم، چیزی را که شما انتخاب کرده باشید باید جالب باشد چون آدم خوش سلیقه‌ای هستید. اسکندر هم همین عقیده را دارد.

با اینکه می دانستم بسئوالی که می‌کنم چه جوابی خواهد داد پرسیدم:

– از کجا می دانید من آدمی خوش سلیقه‌ای هستم؟
با خنده گفت: از انتخاب نسرين بعنوان همسر آینده تان.

– ولی انتخاب نسرين، کاردل بود نه سلیقه.
– باید دید نظر خودش چیست.

– مطمئناً خواهد گفت: قسمت!

– بعقیده من باید گفت بازی تقدیر.
– تا اینجا خیلی عالی بازی کرده

پر وین از جا برخاست گفت:

– برآمیم نسرين چیکار می کند قرار بود فقط لباسش را عوض بکنند.

باتبسم گفتم: این عادت همه عروس خانمه‌هاست که دیرتر از حد معمول وارد اتاق شوند.

پر وین خنده‌ای کرد. گفت:

– باید هم اینطور باشد.

رفت که سری به «نسرين» بزند... طولی نکشید که نسرين

امیر عشیری

وارد اتاق شد. پیراهن بی‌آستین و بهرنگ فیروزه‌ای پوشیده بود
در حالیکه نگاهش بهمن بود تبسی بر لبان قشنگش نقش بسته
بود.

— سلام.

— سلام عزیزم.

بعد دستش را بطرف آورد... درحالی که دست یکدیگر را
می‌فرشیدم، گفت:

— می‌دانم منتظرت گذاشتم ولی داشتم لباس عوضی می‌کردم
آخه لباس تو خانه تنم بود.

خنده‌ای کوتاه کردم، گفتم:

— این جور انتظار کشیدنها برای آدمی مثل من هیجان
انگیز است.

دستش را از توی دستم بیرون کشید، گفت:

— وقتی فهمیدم تو پشت درایستاده‌ای از خوشحالی می‌خواستم
فریاد بزنم. فقط توانستم به پرین بکم، تو بروجلو و بیارش تو.
او حرف میزد، و من غرق در زیباتی اش شده بودم. عطر خوشی
که بخودش زده بود مشام مرالذت می‌بخشید، دستهایم را بجذاب
عریانش که گوئی ازعاج تراشیده بودند، گرفتم و بملایمت فشدم
نگاهم همچنان به چشم ان قشنگ و خوش حالتش بود. حس می‌کردم
که او را بدنیائی از آرامش و خیال می‌کشاند.

با صدای خفه‌ای گفتم:

— خیلی خوشکل شدی!

خندهید، و بسادگی گفت:

— من خوشکل شدم! می‌بینی که حتی توالتم هم خیلی ساده
است.

یک + سه = صفر

از آرزوی یک بوسه قلبم بتپش درآمده بود او نیز چنین
حالی داشت لحظاتی بسکوت گذشت هر دواحساس یکدیگر را در ک
میگردیم نگاه او آن چیزی را طلب میگرد که در آرزویش بودم...
یک بوسه !

با همه هیجانی که داشتم بر خود نهیب زدم:

«ذه، تو نباید اورا بپویی، او هنوز بتو تعلق ندارد!»

هر دو در آرزوی یک بوسه بودیم، بوسه‌ای که خیای چیزهای
دیگر به مرأه داشت. اما، من نمی‌خواستم قبل از آنکه نسرین بعقد
من در بیاید، ده آن خیلی چیزها برسم. نمی‌خواستم بگناه آلوده
شود. با آنکه مقدمات ازدواج از هر لحاظ فراهم شده بود، امکان
اینکه در آخرین ساعات، نامزدی‌ما بهم بخورد. خیلی زیاد بود. نوعی
نااطمینانی مرا گرفته بود که علت آن را در خودم باید جستجو
می‌کردم...»

با آنهمه سوابقی که داشتم کافی بود. اسکندرخان در محیط
کار خود، اسم من بعنوان یک قاچاقچی، جنایتکار، بگوشش بخورد
و ناگهان همه چیز را درهم بربزد و عشق مرا با خودم به تباہی
بکشاند. به این دلیل بود که هوس یک بوسه را در خودم
کشتم.

نسرین سکوت میان من و خودش را شکست، گفت،
— من مال تو هستم، حتی اگر همه ثروت‌های دنیا را به من
بدهند باز به تو تعلق دارم.
کفتم،

چیزی که هر گز تصورش را نمی‌کردم. حتی هنوز هم مطمئن
نیستم توبه من تعلق داشته باشی.

امیر عشیری

– چرا چنین احساسی داری؟
– این احساس زود گذر است، و تا قبل از مراسم عقد، نمیتوانم آنرا از خودم دور کنم،

– حمران عزیز، خیلی دوست دارم.

دستهایم را که ببازوازش گرفته بودم با آرامی پائین آوردم

گفتم:

– ولی من نمیتوانم ترا دوست داشته باشم. من... من عاشقت هستم. خودت بهتر میدانی که بین دوست داشتن و عاشق بودن خیلی فاصله است.

خندید، گفت،

احساس منهم نسبت، به تو بهمین شکل است... یک عشق ابدی.

و باز راجع بخودم صحبت کردم.

همان مطالبی که قبلاً به او گفته بودم... و در پایان، از او خواستم که در باره مرد دلخواه خود که من بودم. باز هم مطالعه کند شاید من آن مردی نباشم که او در جستجویش بوده.

پوزخندی زد و گفت،

– حروفهای تو چیز تازه‌ای نداشت. تکرار همان مطالب.

گفتم:

بله، ولی تکرارش برای تو که در آستانه ازدواج با من هستی لازم بود.

– از ایستادن خسته نشوی!

– ایستادن در برابر تو، ارزش این را دارد که خستگی را تحمل کنم

یک + سه = صفر

در کنار هم روی مبل نشستیم. دستش توی دستم بود نسروین
یک بری نشست. گفت:

— گوش کن حمران. برای آخرین بار بعثت می‌گم. توهمندی باید
قول بدھی که دیگه آن مطالب را تکرار نکنی، برای من مهم نیست
تو کی و چیزکاره بودی یاد رحال حاضر چیزکاره هستی، آنچه که برای
من مهم است. توهمندی من ترا دوست دارم. اطمینان دارم اشتباه
نمی‌کنم میل هم ندارم درباره تو تحقیق کنم. دستش را به هلاکت
فسردم. و با خنده گفتم:

— شاید من یک قاچاقچی یا یک دزد باشم.
بشو خی گفت:

در آن صورت اسکندرخان، بدون دریافت حق الوکاله و کات
مرا قبول می‌کند.

— مادریم باهم جدی صحبت می‌کنیم.
— جواب مرا ندادی.

گفت:

بگذار حرف آخر، را بعثت بزنم، که مرد دلخواه من و شوهر
آینده‌ام هستی، حتی اگر بفهمم، مرتبه قتل هم شده‌ای باز هم دوست
دارم. نمی‌توانی بفهمی علاقه من به توجه حداست.

وبدنیال یک مکث کوتاه، اضافه کرد،

— حالا خیالات راحت شد؛ یا باز هم میل داری راجع بخودت
حرفی بزنی واز من بخواهی که در باره‌ات تحقیق کنم.
دستش را که توی دستم بود. بلباونم نزدیک کردم، و بوسه‌ای
نرم بر دستش زدم، گفتم،

امیر عشیری

— توطوری حرف زدی که دیگر نمی‌شود درباره اش بحث کرد
حالا خیال م راحت شد.

— می‌دانی، من باید ترا از دنیا یا مس و ذومیدی بیرون
بیاورم. توحیتی به خودت هم اطمینان نداری.

— فکر می‌کنم با حرفهایی که زدی موفق شده
باشی.

— ببینم توهنوز چیزی نخوردہ ای.

— هنهم می‌خواستم همین را بپرسم که شما از مهمانهای خودت
این جوری پذیرائی می‌کنید.
خندید، گفت: همه‌اش تقصیر پروین است.

از جا برخاست، وازان اطان بیرون رفت که برای من چای یا
یک نوشیدنی خنک بیاورد.

طنین کلماتش: «... حتی اگر مرتكب قتل‌هم شده باشی. باز
هم دوست...» در گوشم، مرا از عدم اطمینان بخودم، بیرون آورد.
بهمن امید فراوان داد دیگر دلیلی نداشت بین خودم و نسرین،
وجود شکاف عمیقی را حس کنم. او با حرف آخری که زد، ثابت کرد
زنی است که اگر روزی، با گذشته من، و اعمالی که انجام داده
بودم آشنا شود باز همان زنی خواهد بود که مرا، مرد لخواه خود
می‌داند.

غیبت او و پروین، فرصتی بود برای مرور ذهنی حرفهای او
و بتحلیل مطالبی که گفته بود.

چند دقیقه بعد. پروین و نسرین، با هم وارد اطاق شدند...
پروین از اینکه به موقع از من پذیرائی نکرده معذرت خواست،
و بعد یک لیوان نوشیدنی خنک جلو من روی میز گذاشت،

یک + سه = صفر

و گفت:

— حالا وقتیش رسیده که بسته‌های کادورا باز کنیم.
او و نسرین با هم شروع بباز کردن بسته‌های کادو کردند،
سه قواره پارچه برای هر دو شان جالب بود...
از روی مبل بلند شدم. یکی از سه قواره پارچه را برداشت.

آنرا روی دستم گرفته و به پروردین گفت:

— این بنام شماست.

نسرین با خنده گفت:

— حالا باید ذنبال یک خیاط قابل بگردیم. این پارچه‌ها
رادست هر خیاطی نمی‌شه داد.
پروردین با کنایه گفت:

— به این ترتیب عقد کنان شما در تابعیت می‌افتد.
به پیراهن فیروزه‌ای رنگی که نسرین پوشیده بود اشاره
کردم، گفت:

— روز عقد کنان، میل دارم همین پیراهن را بپوشی.
گفت: پروردین یک پیراهن نقره‌ای دارد که برای روز عقد
کنان خیلی مناسب است.

گفت: فقط پیراهنی که مال خودت باشد می‌توانی بپوشی.
پروردین با خنده گفت:

— حمران از حالمی خواهد نشان بدهد که حرف، حرف خودش
است.

نسرین گفت: هر طور میل توست. همین پیراهن را می‌پوشم.
هر کاری توبگوئی می‌کنم.
پیشانی نسرین را بوسودم، گفت.

امیر عشیری

– طور دیگری نمی‌توانم از تو شکر کنم.

بساعتم نگاه کردم... کمی از ساعت یازده صبح گذشته

بود.

پر وین گفت:

حساب وقت را نداشته باشید. ناهار اینجا هستید.

گفتم:

چابک توهنت هنرمندی ظرف است. باید بر گردم. باشد برای یک روز دیگر مثلاً روز بعد از عقد. که رسماً شوهر خواهرشما باشم.

نسرین گفت:

اسکندرخان، ترا با جناق خودش میداند.

ناگزین از قبول دعوت آنها شدم... پر وین من و نسرین را تنها گذاشت... راجع بزنندگی پس از ازدواج که برای هر دو مان زندگی جدیدی بود صحبت کردیم... تقریباً ساعت یک بعد از ظهر بود اسکندرخان آمد خون گرمی او طوری بود که، انگار که سالهاست من و او با جناق هستیم.

پس از صرف ناهار اسکندرخان موضوع ازدواج من و نسرین را از این نظر که چه روزی باید مراسم عقد انجام بگیرد پیش کشید...

گفتم:

هر چه زودتر بهتر.

اسکندرخان خنده‌ای کرد، گفت:

– من هم که می‌خواستم با پر وین ازدواج کنم. عقیده‌ام همین

بود، وقتی شما دو تا باهم توافق دارید. دیگر نباید امروز و فردا کرد.

یک + سه = صفر

من اگر جای توبودم همین امروز عصر این کار را تمامش میکردم و دست عروس خانم را می‌گرفتم و برای ماه عسل بهتل بوعلی می‌رفتم.

گفت:

تصمیم دارم همین کار را بکنم. چندروز در هتل بوعلی، و بعد حرکت بطرف تهران.

اسکندرخان رو کرد به نسرين. گفت:

– این شوهر آینده تو از من هم زرنگتر است. برای ماه عسل هم نقشه کشیده.

پروین خندید، گفت:

– پس باید آقا را خبر کنیم که خطبه عقد را بخواهد.

اسکندرخان سر بجانب من گرداند، گفت:

– من جای توبودم آقاراهم با خودم می‌آوردم.

گفت:

اگر می‌دانستم از شما سه نفر کسی مخالفت نمی‌کند. همین کار را میکردم، بسادگی مراسم نامزد بازی.

اسکندرخان گفت:

– خودت روزش را تعیین کن.

سیگاری آتش زدم. گفت:

– دو نفر از دوستان من قرار است شهود عقد من باشند.

یکیشان قرار بود دیش وارد همدان شود. تا امروز صبح نیامده بود. فکر میکنم ظرف امروز و امشب برسد اگر موافق باشد فردا بعد از ظهر مراسم را انجام میدهیم.

هر سه شان با پیشنهاد من موافقت کردند... قرارشدا سکندر.

امیر عشیری

خان سر دفتر یــکی از محاضر ازدواج را برای روز بعد دعوت کند ...

وقتی پروین موضوع مهریه و میزان آن را مطرح کرد ...
نسرین گفت :

تعیین این یــکی با من است، یــک جلد دلام الله مجید و پنج سکه طلا.

گفتم، ولی من دلم میخواهد مهریه تویــک میلیون ریال باشد .

پوزخندی زد، و با قاطعیت گفت،
ـ اشتباه توهین جاست، اگر قرار باشد پشتوانه زندگی آینده ام با تو، مهریه یــک میلیون ریالی باشد آن زندگی دلخواه من نیست.
مهریه سنگین نمیتواند پایه های محاکم زندگی من بحساب بیاید چون دوام و بقاء ندارد اگر روزی تو تصمیم گرفتی از من جدا شوی، آن روز همه چیز برای من بپایان میرسد نابود میشود. در آن موقع من وجودی تباہ شده خواهم بود. آن موقع دنیای مرا تاریکی خواهد گرفت .

اند کی مکث کرد. و سپس اینطور ادامه داد،
ـ چرا باید خطوط اصلی زندگی زناشوئی ام را با مهریه سنگین تعیین کنم، اگر روزی زندگی ما بجدائی کشانده شود. یــک میلیارد ریال هم برای من بی ارزش است کدام زن یــک مردی را سراغ دارید که توانسته باشد از پول یــک عشق جاودانی بسازد. عشق و علاقه چیزی نیست که بشود آنرا ساخت و در اختیار گرفت. عشق و علاقه واقعی آسان بدست نمیآید. احساس لطیف می خواهد. احساسی که با صالت زن یــک مرد بستگی داشته باشد. البته با پول میشود. عشق زن یــک مردی را خرید، ولی آن عشق، یــک عشق کاذب خواهد بود.

یک + سه = صفر

و بدنبال لحظه‌ای مکث. اضافه کرد.

— یک، جلد کلام‌اله مجید و پنج سکه طلامهریه با ارزشی است
حتی به پنج سکه طلاهم معتقد نیستم ولی بخاطر معتقدات مذهبی ام
باید قبول کنم.

اسکندرخان گفت:

— آفرین نسرين، عالی بود تو باید وکیل مدافع میشدی.
نسرين خندید، گفت:
— خودمهم نمیدانم چطور شد آن‌طور با حرارت حرف
زدم.

پروین گفت، خواهرم احساساتی شده بود.
نسرين با دستمال کوچکی که در دستش بود، رین دانه‌های
عرق را که مانند شبیم بر جهره لطیف و زیبایش نشسته بود پاک کرد
گفت،

— حالا باید دید نظر حمران چیست?
گفتم؛ تحقق مطلب را ادا کردي.
اسکندرخان گفت، خوب اینهم نطق پرشور و هیجان عروس
خانم.

از روی مبل بلند شدم، گفتم:
— حالا اگر اجازه بفرمایید از خدمتتان مرخص میشوم.
اسکندرخان هم از جابر خاست، گفت:
— ممکن است از باجناق آینده‌ام خواهش بکنم از این
بعد خودمانی صحبت بکنند.
گفتم، وقتی آقا خطبه عقد راجاری کرد آنوقت خودمانی
میشویم.

اسکندرخان دستش را بزیر بازوی من برد... باهم بدنبال

امیر عشیری

پروین و نسرین، از آتاق بیرون آمدیم... توحیاط، از آنها خدا-
حافظی کردم... وقتی از آنجا بیرون آمدم... خودم را سبک‌مال حس
کردم. دلم میخواست از فرط خوشحالی فریاد بزنم، و بمردمی که از
کنارم میگذشتند بگویم؛ «من دوباره متولد شده‌ام. من مرد خوشبختی
هستم».

مقدار راهی که پیاده طی کردم، سوار تا کسی شدم... نشانی
هتلی را که محل اقامه‌مان بود برآنده دادم...
همینکه تا کسی برآه افتاد شروع کردم بزمزمه یکی از تصنیف
های عاشقانه تر کی...

رازنه بزبان تر کی گفت:
خیلی خوشحالی همشهری چه خبر شده!
زمزمه تصنیف راقطع کردم، گفتم:
— قرار است فردا بعد از ظهر زن دلخواهم سرفه عقد
بنشینند.

— مبارک است.

— هتشکرم... ببینم تو اهل آذر با یجان هستی؟
— آره ولی چند سالیست که اینجا زندگی می‌کنم زنم اهل
همدان است.

لحظه‌ای مکث کرد، پرسید:
— عروس خانم اهل همدان است،
خنده‌ای کرد، گفتم:
— ذه تهرانی است.

گفت، شیرینی زندگی را آدم موقعی می‌فهمد که با زن

یک + سه = صفر

دلخواهش ازدواج بگند و عاشقش باشد من هنوز که هنوز است عاشق
زنم هستم شب که میرم خانه مثل اینست که تازه باهم ازدواج
کرده ایم تمام آن کارهای که قبل از ازدواج با او می کردم گذاشت
کنار الان دو سال است که دست از پاختا نکرده ام می دایی من معتقد
مردی که زن گرفت. اگر دنبال یک زن دیگر رفت باید با تخماق تو
سرش بزنند.

گفتم، پس توهمند با من هم عقیده هستی.
سرش را بالا گرفت، گفت:

— خدا را شکر که یکنفر پیدا شد که با من هم عقیده باشد یک
مرد زندگی، یک آدم چیز فهم.
— کاش، فردا، همین امروز بود. زنم را عقد می کردم و خیال
راحت می شد.

— عجله نکن همشهری، فردا هم میاد.
— امشب شام مهمان من باش.
— نه رفیق من سر ساعت باید برم پیش زن و بچه هام.
— مرد خوشبختی هستی

گفت: تا امروز که این طور بوده.

گفتم: بعد اش هم همین طور خواهد بود.
— اینهم هتل، آخر خط.

— منتشر کرم.

— می توانم خواهش بگنم دست توجیپ نکنم.

— آخه برای چی.

خنده ای کرد، گفت،
— برای اینکه فردا داماد می شی.

امیر عشیری

با خنده گفتم:

— از اینکه مهمانم کردی متشکرم. امیدوارم باز هم هم دیگر را ببینیم.

خداحافظی کردم، و پیاده شدم...

از پلهای هتل که بالام رفتم...

قیافه چابک که از عصیانیت رنگش برآفر وخته شده بود در نظرم مجسم شد... می‌دانستم تا چشم‌ش بمن بیفتد مثل ترقه از جا می‌پرد و از اینکه منتظر من گذاشته بودم، سرم دادمی‌کشد و هزار جور بد و بیراه می‌گوید، اما من در مقابل عصیانیت و بد و بیراههای او باید خونسرد می‌بودم و تحملش می‌کردم حق با او بود، بایدهم عصیانی می‌شد چون تمام روز با نتظارم نشسته بود.

پشت در اطاق خودمان که رسیدم، ایستادم. گوشم را بدر گذاشتم صدای چابک را شنیدم آهسته با خودش زمزمه می‌کرد معلوم بود سرحال است.

با پشت انگشت چند ضربه بدر اتاق زدم... زمزمه اش قطع شد. در را باز کرد همینکه مرا رو در روی خود دید برخلاف انتظارم با خوشحالی گفت:

— بالاخره آقای داماد پیداش شد.

وقتی دید بہت زده نگاهش می‌کنم...

پرسید؟

— چرا ماقت برد!

داخل اتاق شدم، گفتم:

— از اینکه منتظرت گذاشتم عصیانی نیستی.

— نه، برای چی باید عصیانی باشم خوب. رفته بودی نامزدت را ببینی.

یک + سه = صفر

— ولی انتظار داشتم. بدوبیراه بگوئی.
گفت: بیخود انتظار داشتی، اگر شب هم آنجا میماندی
او قاتم تلغخ نمیشد. کم کم با یاد قبول کنم که حمران، دارد از من جدا
میشود.

بر لبه تختخواب نشستم پرسیدم :

— از ممدی چه خبر؟

گفت: بیخبر هم نیستم. پیغام فرستاد که نمیتوانه بیاد.
ناراحت شدم گفتم:

— ولی چمن قول داده بود حتما میاد. نباید بقولش اعتماد
میکردم.

— لابد باز بهش خبر داده اند که جنسها حاضر است.

— پیغامش را بوسیله کی فرستاده،

— ساقی، معشوقه زیبای ممدی خان.

— توهین طبقه اتفاق گرفته.

— فعلا رفته خیابان قدم بزند.

گفتم: تا وقت باقیست باید در فکر یک شهود دیگر باشیم.

چابک گفت: چه کسی از دائی قاسم بهتر.

از لبه تختخواب بلند شدم، گفتم:

— از دائی قاسم حرف نزن. اسکندرخان میشناسد ش

— ولی من بهش گفتم تو میخواهی زن بسیاری کلی خوشحال
شد.

— کی به تو گفته بود بدیدن دائی قاسم بروی و این خبر را
بهش بدهی.

— حالا مگر طوری شده.

امیر عشیری

— طوری نشده ولی دلم نمی‌خواست او سر از کارمند در بیاره
خلاصه کارخوبی نکردی.

در همان موقع «ساقی» وارد اتاق شد از آنجا که او قاتم تلخ
بود، بر خوردگرمی با او نداشت تعجب کرد.

نگاهی به چابک انداخت، بعد بطرف من آمد پرسید:
— چی شده، چرا سگرمهات توهم رفته نکنه با نامزد
حرفت شده داماد که نباید او قاتش تلخ باشد.

گفتم:

از چابک پرس آقا رفته خانه دائی قاسم، خوشمزگی کرده.
چابک گفت: منکه حرف بدی نزدم فقط بدائی قاسم گفتم که
حمران نامزد کرده و همین روزها با نامزدش عروسی میکند کجای
این حرف ذاراحت کننده است.

ساقی رو بجانب من کرد، گفت:

— چابک که حرف بدی نزده، دائی قاسم هم دوست توست در
شادی تو باید شریک باشد.

باعصبا نیت گفتم:

ولی من نمی‌خواستم با این زودی دائی قاسم از ازدواج من با
خبر شود.

من صلاح کار خودم را بهتر میدانم شاید اصلاً دلم نمی‌خواست
دائی قاسم بداند من ازدواج کرده ام چابک را آدم توداری میدانستم
ولی حالاً ثابت کرد که حرف توده‌نش بند نمی‌شه:

ساقی گفت: پس برای این بود که از من احوال پرسی نکردم
بعد رو کرد بچابک پرسید:

— بجهران گفتی، چه اتفاقی افتاده!

یک + سه = صفر

نگران شدم. پرسیدم، ممدی طوریش شده.

ساقی بقهوه خندید، گفت:

— ممدی از همیشه سرحال‌تر است تا چند دقیقه دیگر میاد
اینجا.

متوجهب شدم گفتم:

دلی او گفت، کی این خبر را بتوداده!

جا به ک خندید گفت:

— من گفتم میخواستم حمران را ناراحت‌ش کنم چون تمام روز مرا منتظر گذاشته بود.

گفتم:

پس همه حرفاً که زدی دروغ بود ...!

گفت:

یک نمونه اش ممدی که تا چند دقیقه دیگر میاد اینجا.

رو کردم، بساقی و با تبسیم گفتم:

— خوب حالت چطوره؟

خندید، گفت، حال‌ای دیگر، هزه‌ئی ندارد.

جا به ک گفت:

— چطور هزه‌ئی ندارد برای حمران تعریف کن، در غیبت من و او در حیدر آباد چه اتفاقی افتاده.

ساقی گفت. پایه گذارش حمران بود.

و برایم تعریف کرد که او و ممدی، با هم ازدواج کرده‌اند خبری بود غیر منتظر و در عین حال خوشحال کننده چون ممدی آن آدمی نبود که تن بازدواج بدهد برای خودش فلسفه خاصی داشت او بزندگی هر روز با یک زن بود عادت کرده بود، او از

امیر عشیری

زندگی پر ماجراهی که داشت سرچشمه می‌گرفت.. خودش بارها برایم تعریف کرده بود شب که می‌خوابد بفردای آن شب امیدی ندارد که زندگی روز گذشته را از سر بگیرد او در دنیا ای از ترس و دلهره زندگی می‌کردند او بلکه همه آن‌ها ای که راه او را طی می‌کردند یا می‌کنند با آرامش و آسودگی خیال وداع کرده‌اند، اما من بدوران آرامش از دست رفته برقشته بودم زندگی را بادید مردم عادی نگاه می‌کردم هر روز که می‌گذشت سعی می‌کردم با دنیا ای که سالها اسیرش بودم بیشتر فاصله بگیرم انتقام جوئی من اصلاً ربطی به دنیا ناچاقچیان نداشت ،

نوعی عکس العمل توام با خشونت و بی رحمی، در حاشیه دنیا
آن‌ها بود ؟

ساقی که تا دیروز خودش را در اسارت زندگی گذشته‌اش ، گذشته‌ای که از او یک «روسپی» ساخته بود، می‌دانست اکنون تولدی دیگر یافته بود او دیگر احساس گذشته را نداشت گوئی آن گذشته چندش آور با و تعلق تداشت خودش را خوشبخت میدانست شاد و خندان بود روحیه دختری را داشت که با یک دنیا پر از امید بعقد مرد لخواهش در آمده بود و این مرد کسی جز «ارشد. ممدی» نبود.

با وجود آنکه ساقی از زندگی آمیخته بترس و دلهره «ممدی» آگاهی داشت، و میدانست او «ممدی» در تیررس مأمورین دولت قرارداد دارد و هر آن ممکن است بدام بیفتند بازدجاج با چنین مردی تن داده بود چون زندگی با «ممدی» هر قدر برای او مخاطره آمیز و سست بنیاد بود حداقلش این بود که «ساقی» دیگر آن روسپی سابق نمیتوانست باشد یک زن بود زنی که شوهر داشت و بزندگی در کنار او احساس آرامش می‌کرد، آرامشی که تا دیروز با تزلزل همراه بود

یک + سه = صفر

و برای اد آینده‌ای گنگ و مجهوم ترسیم می‌کرد شاید هم تاریک و بدون نقطه‌ای روشن.



آن لحظه‌ای که «آقا» برای بار دوم خطبه عقد را خواند و در سکوت حاضرین کلمه «بله» ازدهان «نسرین» خارج شد. پس شکوهترین لحظات زندگیم بود شور و هیچان چنان مرا گرفته بود که احساس کردم اشک شوق در چشمانم جمع شده . دنیا به رنگ دیگری درآمده بود.

من بقله خوشبختی رسیده بودم. می‌پنداشتم دارم خوب می‌بینم
صدای اسکندرخان را شنیدم ،
— برو تو اتاق، عروس منتظر است .

نسرین با همان لباس فیروزه‌ای رنگ رو بروی آینه و شمودان نشسته بود پر وین و چند زن دیگر بالای سر عروس ایستاده بودند من وسط اتاق ایستادم نمیدانستم چیکار باید بکنم پر وین جلو آمدستم را گرفت، مرا در کنار «نسرین» نشاند،.. در حالی که بر سر ما «نقل» می‌ریختند، صدای «هلله» خانمها فضای اتاق را پر کرده بود. و همینکه دفتر ازدواج را امضاء کردیم. آهنگ «ای یار مبارک بادا..» از بیرون اتاق شنیده شد... و این آغاز یک زندگی جدیدی بود زندگی جدیدی که پایه آن بر عشی استوار بود...

یکی از خانمها گفت: عروس و داماد باید همدیگر را بپوستند به نسرین نگاه کردم .. او نوز سر بجانب من گرداند، چشمانتش

امیر عشیری

حالت خاصی داشت. نکاه عمیقش مرد بدنیا ائم از آرامش و خیال
می کشانید... لبخندی بر لبانش نشست...

بروین گفت. چرا استخاره می کنید. زود باشید همدمیگر را
بموسید.

لجان نسرین را بوسیدم. بوسه‌ای تشریفاتی بود... هر دومان
از آرزوی درآغوش گرفتن همدمیگر، دستخوش هیجان شده بودیم،
و این هیجان در چشمان نسرین بوضوح دیده هیشد...

ساقی جلو آمد نسرین، و بعد از بوسیدم، و بهر دومان تبریک
گفت و بعد جعبه‌ای از کیفیت بیرون آورد... و همینکه در آنرا باز
کرد و چشم بدرخشیدگی دانه‌های الماس افتاد، نتوانستم نسبت
به آن چشم روشنی گران قیمت بی تفاوت باشم...

روکرد بمن، گفت:

— چشم روشنی ناقابلی است.

بشو خی گفتم؛ می خواستی یک چیز قابل دار بیاری.

گردن بند را بگردن نسرین آدوخت. دانه‌های الماس در پر تو
شمهها در خشنیدگی خیره کننده‌ای را داشت، گردن بند الماس ساقی،
چشمها را خیره کرد، صدای پیج پیج، خانمها را می شنیده که همه‌شان
در باره چشم روشنی گران قیمت ساقی حرف میزدند.

هن و نسرین از جا بلند نمایم...، نسرین، از ساقی تشکر کردو
صورت او را بوسید... کمی بعد اسکندرخان به اتفاق ارشد محمدی و
چابک، وارد اناق شدند تا بمن و نسرین تبریک بگویند.

اسکندرخان که آدمشوخ طبعی بود گفت،

— خانمها راه باز کنید می خواهم با جناقم را بپرسم.

بطرف هن آمد. پس از آنکه صورت همدمیگر را بوسیدیم رو

یک + سه = صفر

بجمع خانمها کرد، گفت:

– این با جنایت را توصیر کرد. البته اول نسرین پیداش کرد،

همه خندیدند اول نسرین با خنده گفت:

– ولی شرطش اینست که با ید یک اتومبیل اپل قراضه داشته باشید.

اسکندرخان گفت:

– چه عروس حاضر جوابی... راستش می خواستم عروس را هم بیوسم، ولی دیگر نمی بوسمش.
بعد دست نسرین را بوسید...

ارشد محمدی جلو آمد. او را بنسرین معرفی کرد. ساقی هم در کنار شوهرش ایستاده بود. محمدی پس از آنکه بانسرین دست داد ضورت مرا بوسید. بعد روکرد به نسرین، گفت:

– رسم اینست که چشم روشنی را سر سفره عقد به عروس و داماد بدھیم.

نسرین با خنده گفت:

– چه رسم خوبی خانم شما هم همین کار را کرد.
بعد بادستش به گردن بند الماس که بسگردنش می درخشید اشاره کرد، وافزود:

– اینهم چشم روشنی خانم شماست که مرا شرمنده کرد.
محمدی گفت.

در این جور م الواقع خرج من بازنم جدا است.
با خنده گفتم:

چگار کنم با این خجالتها.

امیر عشیری

با تبسم گفتم:
فقط سکوت کن و در فکر زندگی آینده ات باش.
و بعد پاکتی از جیب بغل کتش بیرون آورد. آنرا دودستی
به نسرین داد،

گفت:
— خواهش می کنم وقتی من وزنم ازا ینجا رفتم، شمار در پاکت
را باز کنید.

خانمه ها که همه شان از دوستان پروین بودند، کنجکاو شدند..
کنجکاوی اسکندر خان بیش از دیگران بود من می دانستم که چشم
روشنی «ممدی» یک چک چند هزار تومانی است؛ راستش خود هنهم
در آن موقع دلم می خواست رقم چک را بدانم.
اسکندر خان جلو آمد. گفت،

— چشم روشنی هر چه باشد باید در حضور همه بازش کنند.
نسرین، به من نگاه کرد... گفتم،
— بازش کن.

نسرین پاکت را باز کرد. قطعه چک داخل آنرا بیرون آورد
نگاهش به رقم چک خیره ماند .
پروین که در کنار او ایستاده بود . ناگهان حیرت زده
گفت :

— یک میلیون ریال چشم روشنی آقای ممدی.
بین خانمه ها همه افتاد... غرق در حیرت شدند. برای من هم
باور نکردنی بود. که چشم روشنی «دار شد ممدی» یک میلیون ریالی باشد
این رقم برای او، رقم چندان سنگین و مهمی نبود اما برای من که
کاری برای او انجام نداده بودم، خیلی مهم بود .

یک + سه = صفر

اسکندرخان با فاکس باوری گفت:

– شاید اشتباه می‌کنید.

نسرین چک را به او داد گفت:

– شما هم می‌توانید بخوانید.

اسکندرخان در حالی که نگاهش بر قم چک بود، گفت:

– نسرین، شوهر خوبی به تورزده.

با خنده گفت:

من و نسرین باید ممnon آن اتومبیل اپل قراضهات

باشیم.

اسکندرخان چک را به نسرین داد، گفت:

– روی این حساب، سهم من و پروردین را باید کنار بگذارید.

چون اگر آن اپل قراضه نبود، شما دو تا هم دیگر را پیدا نمی‌کردید

ساقی گفت:

این عروس و داماد قسمت هم بودند.

چابک که پشت سرمهدی ایستاده بود گفت:

– هر وقت ذوبت من شد خبرم کنید.

ممدی، خودش را کنار کشید. چابک جلو آمد، و در سکوت

حاضرین پاکتی از جیجش بیرون آورد. در حالی که آنرا دودستی به

نسرین هیداد، گفت:

– این چشم روشنی ناقابل را از من قبول کنید.

اسکندرخان با خنده گفت:

چه دوستان دست و دلبازی. لابد چشم روشنی چابک هم یک

چک یک میلیون ریالی است.

چابک با تبسم گفت، کاش میتوانستم.

امیر عشیری

پروین، چکهای تضمین شده را از دست نسرين گرفت .
آنها را شمرد و با صدای بلند گفت :
— چشم روشنی آقای چابک، ده هزار تومان.
اسکندرخان رو کرد بهمن، گفت :
— تو، کار بدی کردی که همه دوستان را دعوت
نکردم .
گفتم :

من فقط دوستان واقعی و یکرنگ را دعوت کردم .
اسکندرخان گفت وحالا باید از دوستان واقعی تو، حسابی
پذیرائی کنیم .

ممدی چابک را از اتاق پرون برداشت. تا بقول خودش از آنها
پذیرائی کند.. مراسم عقد کنان من و نسرين، در نهایت سادگی
برگزار شد، و پس از آن به سالن پذیرائی رفتیم .. دوستان پروین
با آنکه تعداد شان کم بود، سنگ تمام گذاشتند، و به مجلس جشن
کوچک ما شوروحالی پخشیدند.

من احساس دیگری داشتم . احساس اینکه همه درهای
خوبی و امید بروم باز شده و در زندگیم نقطه تاریک وجود ندارد
نسرين و عشقش، از من آدم دیگری ساخته بود. آدمی بدون آنکه
گذشته‌ای داشته باشد... با گذشته‌ام وداع کرده بودم . چون نقطه
روشنی در آن وجود نداشت که آنرا جزوی از زندگیم بدانم . باید
فراموش می‌کردم .

تا قبل از آشنائی با نسرين زندگی را پوچ و بی معنی میدانستم
خودم را به تباہی کشانده بودم و در دنیا ای از یأس و ناامیدی زندگی
می‌کردم . دنیا ای که اساس آن بدست خودم ریخته شده بود . همه اش

یک + سه = صفر

در فکر انتقام‌جوئی بودم... این کار را هم کردم، و بعد، در افق تاریک
رنگ دیگیم، نسرین در خشید و مرا در پرت و سوزان عشقش
گرفت...

در حدود ساعت ده شب، مهمانها را برای صرف شام به هتل
(بوعلی) دعوت کردم. قبل از ترتیب هیز شام داده شده بود آن شب
برای همه، و بخصوص برای من و نسرین یک شب فراموش نشدنی
بود.

فکر نمی‌کنم باز گو کردن مطالبی که در سر هیز شام بین مهمانها
رد و دل می‌شد در اینجا لازم باشد. آن مطالب حتی برای من هم مهم
 بشود در آن دقایقی که همه می‌گفتند و می‌خندند، من به نسرین فکر
می‌کرم، دلم می‌خواست همه آنها می‌کردند که در جشن عقد و عروسی ما
شربت کرده بودند، خدا حافظی می‌کردند. و من و نسرین را تنها
می‌گذاشتند.

پاسی از نیمه شب گذشته بود. یکی از میان جمیع
گن:

- عروس و داماد را باید تنهاشان بگذاریم

و چند دقیقه بعد من و نسرین به اتفاقی که در همان هتل گرفته
، رفتیم تا دور از هیا هو و سروصدای تنها باشیم... و این سرآغاز
ی جدیدی بود برای هر دو مان اما برای من رویا آمیز بود.
صورش را نمی‌کردم. با یک برشور د کوتاه میان و نسرین،
شدید بوجود بیاید و آنچنان مرا در بند بگیرد و به ازدواج
.

باورم نمی‌شد که خوشبختی در کنارم خیمه زده. انگار همه
نهادها و هلله‌های شادی آفرین مهمانها که در گوشم طنین

امیر عشیری

داشت، و از همه مهم‌تر صدای بم وزنگ‌دار «آقا» که خطبه عقد را
جاری می‌کرد و بالاخره جمله «مبارک است» که ازدهان این و آن
بیرون می‌آمد. همه و همه آن شور و هیجان‌ها، را در رویا
می‌شنیدم!

اما حقیقت داشت. نسرین آن بیو جوان که مرا با سارت
عشق خود کشیده بود. بعقد من در آمده بود و رودرروی من جلو
آئینه ایستاده بود و به موهای خوش حالتش شازه می‌کشید. از دام
کشیده، و هوس انگیزش در پیراهن فیروزه‌ای رنگ چنان بود که
ناگهان از آن حالت رویا آمیز بیرون آمدم و با خودم گفتم،
حمران، اینهم نسرین، اوحالازن توست. چرا انشتهای چرا
ماتت برده بلند شو. امشی، شب زفاف است شبی است که همه آن
رویاهای و تصورات ذهنی تحقق یافته...»

— حمران!

— چیه!

— چرا ساکت نشستی. چرا ماتت برده و
— دارم فکر می‌کنم!

درین، شانه‌ای که دردستش بود، آنرا بروی میزانداخت
بطرف من بر گشت. خندهید، گفت،

— بچه چیز فکر می‌کنی!
فکر می‌کنم هنوز تور رویا هستم.
نده‌ای کرد، گفت،

حالا دیگر من مال تو هستم. نکند به مراسم شب زفاف آشنا

نهست.

جطور ممکن است آشنا نباشم.

یک + سه = صفر

- چرا مراسم را انجام نمیدی.

- هیچ فکر نمی کردی من و توبه‌هم برسیم:

- لوس نشو، بلندشو. حالا وقت این حرفها نیست.

نگاهم به او دو خته شده بود و لبخندی بروی لبانم ثابت مانده بود... نسین. همانطور که بهمن چشم دوخته بود، زیپ پیراهنش را پائین کشید، و بعد پیراهن را از سرشانه‌ها یش پائین انداخت... پیراهن خواب نوردارش که بر نگاه مشکی بود، تو چشیم خورد بدن عاج مانندش، ناگهان مرا به آتشی از هیجان کشید... بی‌آنکه نگاهش را از من بگیرد، با رامی پیراهنش را پائین کشید، و با صدای خفه‌ای که از هیجان می‌لرزید، گفت.

- این کارا توباید می‌گردد.

از جا برخاستم، گفتم:

- بقیه اش را بمن واگذار کن.

بی حرکت ایستاد. جلو رفتم... پیراهنش را از تنفس بیرون آوردم... پیراهن خوابش تن چسب بود، طوری که طرح هوس‌انگیز بدن او را با همه بر جست‌گیها یش بخوبی نشان می‌داد... همچنین که او را در میان بازو اندام گرفتم، او دست‌ها یش را بگردانم آوید بخت، و گرمی سکر آوری بهمن داد و اشتیاق را در من برانگیخت... در حالی که چشم در چشم دوخته بودم، سرمه را جلو بردم، و بوسه‌ای طولانی بر لبها یش گذاشت... و اورانگ در آغوشم فشردم.

با اینکه بدن او در آغوشم بود و آنرا با تمام احساسی که داشتم لمس می‌کردم، می‌پنداشتم در رؤیا هستم...

در سکوت هیجان‌انگیزی فرو رفته بودیم. در آن لحظات التهاب آور، حرفی نداشتیم که بزنیم. نفس‌های تن و نگاههای

امیر عشیری

پر تمنای هر دو مان، گویای خیلی چیزهائی بود که بر زبان بیاوردیم، ولی به هیجان والتهاب ما، بیشتر دامن میزد، و اشتیاق بیشتری بمامی داد. اشتیاقی که هر دو در آتش آن می سوختیم، و از لحظه دیدار تا آن شب به انتظار اینکه بیدیگر تعلق داشته باشیم و از شهد وصال هم بر خوردار شویم.

نسرین نیمه عریان را بروی دستها یم بلند کردم، ادوا
بروی تختخواب خواباندم کفش و جورابها پیش را از پایش بیرون
آوردم. گفتم:

— می بینی که بمراسم شب زفاف چندان آشنا نیستم.
دستها پیش را بلند کرد، گفت:
— منو بیوس.

و باز بوسیدمش... و بعد در روشنائی مات چراغ قرمز خواب،
در آغوش هم فرورد فتیم...



در دومین روز اقامتمان در هتل بوعلی. نسرین را تنها گذاشتم و بدیدن دائمی قاسم رفتم... بر خوردن گرم و محبت آمیز داشت، و حتی ازدواج مرا تبریک گفت... تعجب کردم، پرسیدم. خبر ازدواج مرا از کی شنیده؟!

دائمی قاسم خنده ای کرد، گفت:
— اگر در تبریز هم ازدواج می کردی، خبرش بمن مهر سید.
بهر حال از اینکه زندگی تازه ای را شروع کرده ای خوشحالم بمعنیده

یک + سه = صفر

من کاردستی کردم. تو بدرد کار سابقت نمیخوری. باید میرفتی
دنبال کار دیگر..

– شوخی میکنی یاداری جدی میگی. .

– کاملاً جدیست. خودت میدانی که بچشم یک هم‌حرفه‌ای به
تونگاه نمی‌کردم.

– خوشحالم که این حروفها را از تومی شنوم.

– خوب، حال‌امی خواهی چیکار کنی.

گفتم؛ بازنم میروم نهران، سعی میکنم در آنجا کاری پیدا
کنم، یک کارآزاد.

گفت؛ من هم میخواستم همین پیشنهاد را بکنم البته سلیقه
و نظر عروس خانمهم شرط است.

لبخندی زدم، گفتم؛

– البته که نظر او هم شرط است.

باتبسم گفت؛

– این‌طور که معلوم است، خیلی دوستش دارد

گفتم؛ بیش از آنچه تصور کنی.

گفت؛ توجای پسرم هستی. سعی کن هر دزندگ باشی، و
گرد دوستان نا باب نگردی فکر میکنم، زندگی گذش. دو درس
عبرت داده باشد.

بیان این‌گونه مطالب آنهم از زبان آدمی مثل «ائی قاسم»
بعید و حیرت آور بود. فکر کردم شاید دارد سر بر سرم ارد. اما
لحن او به نگام ادای این کلمات جدی بود. او داعماً بی‌داشت
مرا نصحيت بکند و با کلمات پدرانه‌اش مرا از گذش «همانند
لکه سیاهی بود بدوز نگه دارد. و مر از دنیا می‌که زما
آن غرق

امیر عشیری

شده بودم بیرون بیندازد.

کفتم؛ هیچ فکر نمیکردم تو چنین آدمی باشی.

بالبختند همیشگی اش گفت:

— من آدمی هستم که آب از سرم گذشته و راه بازگشته هم برایم

نماینده، پس چرا نباید آدمی مثل ترا برآه راست بکشانم.

خنده‌ای کردم گفتم:

— خیلی وقت است برآه راست کشانده شده‌ام.

گفت: اگر با خواهر زن اسکندرخان آشنا نمیشدی بهمان

راهی هر سیدی که پنج‌سال پیش راه زندگی تو بود ولی او ترانجات داد...

کفتم: باید قسم بخوری که نه حالا و نه هیچ وقت دیگر، از گذشته‌ام و کارهای که کرده‌ام برای کسی حرفی نمی‌زنی بخاطر دوستی‌ماهم که شده باید قسم بخوری آهسته سرش را تکان داد گفت،

— احتیاج بقسم خوردن ندارد. من از گذشته تو چیزی نمی‌دانم و وقتی از دراین خانه بیرون رفتی، اصلاً آدمی با اسم حمران را نمی‌شناسم. حالا راضی شدی،

گفتم: با این حروفهای که زدی برای همیشه مرا مدبیون خودت کردي.

— فراموش کن چی گفتم.

— چطورمی‌توانم محبت‌های ترا فراموش کنم.

— یک کار دیگر هم می‌توانی دکنی. پرسیدم: چه کار باید بیکنم؟

گفت: وقتی تو خدا حافظی کردی و از دراین خانه بیرون

یک + سه = صفر

رفتی هر دو هم دیگر را فراموش می‌کنیم.
خنده‌ای کردم، گفتم.

— چط‌ور چنین چیزی ممکن است تو می‌توانی ولی
من نه.

آهسته گفت، گوش کن حمران، من یک قاچاقچی تریاک هستم
مثل روزبرایم روشن است که دیر بازود نا بود می‌شوم. پس چه بهتر
که اسلام را نشناشی. ما که دیگر هم دیگر را نمی‌بینیم. پس فراموش
کن که بادائی قاسم دوست بودی.

— خیلی خوب. حالا که تو اینطور می‌خواهی من حرفی
ندارم.

— حالا بهتر شد.

— خوب، من دیگر باید بروم.
از کف اطاق بلند شدم... دائی قاسم هم برخاست.
پرسیدم؛ کاری داری؟

گفت: با اینکه در مجلس عقد کنان تودعوت نداشتند ولی چشم
روشنی توعروس خانم یادم نرفته.

— چشم روشنی! این چه حرفیه!
— فقط برای اینکه یاد دائی قاسم باشی.
خنده‌ام گرفت...،

پرسید:

حرف خنده‌داری زدم؛
خنده‌ام راقطع کردم گفتم؛
— نه ولی همین الان می‌کفتی که ترا فراموش کنم.
خنده‌ید گفت؛

امیر عشیری

ولی ذهاینکه یادمن نباشی، منظورم این بود که چکش در این خانه را بصدای در نیاری و سراغ مرا از کسی نگیری خیال کن دائی هرده.

گفتم:

حالا نمیشه بدون چشم روشنی از در این خانه بیرون
برویم.

گفت.

نه اگر هم پیدات نمی شد بیک وسیله درایت بیفرستادم.
می توانم به پرسم این چشم روشنی چه جور چیزیست؟

— یک چیز ناقابل شایدهم یک رقم کوچک.
— پس چشم روشنی نقديست.

— درست فهمیدی.

براه افتاد واضافه کرد:
— الان برمی گردم...

به اتفاقی دیگرفت... چند دقیقه برگشت. یک پا کت در دستش بود. آنرا بطرف من گرفت و گفت:
— وقتی از اینجا رفتی در پاکت را بازش کن و بشهرش.

گفتم:

کاش زودتر از این ازدواج می گردم.

گفت:

قسمت تو حالا بود. هر کسی یک سرنوشت و یک قسمتی دارد.
سرنوشت کسی را هم نمی شه عوضش کرد.
حالا اگر اجازه بدی مرخص میشم.

یک + سه = صفر

— درامان خدا.

صورت همدیگر را بوسیدیم ... دائی قاسم برای من وزنم.
سلامت و سعادت آرزو کرد.

تادم در خانه بدنباالم آمد. یکبار دیگر همدیگر را بوسیدیم،
و او بالحنی جدی گفت،

— میل ندارم پشت سرت را نگاه بکنی. برو بسوی یک
زندگی جدید.

زیر لب گفتم :

— هیچ وقت فراموش نمیکنم:

از درخانه دائی قاسم بیرون آمدم، نزدیک ظهر بود. سوار یک
تاکسی شدم که مرا بهتل «بوعملی» بر ساند.

روی صندلی عقب نشسته بودم و این فرصتی بود برای باز
کردن پاکت چشم روشنی دائی قاسم - پاکت را از جیبم بیرون آوردم
و شروع بشمردن چکهای تضمین شده هزار تومانی کردم. با اینکه
او در کنارم نبود و از من خواسته بود که دیگر بسراغش فرم. از رقم
چشم روشنی او هم شرمنده شدم و هم متعجب. یکصد هزار تومان چشم
روشنی دائی قاسم، باور نمکردنی بود.

چکهای تضمین شده را توی پاکت گذاشتم. با آرامی سرمه را
زوبالا گرفتم و زیر لب گفتم:

خدا یا شکرت چه زن خوش قدمی قسمت من کردی.
واقعاً نسین حوش قدم و خوشوزی بود. دویست و ده هزار
تومان چشم روشنی رسیده بود، و با صد هزار تومانی که «حسن کامیم»
از باخت بدھی خودش داده بود جمعاً صاحب سیصد و ده هزار تومان

امیر عشیری

شده بودم. این پول برای شروع یک کار کوچک آزار کامل‌کافی بود.

دلم میخواست از خوشحالی بال در بیاورم و خودم به نسرین برسانم و چکهای تضمین شده را بپایش بربیزم.

همان موقع که تو تاکسی نشسته بودم و بطرف هتل بوعملی هی رفتم، تصمیم گرفتم با پولهایی که دارم در درجه اول یک خانه برای نسرین بخرم و با بقیه آن بکار آزاد مشغول شوم این تصمیم بستگی به نظر نسرین داشت.

از ظهر گذشته بود که بهتل بوعملی رسیدم ... وارد اقامان که شدم نسرین، لباس پوشیده بانتظارم نشسته بود اولین کاری که کردم لبان قشنگش را بوسیدم.

پرسید: خیلی دیر بر گشتی کجا رفته بودی.

گفتم:

حدس بزن کجا رفته بودم.

شانه‌هاش را انداخت، گفت:

- چطور می‌توانم حدس بزنم.

- بدیدن یکی از دوستانم رفته بودم.

- می‌دانست تو زن گرفتی؟

- آره، حتی چشم روشنی ازدواجم را هم تهیه کرده بود.

نسرین لمیندی زد، گفت:

- این چشم روشنی کجاست که من نمی‌بینم.

گفتم:

اینجا توی جیب بغلم،

یک + سه = صفر

خندید گفت: چشم روشنی نقدی اگر این طوره هر روز برو بدیدن دوستانت.

- ولی این یکی آخرش بود.

- این چشم روشنی بپایی چشم روشنی مهدی می‌رسد یا نه؟

- بهمان میزان.

- جشی‌میگی؟!

چکهای تضمین شده را بپایش ریختم گفتم:

- صد تا چک تضمین شده هزار تو مانی تو واقعاً زن خوش قلبی

هستی.

از روی مبل بلند شد با اشتیاق فراوان بطرف من آمد
دستها بپایش را بگردانم آویخت، گفت.

- من تو بعلت فشار بدی.

اورا در میان بازو انم گرفتم پیشانی اش را بوسیدم. چشمها بپایش را زیر گلویش را و بعد لبها یم را بر لبها بپایش فشردم... سرش را روی سینه ام گذاشت گفت:

- من واقعاً زن خوش بختی هستم.

بشو خی گفتم، باشکم خالی که نمیشه خوش بخت بود.

سرش را از روی سینه ام برداشت گفت،

- من همیشه خودم را خوش بخت می‌دانم.

از آغوشم بیرون رفت آرایش لبیش را تجدید کرد و بعد برای صرف ناهار بر سهوران هتل رفتیم...

دنیا ظی که نسرین برایم ساخته بود بر عشق استوار بود عشقی که بر تار و پود وجود هر دو مان کرده خورده بود.

تنها یک چیز رنجم می‌داد و آن گذشته ام بود با خودم می‌گفتم

امیر عشیری

اگر روزی نسرين، با گذشته‌شورش بر خورد کند آن وقت چه خواهد شد! آیادنیای من و خودش را خراب خواهد کرد یا بی‌آنکه اعتراضی بکند، لب فرو می‌بنند و بزندگی ادامه می‌دهد. یا همانطور که قبیل از ازواج جمانت گفت، گذشته من برایش مهم نیست... هیچ نمیتوانستم پیش‌بینی کنم وجه عکس العملی نشان میدهد.

نسرين یکبار و با قاطعیت گفته بود که: حتی اگر بفهمد من هر تک قتل هم شده‌ام باز دوستم دارد و این موضوع در عشق او تأثیر نمی‌گذارد. چون خصوصیات یک قاتل را درمن نمی‌دید ... بی‌شک، او تحت تأثیر هیجانات ناشی از یک عشق آتشین، آنطور جواب داده بود... مطمئناً اگر روزی با واقعیت رو برمی‌شد ذاگهان خانه عشقش را ویران می‌دید و در یک چشم بر هژدن همه چیز بنا بودی کشیده می‌شد و همه‌جا در ظلمت فرومی‌رفت، و نسرين عزیزم را اندوهی عمیق و خردکننده در بر می‌گرفت. و او هیچ‌گاه مرا نمی‌بخشید.



من و نسرين، خیلی دلماں می‌خواست حداقل یک هفته در هتل «بوعلی». می‌ماندیم و ماه عسل را آنطور که شروع شده بود ادامه می‌دادیم، ولی از مرخصی نسرين فقط سه‌روز مانده بود، پس از سه روز اقامت در هتل بوعلی، آنجا را ترک گفتیم به خانه اسکندرخان رفتیم. یک روزهم در آنحاما ندیدم. صبح روز بعد به اتفاق پرون و بچه‌هاش راهی تهران شدیم...

من هنوز خودم را در میان خانواده نسرين بیگانه حس

یک + سه = صفر

میکردم آنطور که باید خودمانی نشده بودم. به تهران رسیدیم و به خازه مادر نسرين رفتیم. او از برخورد با من متعجب شد. با این حال خوشحال هم بود که دخترش ازدواج کرده.

قاعدتاً مادر نسرين باید بدخترش اعتراض میکرد که چرا بدون اطلاع او ازدواج کرده، ولی اعتراضی نکرد. زن روشنفکر و دنیا دیده‌ئی بود، برای او این مهم بود که داماد جدیدش دور از آلودگیهای زندگی باشد، پروین خیلی زود متوجه تردید مادرش شد. به او اطمینان داد که داماد جدیدش، مورد تائید اسکندرخان قرار گرفته وجای نکرانی نیست.

این اطمینان پروین، باعث شد که من از آن حالت بیگانه بودن بیرون بیایم، چون مادرزنم را بوسید و برای من و دخترش آرزوی سعادت کرد.

از پولها ای که پیشم بود. سیصد هزار تومان آنرا به حساب بازکنی نسرين گذاشتم تا بعد از باره اینکه با آن پول چه کارمی توانیم بکنیم تصمیم بگیریم.

یک هفته در تهران ماندم. و بعد بطرف آذر با بیجان حرکت کردم. هدفم از این مسافرت دیدن خواهرم بود.

خوبی وقت بود از آنها بیخبر بودم. ابتدا به حیدر آبادر فتم تاهم ممدی و چابک را ببینم و هم اینکه حال میرعلی، را بپرسم. نه ممدی و نه چابک هیچ‌کدامشان در حیدر آباد نبودند، به یادگارلو، رفتم، نزدیک غروب بود که به آنجا رسیدم.

ساقی «توران» زن ممدی تنها بود از دیدنم خوشحال شد.

سراغ ممدی و چابک را گرفتم؛

ساقی گفت: همینجا هستند، جای دوری نرفته‌اند.

اهیر عشیری

پرسیدم: از میرعلی چه خبر؟
چهره اش درهم رفت و سکوت کرد...
حدس زدم، باید اتفاقی افتاده باشد...

پرسیدم

- طوریش شده...

از شنیدن این خبر تکان خوردم. ازاندوه مرک او قلم فشرده
شد. پرسیدم.

- چطور شد مرد؟

ساقی باتأثر گفت:

- دچار خونریزی شدید شد، دو مرتبه عملش کردند: ولی
موئر واقع نشد،

- کی این اتفاق افتاد؟

- روز قبل از حرکت من و محمدی به همدان،

- پس چرا همان موقع به من نگفتید؟

ساقی نگاهم کرد، گفت:

- نمیخواستم این خبر را در آستانه ازدواج تو با نسرین به
اطلاعات برسانیم صلاح نبود حتی آن موقع به چابک هم حرفی نزدیم
گفتم،

بیچاره میرعلی چه آرزوهای داشت داشت لش میخواست بزیارت
حضرت رضا بود و همانجا بماند.

اما مرک مهلتش نداد.

- اجلس رسمیده بود.

- خدا رحمتش کند.

- از خودت و نسرین بنگو، حالش چطوره.

یک + سه = صفر

لیخندی تلخه در وی لبانت آوردم، گفتم:

حالش خوده، دتوهم خیلی سلام رساند.

ساقی، و سید، چرا با خودت نیاوردیش.

کفتر

هر خصیش تمام شده بود.

= بجهت تقدیر ملک میگیرم مازن خوب و خاذ-هاداری ازدواج

کردنی

ولی من چی؟

-- توازن ادیبیتی --

یوزخندی زدم، گفتم:

- آرده از او بهترم البته منهای کارهائی که کردہ ام.

ساقی گفت :

تو که دیگر دنبال آن جور کارها نیستی بموضع خودت را کنار
کشیدی اصلا نباید بفرمود که گذشته باشی . برو دنبال یک کار
دیگر .

آهي کشیدم گفتہم:

– همین خیال را دارم برگردم تهران یک کار تازه که سرمایه زیادی لازم نداشته باشد شروع میکنم.

ولی اول باید سری بخواهرم بز نهم خیلی وقت است او و
بچه هایش را ندیده ام دلم برای همه شان تنگ شده ... خوب حالات تو
از خود را بگه از نهنگ که نام داری داشتند

دانلود کتاب

- بهزندگی با همدی عادت کرده بودم هنرها نه با یعن صورت

حالمن زنش هستم او هم بکلی عوض شده ولی چقدر خوب می شد

امیر عتیری

اگر او یک کار دیگر برای خودش انتخاب میکرد این کاری که دارد
آخر و عاقبت ندارد همه اش که نمی شود با ترس و لرز زندگی
کرد ،

گفتم :

از سنجود که بن گردم سعی می کنم با ممدی صحبت کنم.

و بازهم خنده دید، گفت،

— من خیلی به تومدیونم این توبودی که مر از سر گردانی
نجات دادی.

— زن خوش قلبی مثل توباید سروسامان بگیرد.

— البته بکمک آدمی بالحساس مثل تو.

هو اکمالاتاریک شده بود تا آمدن ممدی و چابک من و ساقی
گرم صحبت بودیم از تجدید دیدار با ممدی و چابک بعد از دوهفته ،
هم من و هم آنها خوشحال شدیم.

پس از صرف شام، ممدی رو کرد بمن گفت :

— لابد ساقی بعثت گفته که میرعلی مرد.

گفتم: آره . خیلی نازاحت شدم.

ممدی گفت: همه مان متأثر شدیم.

چابک گفت : من هنوز هم نمی توانم باور کنم که میرعلی
مرد .

پرسیدم: مأمورین ، خلف و جبار ، را دستگیرشان کردند
یا نه. ؟

ممدی پکی بسیکارش زد، گفت:

— هنوز نه، گمانم آنها فهمیده اند که تحت تعقیب هستند، خودشان
را مخفی کرده اند. بالاخره دستگیرشان می کنند .

یک + سه = صفر

چاپک بالحنی کینه آمیز گفت:

- چلم میخواست حسن کامیم را تیکه، تیکه اش میکرد.

مهدی رو کرد به او، پرسید:

- حالت خوبه.

چاپک متعجب شد گفت:

- آره، چطور مگر!

مهدی بالبختند گفت:

- از تیکه که کردن حسن دم هیز نی. میرعلی مرد، فراموشش کن، حسن کامیم راهم جزو مردها بحساب بیار، میل ندارم راجع به حسن ودار و دسته اش حرف بزنی.

صحابت‌های‌ما تانیمه شب ادامه داشت... و بعد خانه در سکوت

شبانه فرورفت...

پس از صرف صبحانه آماده حرکت شدیم؛ مهدی به چاپک گفت که مرا به «میاندوآب» برساند... موقع حرکت مهدی گفت:

- راستی یادم رفت بہت بگم، حسن پیغام فرستاده بود که بقیه پول حاضر است.

گفتم: برایش پیغام بفرست؛ که در خانه خواهرم منتظرش میمانم.

و بعد صورت مهدی، را بوسیدم. از ساقی هم خدا حافظی کردم و با اتومبیل مهدی که چاپک پشت فرمان آن نشسته بود، راهی میاندو آب شدیم..

بین راه هیچ اتفاقی برای‌ما نیفتاد. فاصله از یادگار‌لو تا میاندو آب را براحتی طی کردیم، در حدود دو بعد از ظهر بود به میاندو آب رسیدیم. ناهار را باهم خوردیم، و بعد چاپک خدا حافظی کرد تا

امیر عشیری

از راهی که آمده بودیم بیاد گارلو. بر گردد ... یک ساعت پس از رفتن او، من هم با یک کامیون، بطرف «سنجدو» حرکت کردم. روز به آخر نرسیده بود که به «سنجدو» رسیدم ... بچه های خواهرم دم در خانه شان بازی می کردند. چشم شان که بمن افتاد یکی شان بستاب بداخل خانه رفت ... صدای اورا از داخل حیاط می شنیدم :

- مادر؛ دائی آمد... مادر، دائی آمد.

بچه کوچک خواهرم را که پسر بود بغلش کردم؛ و بداخل خانه رفتم. چمدانم را کنار حیاط گذاشتم بعد با خواهرم رو بروشدم ... پسرش را که تو بعلم بود، بزمین گذاشتم. خواهرم دستها یش را بگردانم آویخت و در حالی که صور تم را غرق بوسه می کرد. اشک های ریخت اشک شوق از دیدار تنها برادرش که از او بی خبر مانده بود و اکنون اورا رو در روی خود میدید ...

با هم داخل اتاق شدیم ... خواهرم اشک هایش را با گوشه چادر نمازش پاک کرد ... چشم های اشک آلودش را بمن دوخت و همراه بالبخندی که حاکی از شوق بود گفت :

- خوب برادر؛ تونباید بخواهرت سرزنشی از حال و روز خودت با خبرم کنی؟

کفتم:

- حالت چطوره، چی کاره ای کنی که ما خبر نداریم.

- یک خبر خوب بر ات دارم.

درجای خود جنبیم؛ گفت،

- این خبر خوب، چی هست. لابد کار پیدا کردیم.

لبخندی زدم، گفتم:

یك + سه = صفر

- برادرت زن گرفته.

- خدای من، چی میشنوم! تو زن گرفتی کی. کجا حرف

بزن؟

- یك زن شهری. در همدان باهم آشنا شدیم، زن خوبیه.

- ببینم قشنگ‌هم هست.

- آره؛ قشنگ و خانه‌دار.

- خوب؛ چرامن و شوهر خواهرت را خبر نکردم.

- از این بابت خجلم. انشاء الله درسفر بعدی باهاش، آشنا

میشی.

بالحنی که از صفا و صمیمیت او حکایت می‌کرد؛ گفت:

- من خوشبختی تر امی خواهم خیلی هم خوشحالم که بالآخره

سرانجام گرفت.

گفتم؛

حالا باید دنبال یك کار آزاد بگردم.

- چه خبرهای خوبی. خیلی خوشحال شدم

- به آینده‌ام خیلی امیدوارم.

- ببینم برادر، اسم زنت چیه؟

- نسرین.

- چه اسم قشنگی. عکسش هم رات نیست؟

گفتم؛

نه؛ کاش باخودم آورده بودم... خوب شوهرت کجاست.

خندید و گفت؛

رفته صحراء.

پرسیدم؛

امیر عشیری

کار و بارش چطوره ؟
تعریفی نداره . در آمدش خوب نیست.

- غصه نخور، تصمیم دارم باشوهرت شریک بشم.
با خوشحالی گفت،

- پس همینجا می خواهی کار بکنی.
گفتم:

نه، بر میگردم تهران
گفت:

بازمی خواهی مرا تنها بگذاری .
خندهای کردم، گفتم:
چارهای نیست.

- از جا برخاست، گفت ،

- همین چند دقیقه پوش سماور را خاموش کردم. همین الان
جای درست میکنم.

گفتم؛ صبر کن تا شوهرت از صحراء برگردد.

- تو که میشناسیش ، از راه که بر سد باید چای حاضر باشد.

- پس سماور را روشنش کن.

نگاهش به چمدان من که آنرا کنار اناق گذاشت بودم افتادد
پرسید :

- برای ما چی سوغات آورده.

با خنده گفتم، وقتی شوهرت آمد، در چمدان را باز میکنم.
ولی اول باید سوغاتی بچه ها را بدم تا بعد نوبت بشما بر سد.
خواهرم را تنها گذاشت... در چمدان را باز کردم چند تکه
اسباب بازی که برای بچه های خواهرم خریده بودم از نوی چمدان

یک + سه = صفر

بیرون آوردم ، خوشحال و خندان ، اسباب بازیهارا گرفتند و از اطاق
بیرون دویدند . تا آنها را به مادرشان نشان بدهند ...

نزدیک غروب بود که شوهر خواهرم از صحراء برگشت ، چهر آفتاب
خورد و اش از تلاش او برای معاش خانواده اش حکایت میکرد با آنکه چند
سالی از من کوچکتر بود ، ولی وضع بدمالی و زحمت زیاد ، او را بیش از
سنی که داشت نشان میداد . آخرین باری که دیده بودمش لاغر تر شده
بود پیراهن و شلواری که پوشیده بود از وضع بد مالی او حکایت
میکرد .

پس از دیده بوسی و احوال پرسی در کنارهم نشستیم ... خواهرم
با سینی چای وارد آتاق شد .

سبینی را جلو ما گذاشت و خودش در بروی من نشست ...
در حالی که مشغول نوشیدن چای بودیم ، شوهر خواهرم از وضع
من پرسید ؟

گفتم : فعلاً از وضعی که دارم راضی هستم .

خواهرم رو کرد به شوهرش و با خنده گفت :
- حمران زن گرفته .

شوهر خواهرم استکان چای را که بطرف دهانش برد بود آنرا
پائین آورد . نگاهش را بمن دوخت . گفت :

- مبارک است ولی چرامن و خواهرت را خبر نکردي .

گفتم : ازدواج من اتفاقی بود . اصلاح نین خیالی نداشتم وقتی
هم تصمیم گرفتم وقت زیادی نداشتم نمیتوانستم از همدان بیام اینجا و
شمار اخبار کنم .

شوهر خواهرم گفت :
ما خوشبختی ترا آرزو میکنیم .

امیر عشیری

گفتم: جز تو و خواهرم، کس دیگری را ندارم. هر کجا باشم اول بفکر شما دو نفر هستم.

بعد دست بجیب آتم بردم، از سی هزار تومان پولی که برای خودم کنار گذاشته بودم، بیست و سه هزار تومان آن مازده بود. بیست هزار تومان جلو شوهر خواهرم گذاشته و گفتم:

— سرما یه از من کار از تو. هر کاری که خودت صلاح میدانی شروع کن امیدوارم سریکسال سرما یه هر دو مان بدوبرا ببر برسد ولی تنها خواهش من اینست که طوری زندگی نکنی که مردم نظر تنک اینجا زندگی را بخودت وزن بچهات تنک بکنند خیلی آراماگر هم صلاح دانستی از اینجا بیک شهر دیگر برو که کسی نشناشد هر طور که صلاح خودت را میدانی. همان کار را بیکن.

شوهر خواهرم به چکهای تضمین شده خیره شده بود برای اولین بار در عمرش صاحب بیست هزار تومان پول نقد می شد بیست هزار تومان برای او پول زیادی بود پولی که مسیر زندگی او وزن و بچه هایش را عوض می کرد.

دیگر لازم نبود از بی پولی رنج بکشد و حسرت یک زندگی راحت را بخورد.

او در عین حال که هیجان زده بنظر میر سید دلش می خواست بدآند آن بیست هزار تومان از کجا بدست من رسیده مرد با خدائی بود نمازو روزه اش ترک نمی شد در عمرش حتی لب به مشروب نزدیک بود با تقوی زندگی کرده بود و این خیلی مهم بود او با پولی زندگی می کرد که حاصل رنج کار روزانه اش بود بنا بر این قلبانمی خواست پول حرام قاطی پولها یش شود.

بخواه رم نگاه کردم چشمهاش از خوشحالی برق میز دلش

یک + سه = صفر

می خواست آن جگهای تضمین شده را تو دستها بیش بگیرد و از لمس کردن آنها احساس آرامش بگند و مطمئن شود که آن بیست قطعه چک تضمین شده بخودشان تعلق دارد.

چندتا از چکهای برداشتم در حالیکه دستم را بطرف خواهرم دراز کرده بودم گفتم:

— بیا بگیر هر کدام از این چکهای هزار تومان ارزش دارد.

درحالیکه نکاهش به اسکناسهای دردست من بود همراه با لبخند گفت:

هزار تومان.

گفتم:

آر هزار تومان جماعت بیست هزار تومان میشود.

چند قطعه چک تضمین شده را از دست من گرفت با ولع به آنها خیر شد... از طرز قورت دادن آب دهانش و حالت چشمها بیش معلوم بود در چه شوق و هیجانی بسر می برد.

در قیافه شوهر خواهرمی خواندم که از خودمی پرسید: « حمران اینهمه پول را از کجا آورده، نکند پول حرام باشد؟ »

نکاهش را بمن انداخت و گفت:

— پول چیز خوبی است بخصوص که زیاد هم باشد ولی اول باید بدانم اینهمه پول را از کجا اورده؟

خنده ای کردم، گفتم:

— میدانستم می پرسی برای اطمینان تو باید بگویم این پول نه حرام است و نه از راه نامشروع بدست آمده حاضر م قسم بحورم که این پول حلال است و میتوانی با خیال راحت می توانی خرچش بگنی. شوهر خواهرم گفت:

امیر عشیری

— لازم بیست قسم بخوری همینقدر که بمن اطمینان دادی قبول میکنم ولی باید بدانم از کجا آمده.

گفتم :

چشم روشنی دوستانم نقدی بود حالا خیالت راحت شد و انگهی این پول را بعنوان قرض به تو می دهم که با آن کاربکنی در واقع سرمايه از من و کار از تو.

خواهرم با هیجان گفت :

جانمی بالآخرها پولدار شدیم ،

شوهر خواهرم گفت :

— حالا قبول میکنم ولی یادت باشد که صاحب این بیست هزار تومان توهستی نه من .

پرسیدم . با این پول چیکار میخواهی بکنی :

کمی فکر کرد ، گفت ،

— با یاد فکر کنم بهرحا . قبل از اینکه شروع بکنم خبرت میکنم و نظرت را می پرسم .

خواهرم دو میهن استکان چای را جلو من و شوهرش گذاشت ... بیادم آمد ، که سوغاتی خواهرم و شوهرش راهنم نداده ام . از جا بر خاستم . در چندانم را باز کردم سوغاتی خواهرم را که عبارت از زاکت و بلوز بود ، از طرف نسرین و خودم باودادم . و بعد یک قواره پارچه مردازه هم جلو شوهر خواهرم گذاشتم ... احساس می کردم که زندگی آنهار نگذیگری بخود گرفته . شوهر خواهرم در آندیشه یک کار جدید بود ، کاری که با بیست هزار تومان باید شروع می کرد ... خواهرم به آینده ای در خشان دلسته بود . نگرانی آمیخته به اندوه ناشی از بی پولی ، که در سیمای آن زن و شوهر بچشم میخورد اکنون جای خودش را

یک + سه = صفر

بشور و شعف داده بود . هر دو با آینده پر امید می‌آوردند و شعف آنها برای من لذت‌بخش بود . چون خودم درد بی پولی را زیاد کشیده بودم و زمانی که پولدار شدم دنیار از آن خود می‌دانستم و این احساس بود سرشار از شادی و شعف .



در دومین روز اقامتم در خانه خواهرم . قبل از آنکه هوای تاریک شود . چکش در خانه بصدای درآمد ... خواهرم گفت : من میرم ببینم کیه .

از جابر خاست و از اتاق بیرون رفت ... طولی نکشید که بر گشت رو بمن گفت ،
- با تو کاردارند .

شوهر خواهرم گفت :
- آن شب یادت هست چه اتفاقی افتاد بهتر است مواظب خودت باشی .

از جابر خاستم گفتم : با حسن کامیم آشتبایی کردیم . اتفاقی نمی‌افتد کمام نم یکی از آدمهای حسن باشد منتظرش بودم .

خواهرم رو کرد بشوهر من گفت :
- توهمند نباش برو .

گفتم : نه ، بهتر است خودم تنها برم .
خواهرم گفت :

- برادر ، مواظب خودت باش .

از اتاق بیرون آمدم ... در خانه را که باز کردم . با «حیدر» رو

امیر عشیری

برو شدم. پس از آنکه من و او باهم خوش و بش کردیم پرسیدم :
کاری داشتی ؟

از جیب بغل کتش، پاکتی بیرون آورد اشاره به آن کرد
گفت:

دقیه سهم تو ازدواست هزار تومان تو این پاکت صدتا چلک تضمین
شده هزار تومانی .

پاکت را بمنداد . اضافه کرد :

- بشمرش کم و کاستی نباشد.

- همین طور قبول دارم . فعلا که خدار سانده :

- این پول را حسن فرستاده ؟

خندید ، گفت :

- آره . حسن فرستاده، پس خیال می کردی کی فرستاده .
در حالی که پاکت محتوی صدهزار تومان راسیک و سنگین
می کردم گفتم :

این پول باید پنج سال پیش بدنstem میرسید .

گفت: قرارشده کذشته را فراموش کنی ، فعلا که پولدار شدی،
گفتم: همان شب که تو خانه محمدی دورهم جمع شدیم ، گذشته را
فراموش کردم .

حیدر، به پاکتی که در دستم بود اشاره کرد با خنده گفت :
حالا باید با این پول عشق کنی ... اما ذه تو زنداری، مردزن
دار نباشد نبال این حرفها برود .

من جای تو باشم یکراست می روم تهران پیش زنم و یک زندگی
راحت برای خود وزنم رو برآه میکنم .

لبخندی زدم، گفتم:

یک سه + صفر =

خیال دارم همین کار را بکنم ... حالا بیما تو تاییک استکان چای

بِاَهْمَ بِخُورَيْمٍ

حیدر خنده‌ای کرد گفت :

تاهو اتاریک نشده باید راه بیفتیم :

امش مهمن حسن هستی . یک گوشه‌ند کشته ، تهیید و تدارک

مفصل درجه .

در سیدم؛ و در مناسبت چیزی خواهد مهمانی بدهد؟

گفت دهناست انکه دورهم باشیم، شاید هم می خواهد میهمانی

آن شب محمدی خان را پیش بدهد.

خلاصه سنگ تمام شد.

مجدی همدعوت دارد.؛

—مهدی، خان و چادرک هر دو شان دعوت دارند.

کمانچا حالا رسیده یا شند.

در سیدم: دیگر کسی دعوت ندارد..؟

شانه‌ها یش را بالا ازدراخت گفت:

—ههین خودمان هستیم. کمانم عبد الرحیم

لکھتم؛ حالا بیاناتو حوب نیست اینجا با یستگی.

سیدنا می سارہ: محمدیں ج

—پس بزدم نجاش بپیش

گشته ته خانه خواه م دهاداَز که داده بود اشاره کرد.

11

ابنهاكته

با تبسم گفتم: صد هزار تومن دولت نقد.

امیر عشیری

خواهر م متوجه شد گفت :

صد هزار تومان !

پا کت را بست شوهر خواهرم سپردم گفتم :

— آین پا کت، پوششها امازنت. از تکاب که بر گشتم از شما

میگیرم.

شوهر خواهرم کنجه کاو شد پرسید:

— آین پول زیاد از کجا رسیده؟

گفتم از حسن کامیم طلب داشتم گرفتم ولی آین موضوع راجائی
بن بان نیارید خیال کنید از زبان من چیزی نشنیده اید. یک جائی که کسی

نتواند پیداش کند قایمش کنید.

خواهرم پرسید :

— حالا با آین عجله کجا میخواهی بروی؟

گفتم: حسن کامیم دعوت گرده: صبح بر میگردم. ندارد نباش
هیچ اتفاقی نمیافتد آین پا کت پول نشانی اینکه بین من و حسن هیچ
کدورتی وجود ندارد.

لباسم را پوشیدم ... دختر خواهرم گفت :

— دائمی جون زود بر گردی ها.

گفتم صبحا زهرا با هم میخوریم.

از خواهرم و شوهرش خدا حافظی کردم و از خانه بیرون آمدم...
حیدر پشت فرمان جیپ نشست. منه بغل دستش ... آفتاب نوک درختها
بود که ما از «سن جود» بطرف تکاب حرکت کردیم.

بین راه حیدر گفت:

— راستی شنیدام، میر علی مرد!

گفتم. خدا رحمتش کند. همان شب جلو کافه ژرژ چاقو
خورد.

یک + سه = صفر

- آرده، می‌دانم، امامن چاقو نزدش.

- خلف با چاقو بشکم میر علی زد.

- آذشب اصلاً نباید دعوا می‌شد. همش تقصیر جبار

. بود.

- جلوسر نوشت کسی را نمی‌شود گرفت.

جبار خندید گفت:

- بگذار یک چیزی بیهت بگویم. آن شب من تصمیم داشتم، ترا بدکشم

اما وقتی تو حمله کردی راستش جاخوردم. فهمیدم که با قوی تر از خودم

طرف هستم.

سیگاری آتش زدم گفتم:

- حالا فهمیدم که این جور کارها آخر عاقبت ندارد، باید رفت دنبال

یکزندگی راحت. تمام عمر که آدم نباید تنش بلر زد یا سایه پلیس پشت سر ش باشد.

- قربون آن دهنست. کاش من هم می‌فهمیدم اما ...

- اما چی؟

- امامن پول و پله‌ای ندارم که این کار را اول کنم، بر م دنبال یک کار دیگر.

- از حسن بگیر.

پوز خندی زد، گفت: حسن! جون بـ هزار ایل نمی‌ده. این هم که دیدی پول تر اداد، چاره‌ئی نداشت. پایی محمد خان وسط بود. راستش ترسید و گرنه پول بده نبود. حسابش درست بود، اول رجب بریسو، بعدش علی بлаг، و بعد ازاونوبت بخودش میرسید، خودمانیم، از آن دو تا حسابی انتقام گرفتی. من هم جای تو بودم هر دوشان را می‌کشتم.

پسکی بسیگار مزدم گفتم:

امیر عشیروی

- خودم هم نمی دانم چرا آنها را کشتم. اگر حسن زود جلو آمده بود و پیشنهاد سازش میداد. سراغ آن دو تا نمی رفت. حیدر گفت: اگر حسن پول بده بود همان موقع که تو از زندان بیرون آمدی با یاری صدات میکرد و سهم ترا که بالا کشیده بود دوستی تقدیمت میکرد. امّا وقتی فهمید بعد از علی بлаг نوبت بخودش رسید ترس بر شد اشت آن وقت با ین فکر افتاد که بوسیله عبدالرحیم پیشنهاد سازش بدهد ... آدم زرنگی است. بالاخره موفق شد جان خودش را بادویست هزار تومان بخرد.

گفتم: بهتر است راجع به یک موضوع دیگر حرف بزنیم.
رو بجا نب من، کرد گفت:

- چون من تصمیم داشتی حسن را بکشی؟
نگاهش کردم گفتم:

قرار شد راجع بگذشته حرفي نزنیم.
من فقط پرسیدم.

- آره، تصمیم داشتم از حسن هم انتقام بگیرم.

- نمی دانی، حسن به تو ارادت عجیبی پیدا کرد.

حیدر، دست بردار نبود، باید یک طوری موضوع عوض می کرد
... سه تا چلک تضمین شده هزار تومانی که از صدهزار تومان برداشته بودم از جیبم بیرون آوردم. آنها را تویی جیب کت حیدر گذاشت، و گفتم:

- مقدارش زیاد نیست ولی باید قبول کنی.

دست بجیبیش بر دسه تا چلک تضمین شده را بیرون آورد نگاهی به آن انداخت هوا ناریک بود و نهی تو انشت ارزش چکهارا تشخیص بدهد.

یک + سه = صفر

گفتم: سه هزار تو مان است.

خنده‌ای کرد، گفت:

— خجالتم دادی.

گفتم، قابلی ندارد،

با شرمساری گفت:

— چوبکاری کردی حمران.

گفتم: بهتر است حرفش را هم نزنی.

مطلوب دیگری بین ما مطرح شد... حیدر، از شیرین کاریهای خود، در موقع حمل تریاک فاچاق از نقطه‌ای به نقطه دیگر تعریفها کرد...

تعریفهای او با احساس غرور همراه بود ...

زمانی، من هم احساس اورا داشتم، و وقتی درهای زندان برویم باز شد. و پنج سال تمام در پشت درهای آهنی زندان از آزادی محروم بودم، فهمیدم که آن احساس غرور، احساسی احمقانه بوده و من ذمی- فهمیدم یا شعور درک آنرا ازداشتمن پنج سال زندان بمن آموخت که چطور باید زندگی کرد.

گواینکه وقتی از زندان بیرون آمدم، روی حس انتقام‌جوئی هر تکب دوقتل شدم ...

خیلی زود ندامت بسراغه آمد و آن موقعی بود که نسرین سر راهم قرار گرفت.

همان موقع هم به خودم می‌گفتم: «... حتی وجود نسرین هم نمی‌تواند منع انتقام گرفتن من از حسن کامیم شود بهر قیمتی شده باید اورا بکشم ...»

وجود نسرین، باعث شد که فکر کشتن حسن کامیم، آن حرارت اولیه‌اش را ازدست بدهد و بهمین دلیل بود که وقتی ارشد

امیر عشیری

مهدی . از پیشنهاد سازش حسن کامیم ، صحبت کرد . قبول آردم .
با اکراه جون نویخواسته غرورم را شکنم .

تازه خود مهدی پادرمیانی کرد و پیشنهاد سازش با حسن را
بهم فبولاند . هنچه بخاطر محبت‌های او ، تن به سازش دادم ..
و سرانجام ، نسرین ، مرا از تاریکی‌ها درون کشید و روح
تازه‌ای به من داد .

روحی که با روح اوردهم آموخته بود .

درست یادم نوست جـــ ساعتی از شب گذشته بود . به تکاب
رسیدیم . . . حیدر گفت :

ـ چندماه پیش ، حسن یک خانه ارزوهز که یک نوجه باع
هم دارد . خرید ، مهمانی آنچاست جای دنج و آرامی است ، هوای
خوبی هم دارد .

پرسیدم : خانه سابقش را چه کار کرد ، فروختش ؟
گفت ، نه اجاره‌اش داده .

ـ کار و بار حسن باید خیلی خوب باشد .

ـ کار و بارش که سکه است اما نوزندگی فقط یک چون کم دارد !

ـ مثلای جی کم دارد ؟

ـ یکسی دوتا بچه که بزندگی او و ملیح رونق به بخشد ،
ـ هنوز هم دیر نشده .

ـ خیلی هم دیر شده ... حسن بچه‌اش نمیشه ا

ـ چرا از پرورشگاه یک بچه نمیاره ؟

حیدر گفت ، زنش به این کار رضایت نموده .

گفتم ، بالاخره بایس راضی‌اش بکند . از تکاب خارج شدیم .

پرسیدم ؟

یک + سه = صفر

- تا خانه جدید حسن چقدر راه هست؟
کفت، تقریباً دو کیلومتر. اگر هوا روشن بود از همینجا
دیده میشد.

بنظر تو، دور که نیست!
کفتم، نه، راه دور نیست، پای پیاده هم میشود این راه را طی کرد،
حیدر ذکاھی بمن انداخت، گفت:
- این حرفها بکله ملیح، فرو نمیرود، مدام غرمیز فداز خانه
وزندگی نونار ارضی است. دلش میخواهد توی همان خانه قدیمی زندگی
بیکند. از آنطرف حسن هم گوشش به غرولند ملیح بده کار نیست.
راه خودش را میرود.

کفتم، اینطور که تو میکوئی آنها باید همیشه باهم اختلاف
داشته باشند.

حیدر خندید و گفت:
- شاید بنظر تو مسخره باشد. اما حسن تصمیم دارد. از ممدی
خان بخواهد که به اختلاف بین خودش و ملیحه خاتمه بدهد.
پوز خندی زدم، گفتم:
- اختلاف آنها چه ارتباطی به ممدی دارد، آنها خودشان
باید این اختلاف را حل کنند، ممدی چکار میتواند بیکند.
- همین ممدی بود که اختلاف بین تو و حسن را حل کرد.
اختلاف بین من و حسن، با اختلاف بین او و نش فرق میکند.
- بالاخره یکنفر باید پا در میانی بیکند... چطور است تو
این کار را بکنی.
- این جور کارها از من ساخته نیست. صلاحیت ممدی برای
این کار بیشتر است.

امیر عشیری

— داریم میر سیم... نور چراغ زنبوری از لای درختهای پیدا است.
پرسیدم، راستی، جبار و خلف کجا هستند.

گفت: دنبال جنس .. فردا برمی گردند.

— از خلف خوش نمیاد. او بود که باعث مرگ میر علی شد.

— قبول کن که خلف عمدآ به میر علی چاقو نزد تصادفی بود .

— تصادفی ا هر سه شما کمر قتل مرا بسته بودید .

حیدر خنده دید گفت:

— فراموش کن حمر ان جان... آن موقع که بخون هم تشه بودیم
گذشت. حالا با هم دوست هستیم. تو هم آن موقع دنبال حسن میگشتی که یک
جائزی ! پیداش بکنی و به زندگیش خاتمه بدھی ولی آنشب تو خانه
مهدی خان با هم آشتب کردید، صورت هم دیگر را بوسیدید و اختلافات
گذشته را فراموش کردید، دیگر نباید درباره آن دشمن حرف زد .

گفتم :

تو شروع کردی، من هم دنباله اش را گرفتم .

— من شروع کردم ! بابا دست خوش.

— خوب دیگر، بجهت راست تمامش کنیم .

از جاده اصلی وارد یک جاده فرعی شدیم، در اواسط جاده فرعی
در روشنائی چراغهای اتومبیل در چوبی با غها نمایان شد .

حیدر اتومبیل را در مقابل در باغ نگهداشت. چندتا بوق زد.
کمی بعد یک لنگه در چوبی باز شد. حسن کامیم را در روشنائی چراغهای
اتومبیل دیدم. جلو آمد. درست هر اباز کرد. گفت :

— خوش آمدی .

از اتومبیل پائین رفت، صورت هم دیگر را بوسیدیم . او رو
کرد بحیدر ، گفت ،

یک + سه = صفر

— برو آنها را بیار، منتظرت هستند پرسیدم :
آنها کی باشند ؟
گفت ،

سازز نهایا. خوانده و دو تا رقصه با سر دسته شان قرار گذاشت
که رقصه ها باید خوشگل باشند .
با صدای بلند خنید، اضافه کرد ،

— مخالف که نیستی ؟
خواستم چیزی بگویم حیدر جلو آمد، گفت ،
— آنها توجیپ جانمیگیرند.

حسن گفت :
دوراه برو ،

حیدر با اتومبیل بطرف تکاب حرکت کرد .
حسن کامیم دستش را بیازویم گرفت باهم، داخل باغ شدیم،
او در چوبی باغ را بست، گفت ،

مهدی و چابک هنوز نیامده اند. خدا کند اتفاقی برایشان
نیفتداده باشد ،
گفت ،

آنها آدمهای خوش قولی هستند هر طور شده خودشان را امیر سازند.
— منتظر شان میمانیم .
— فقط ما چند نفر هستیم ؟
— آره. فقط ما چند نفر، برنامه را طوری ترتیب داده ام که دو
روز و دو شب خوش باشیم .

غذای اعشب و فردا، جز کباب بره، جوجه چیز دیگری نیست.
کباب با عرق .. دهنست آب افتابیه همین الان، من و تو شروع می کنیم
تا آنها برسند .

امیر عشیری

گفتم، اینطور که معلوم است. تهیه و تدارک زیادی دیده ای.

شانه ام را بسینه اش فشد. گفت،

– تو که مردمی شناسی، تو این جور کارها دومی ندارم مهمانی نمیکنم، اگر هم کردم. از خرج کردن مضایقه نمی کنم... خوب حالت چطوره؟

– فعلاً حالم خوبست، از زندگی هم راضی هستم.

– خدا کنه همیشه خوب و سرحال باشی، این آرزوی قلبی من برای تو و نسرین خانم است.

– متشکرم. از بابت صدهزار تومان هم متشکرم.
خنده ای کرد، گفت،

– آن پول حق تو بود. بقول خودت، پنج سال پیش باید سهم خودت را میگرفتی، اما من بتو بد کردم، بجان ملیح، از کرده خودم پشیمانم... تو مر این خشیدی نه.

گفتم، قرار شد، راجع بگذشته حرفي نزدیم، بین ما. هیچ دشمنی و کدورتی وجود نداردم من فراموش کردم. تو هم همین کار را بکنی.

– قربان صفا و صمیمیت تو.

– کار و بارت چطور است؟

– بد نیست. ولی حمل جنس مشکل شده مأمورین سخت میگیرند.
احتیاط کن.

بکنار استخخر نسبتاً بزرگی کو مقابله ساختمان بود رسیدم...
حسن گفت، خوش داری کجا بنشینیم. روی قالیچه کنار استخخر.

گفتم؛ تا آمدن آنها، همینجا روی نیمکت می نشیم.

پرسید؛ هشروب چی دوست داری برات بیارم.

با خنده گفتم؛ برای من فرق نمی کند. هر چی تو بخوای هنهم
میخورم.

یک + سه = صفر

- همان مشروب همیشگی که با هم میخوردیم، هان چطور است؟
- موافقم.

حسن کامیم رفت که غذا و مشروب بیاورد. من روی نیمکت نشستم. جای باصفائی بود، ولی ساختمان آن چنگی بدل نمیزد. یک ساختمان یک طبقه کاه گلی، اناقه‌ها تاریک بود، بنظر میآمد که چزمن و حسن. کس دیگری در آن باغ نیست.

طولی نکشید که حسن کامیم با یک سینه مشروب و غذا برگشت.
آنرا روی میز چو بی که کنار درخت بید مجنون بود گذاشت،

گفت،

- جز من و تو کس دیگری اینجا نیست...
پرسیدم: حتی ملیحه.

در حالی که سربطربی را بازمیکرد، گفت:

- ملیح را فرستادمش خانه حیدر. دیدم اگر اینجا باشد.
مجلس عیش هارا بهم میزند. چون نمیتوانست وجود رفاقت‌ها را تحمل کند. می‌دانی این جور م الواقع باید دور و برش از آدمهای مزاحم خالی باشد. خودم را بگویی شاید هوش کردم با یکی از رفاقت‌ها شو خی کنم، دستی بسر و گوشش بکشم. یا اینکه همه‌مان هوش کردیم، هر دو شان لخت مادرزاد بر قصدند. با این برداشه چطور می‌توانستم ملیحه را اینجا نگهدارم، کاسه و کوزه‌مان را بهم میریخت. با اینکه می‌دانم مرا دوست ندارد، ولی چشم ندارد ببینند من با یک زن دیگر خوش و بش می‌کنم. خودش می‌داند، من از آن آدمهای لجن هستم. و کار خودم را می‌کنم.

گفتم،

- اول مشروب بعد غذا.

امیر عشیری

- پس هشروب بخور .
— نم ذمک می خورم .
او پیک استکان و دکا برای خودش ریخت . آنرا لاجرعه سر کشید . گفت :
— خبرداری برای جبار و خلف چه اتفاقی افتاده ؟
وانمود کردم . چیزی نمی دانم . گفت :
— ذه، هرگز چی شده ؟
گفت :
میرعلی ضمانت اعتراف بقتل رجب و علمی بлаг، شیرین کاری هم کرده، جبار و خلف را شریک جرم معرفی کرده، حالا مأمورین در تعقیب جبار و خلف هستند .
— این را نمی دانستم .
— به من هم داری کلک موز نی .
— آن موقع که میخواستند ازو بازجوئی کنند، من و جابک را از اتاق بیرون کردند .
— قاتل رجب و علمی بлаг تو هستی هرگز نه .
— منظورت چیه ؟

حسن، از من فاصله گرفت، دست بزیر بزیده های زان بردا
اسلحه کمری کوچکی را بیرون کشید، گفت :
— منظورم اینست که ترا کشاندمت اینجا تا ازت انتقام خون آنها را بگیرم .
و بعد خنده زشتی کرد .

ناگهان ترس بدلم ریخت، همه چیز را تمام شده دانستم، در آن لحظه چهره معصوم و دوست داشتنی نسرين، در نظرم مجسم شد .

یک + سه = صفر

با خود گفتم : « خدایا خودت رحم کن به فسرین ، بزندگیمان ، به عشقمان آبدهانم را از ترسی که وجودم را گرفته بود قورت دادم ، گفتم :

— از این شوخیها هیچ خوشم نمی‌یاد .

حسن کامیم ، باز خندهید :

— شوخی ، وقتی چندتا گلوله تو بدنست جادادم . آن وقت می‌فهمی حسن کامیم با کسی شوخی نمی‌کند . اول صدهزار تومان را برایت فرستادم که با خیال راحت بیانی اینجا ، ذکر ان آن صدهزار تومان نباش . حیدر رفته که آن بسته اسکناس بی زبان را از خواهرت پس بگیرد .

من کسی نیستم که بکسی باج بدهم . تو پنج سال تو زندان نقشه انتقام گرفتن از دوستان سابقت را کشیدی . ولی من همان موقعیع که پیشنهاد سازش دادم ، نقشه قتل ترا برای اهشب کشیدم ... خوب بازی کردم مگر نه حتی توهمند با همه زرنگی نتوانستی بفهمی حسن کامیم لجن ترین مردروز گارچه ذقنه و حشتناکی برایت کشیده . گلویم از تری ، خشک شده بود . حس هیکردم ، رنگ بچهره ام نمانده در آن موقع مغزم از کار افتاده بود . راه نجاتی وجود نداشت . جز من و او کس دیگری در آن باغ پرت و دور افتاده نبود .

گفتم :

ولی ما صورت هم را ماج کردیم . دست دوستی بهمدادیم و حالا ...

حر فرم را قطع کرد ، گفت :

— و حالا می خواهم ترا بکشم و آب استخر را از خون تو رنگی کنم . همان پنج سال پیش که بیهوده زدم ، باید هر اشناخته باشی که آدم کینه تو زی هستم . راستش . ترا می کشم فقط باین خاطر که می خواهم انتقام خون رجب و علی بالاگر را بگیرم .

امیر عشیری

سکوت کردم. حتی اگر التماس هم می کردم موثر نبود ..

حسن یکی دو قدم به عقب رفت، گفت:

— چرا لال شدی، آن شب تو کافه ژرژ یادت هست. چقدر بلهل زبانی می کردی و چقدر خوشحال بودی از اینکه مرا اکنف کرده بودی. عروتیز آن شب تو هنوز توی گوشم صدا می کند.

ولی همه آن سر و صداها با صدای چند گلو له، قطع می شود. این را باید می دانستی که هیچ کس نمی تواند در برادر من سینه دش را سپر بکند. و گردنش را راست بگیرد .

گفتم :

ولی من نان و نمک ترا خوردم. مهمان تو هستم.

خنده زشتی کرد، گفت:

— آن نان و نمک و سه تا استکان و دکا که خوردی باضافه چند تا گلو له سربی که بخوردت می دهم، نوش جانت . دلم می خواهد آن موقع که خبر کشته شدن ترا به نسرين می دهنند، آنجا باشم و از شیون وزاری او لذت ببرم... خوب حالابرای مردن آماده باش.

دستش را که اسلحه کمری در آن بود، بالا گرفت . و ناگهان صدای شلیک گلو له ئی در فضای آرام با غ پیچید.. دومین گلو له به طنین اولین گلو له پیوست.. هر دو گلو له که نمی دانستم در آن تاریکی شب بوسیله چه کسی شلیک شده بود. به حسن کامیم اصابت کرد . بہت زده به پیکر خون آلود حسن، که بر روی زمین افتاده بود خیره شده بودم، گوئی معجزه ئی بوقوع پیوسته بود و مردی که مرگ حتمی نجات داده بود، ناگهان بخود آمدم به حسن کامیم خون آلود، فزدیک شدم زنده بود. اورا با پایم بطرف استخر بردم و همینکه پیکر نیمه جانش را بآب ازداختم، یادم آمد که او می خواست آب استخر را باخون من

یک + سه = صفر

رنگین کند، وحالا آب استخر باخون خودش رنگین شده بود.
بعد از وقوع یک قتل، طبیعی است که فضای محل جنایت در
سکوتی هول افکیز فرمیرود، آن شب پس از کشته شدن حسن کامیم،
چنان سکوتی فضای باغ را گرفت... متعیر بودم چکار کنم. نگاهی به
استخر ازداختم. جسد حسن کامیم بزیر آبرفت بود. سطح آب استخر
آرام بود. گوئی هیچ اتفاقی نیفتاده بود. چراغ زنبوری هم چنان می-
سوخت. صدای یکنواخت آن اعصابم را بشدت هیکوبید.

نگاهم با ساختمان کاهکلی که چون شیخ خفته‌ای می‌ماند افتاد
آنجا تاریک و ظلمانی بود.

چه کسی، حسن کامیم را هدف گلو له قرارداده بود؟! تنها جوابی
که باین سوال گیج کننده‌هی تو انستم بدهم این بود که قاتل مر امی شناخته
و بخاطر نجات من از مرگ حتماً، اقدام بکشتن حسن کامیم نموده.
ناگهان بخود آمدم. بطرف ساختمان کاهکلی دویدم. شاید
که اثری از قاتل در آنجا بdest بیاورم از پله‌ها بالا رفتم، در،
اتفاقی را باز کردم. تاریکی مانع از آن بود که وضع اتاق را ببینم.
بر گشتم چراغ زنبوری را باخودم بردم. بیک یک اتفاقها سر کشیدم و
از قاتل اثری بdest نیاوردم.

اینکه قاتل ناشناس از کجا: حسن کامیم را هدف قرارداده بود.
بدرسی مشخص نبود. پنجه‌های اتفاقهای رو بیاغ بسته بود، حتی یک شیشه
شکسته‌هم در پنجه‌ها دیده نمی‌شد، با این نتیجه رسیدم که قاتل از فضای
باز، حسن کامیم را هدف قرارداده بود. از ساختمان بیرون آمدم. به
کنار استخر رسیدم. جسد حسن کامیم هنوز بروی آب نیامده بود.

نقطه‌ای را که حسن، در موقعی که اسلحه اش را و به من گرفته بود
مشخص کردم تا شاید از این راه بتوانم مسیر گلو له را پیدا کنم و بعد
به نقطه‌ای که قاتل از آنجا تیر اندازی کرده بود برسم در آن موقع حسن

امیر عشیری

کامیم، تقریباً پشت بساختمان ایستاده بود، مسیر ذهنی گلوله را پیدا کردم. رد تقریبی آنرا در فضای گرفتم و با احتساب بر دلوله به نقطه‌ای رسیدم که در آنجا یک درخت تنومند گرد و وجود داشت، فاصله آن نقطه تا در خروجی باغ در حدود پنجاه قدم بود. البته از میان درختها، تقریباً مطمئن بودم که قاتل از پشت درخت گرد، حسن کامیم را هدف قرارداده و پس از گذشتن از میان درختها، خودش را بدر خروجی باغ رسانده و فرار کرده.

حدس دیگر این بود که امکان داشت، قاتل از دیوار گلی باغ فرار کرده باشد. به صورت او با آشنائی بمحل و راه فرار اقدام بکشتن حسن کامیم کرده بود.

با این فکر افتادم که فرار کنم. ولی ناگهان بیامد آمد که حیدر به سنجود رفته تا صدهزار تو مان را از خواهرم بگیرد و به تکاب بر گردد با خود گفتم، «تا مراجعت حیدر باید همینجا بمانم و ازاو پذیرائی کنم».

سعی کردم اسلحه‌ای را که قاتل بوسیله آن، حسن کامیم را بقتل رسانده بود پیدا کنم، این فکر ناشی از این بود که امکان داشت قاتل، اسلحه را همانجا انداخته باشد... با چرا غز نبودی در اطراف درخت گرد و بحسب تجو پرداختم، یک تفنگ شکاری در کنار دیوار گلی باغ توجهم را جلب کرد. تفنگ را برداشتیم و این اشتباه جبران ناپذیری بود که مر تکب شدم، نباید با آن تفنگ دست میزدم... لوله آن بوی باروت می‌داد معلوم بود که از تیر اندازی با آن تفنگ آنقدر وقتی نگذشته باز بکنار استخراج شد. چرا غز نبودی را سرجایش گذاشتیم تفنگ شکاری را بدست گرفتم. تفنگ خالی از فشنگ بود، با این حال اسلحه بود و می‌شد با آن حیدر را غافلگیر کرد.

یک + سه = صفر

بساعتم نگاه کردم. چند دقیقه از ساعت یازده شب گذشته بود
با یک حساب دقیق، بمراجعت حیدر چیزی نمانده بود. در آن موقع باید
در حوالی تکاب میبود.

با اینکه حسن کامیم، بدست من بقتل رسیده بود خواهی-
خواهی پای من بهماجرای قتل او کشیده می شد و زندگیم را به خطر
می ازداخت و این خطر را با همه وجودم حس میکردم. حتی اگر حیدر
را می کشتم.

امکان داشت قاتل ذا شناس مر الوبدهد، در حالیکه نمی خواستم
هر تکب قتل شوم.

ترس از متلاشی شدن زندگی زناشوئی وجودم را اگرفته بود با
خودم میگفت: «چرا باید گول دعوت حسن کامیم را بخورم و از سنجود
به تکاب بیایم!»

هیچ موقع مثل آن شب احساس ترس نکرده بودم ترس از نابودی
خودم و زندگیم ترس از اینکه نسرین را برای همیشه ازدست بدهم.
ترس از اینکه او بفهمد شوهرش یک قاتل بود.

اضطراب و ترس چنان چنگ بدنم می ازداخت که دام میخواست
فریاد بزنم... گلویم خشک شده بود!

بعدها باین حقیقت پی بردم که آن شب باید از صدهزار نومان
صرفنظر می کردم و محل قتل را ترک میگفتم.

کواینکه حیدر بمامورین اطلاع میداد که من در آن شب
مهماز حسن بوده ام با این حال شاید هم بقتل نمیشدم و به آن شکل محکوم
نمیشدم.

صدای هو تور اتومبیلی از بیرون با غمگوش خورد. حس زدم که
حیدر بر گشته، خودم را به پشت در با غرساندم.. نور چراغ های اتومبیل

امیر عشیروی

فضای آنجارا روشن کرده بود.

چیزی که تا آن لحظه توجهم را جلب نکرده بود، بازبودن در باغ بود، باین شکل که میله آهنی پشت در را بعقب کشیده بودندواز بیرون بر احتی در باغ باز می شد.

جای تردید باقی نبود که قاتل از در باغ فرار کرده بود.

اتومبیل، به پشت در باغ رسید حیدر بود. چند بار بوقزد... و بعد صدای پایش را شنیدم که بدر باغ نزدیک شد. دست بدر گذاشت. در را باز کرد و همینکه اتومبیلش برآه افتاد، او را مخاطب قرار دادم :

همانجا بایست حیدر.

درجامی خکوب شد بطریش رفتم... در روشنائی چراغ های اتومبیل بیچهره رنگ پریده اش نگاه کردم ترس و وحشت در چشمها یسر موج میزد. ترس از مرگ، ترس از روشندن من که هر گز تصور نمیکرد.

تفنگ خالی در دست من بود. لوله آن را رو به او گرفته بودم.

بالحنی که معلوم بود سخت بوحشت افتاده، گفت:

— تو... تو زنده هستی!

گفتم:

— آزه تو و حسن برای کشتن من نقشه کشیده بودید، او کشته شد

و حالا نویت توست...

با صدای لرزانی گفت:

— ولی... ولی اومیخواست ترا بکشد.

دندانها یم را به رویهم فشردم و گفتم:

— آن صدهزار تومانی که از خواهرم پس گرفتی رد کن بیماد...

یک + سه = صفر

- بول پیش من نیست.

- احمق نشو .. تورفته بودی صدهزار تو مان را پس بگیری .

گفت:

اگر صدهزار تو مان را بدهم آزادم؛

گفتم:

آره، آزادی ،

بسته چکهای تضمین شده را از جیب بغل کتاش بیرون آورد .

آزارا جلوی پای من انداخت. گفت:

این هم صدهزار تو مان، حالابگذار بروم.

بسته چکهای تضمین شده را از روی زمین برداشتیم. گفتم:

- اسلحه ات را هم بینداز،

- ولی من اسلحه ندارم.

- مجبورم نکن ماشه تفنگ را بکشم .

حیدر اسلحه اش را از زیر کتاش بیرون آورد. آنرا بر روی زمین

انداخت،..

گفتم:

- چند قدم بروم عقب.

همینکه از اسلحه فاصله گرفت، جلورفتیم، اسلحه کمری او را

از روی زمین برداشتیم ...

حیدر که در ترس و وحشت عمیقی بسر هیبرد گفت:

- حالابگذار بروم.

گفتم: بروم تو با غ.

پرسید: چکار میخواهی بکنی؟

برای اینکه او را زجر روحی بیشتری داده باشم گفتم:

امیر عشیری

— خیال دارم، جنازه ات را، در کنار جنازه ار با بت بخوا بازم.
،التomas افتاده
— ولی تو قول دادی آزادم کنی.
— تو احمق وودی که بقول من اعتماد کردی.
— ولی... تو نباید مرا بکشی.
— چرا نباید بکشم. برو تو باعث دستهایت راهم بگذار روی سرت.

حیدر برآه افتاد. پاهایش را بر روی زمین می کشید ترس از مرگ چنان وجودش را گرفته بود که بزحمت قدم برمیداشت، درست هتل محکومی بود که به چوبه دار نزدیک می شود.

در حالی که نگران خودم، نسرين وزندگی هر دو مان بودم، ان زجردادن به حیدر لذت می بردم. او از افراد حسن کامیم بود. همان کسی که می خواست مرا بکشد،

حیدر را بکنار استخر بردم. پرسیدم:

— روی آب استخر چی می بینی؟

نکاهی به استخر انداخت، گفت:

— چیزی نمی بینم، هنوز نظرت چیه؟

گفتم: اگر هواروشن بود، آن وقت میدیدی که آب استخر از خون اربابت رنگی شده ولی خون او برای رنگی کردن آب استخر کافی نبود. شاید تو بتوانی این کار را بکنی.

حیدر به خود لرزید، گفت:

— ولی منکه نمی خواستم ترا بکشم.

— بزدل احمق، توهم یک پا شریک حسن کامیم بودی.

— او مجبورم کرد بسراغت بیام.

یک + سه = صفر

گفتم، تو و او. هر دو تا ن نقشه ما هر آنها ای کشیده بودند.
با زهم به التماس افتاده:

— قسم می خورم بکسی حر فی نز نم. مر انکش. بگذار بروم.
با خونسردی ساختگی گفتم،

— ذمی خواهی بدانی جسد ارباب است کجا افتاده.
با همان لحن وحشت زده گفت:

— ذه نمی خواهم بدانم.

گفتم: در این دم آخر بدنیست بدانی ارباب چطور کشته شد.
فریاد زد:

— نمی خواهم بدانم.

گفتم: یکنفر دیگر حسن را کشت. من هم جسدش را انداختم
دو استخراج چند ساعت دیگر جسدش میاد روی آب. باور نمیکنم.
مگر ذه!

— یکنفر دیگر! ذه حر فهای ترا باور نمی کنم.

— مهم نیست. چون تو که باز پرس نیستی.

— پس چرا معطلی؟

— راستی یک چیز دیگر .. این تفنهک شکاری اصلاً فشنگ
ندارد.

— بس کن دیگه.

با و نزد یک شدم... پشت سرمش ایستادم. دست بجیجهایش بردم
دو تیغ اتو مجیل را از جیب کتش بیرون آوردم بعد او را به طرف
استخراج هل دادم، گفتم:

— حالا با اسلحه خودت میکشمت.

با خشم آمیخته بترس گفت:

امیر عشیری

— همه‌اش تقدیر حسن بود. باید بهن اجازه میداد ترا بکشم.
یقه کش را از پشت سر گرفتم، اورا بطرف استخر نشاندم، او اه
اسلحه را روی شقیقه اش گذاشت... بدنش از ترس می‌لرزید چند احظه
اورا بهمین حالت نگهداشتم بعد اورا بداخل استخر انداختم و بطرف
در خروجی با غدویدم. و با اتو مبیل حیدر از آنجا فرار کردم ...

از محل وقوع قتلی که مر تکب نشده بودم می‌گریختم. با آنکه
بر احتی هی تو اذستم حیدر را بکشم، این کار را نکردم.

با این اکتفا کردم که اورا بداخل استخر بیندازم.

اما قتل حسن کامیم، در درسر بزرگی بود. فرار از آن چندان
آسان نبود. بهر حال باید راهی پیدا می‌کردم که خود را از درسر بزرگی
که مرا تعقیب می‌کرد نجات بدهم.

بتسکاب رسیدم. بعد از نیمه شب بود. با این فکر افتادم که سری
بخاذه حسن کامیم بنم و ما جرایی کشته شدن حسن را به ملیجه اطلاع
بدهم، ولی بدلاً ائم که برایم روش نبود از رفتن بخانه حسن و دیدن
ملیجه منصرف شدم... اتو مبیل را بسرعت می‌راندم برای رسیدن به
سنجد و فرار از آنجا عجله داشتم.

در حدود دو بعد از نیمه شب بود بسیج در رسیدم، بخانه خواهرم
رفتم. او شوهرش نگران من بودند.

ما جرایی کشته شدن حسن کامیم را برای آنها تعریف کردم.
خواهرم و شوهرش سخت مضطرب شدند با آنها گفتم که اگر
مامورین بسراغشان آمدند حقیقت را بگویند.

خواهرم پرسید: حالا کجا می‌خواهی بروی؟
گفتم: بر می‌کردم تهران جای دیگری نمی‌توانم بروم.
شوهر خواهرم گفت:

یک + سه = صفر

– بدلم گذشته بود که برای تو اتفاق بدی میافتد.
گفتم، حالا باید چاره جوئی کرد.

خواهرم راهی جلوی پایم گذاشت که من باشوه‌رش باین هکر
زیفتاده بودیم او گفت،

– اگر با جنایت و کیل داد گسترش است چرا باو مراجمه
نمی‌کنم؛ او تنها کسی است که می‌تواند کمک کند.

گفتم، اصلاح‌بفکر اسکندرخان نیودم. همین کار را می‌کنم.
خواهرم گفت، ما باید چکار کنیم؟

گفتم، تو و شوهرت فقط دعا کنید.

خداحافظی کردم و راهی همدان شدم. فردای آن شب در حدود
ده صبح بود که به همدان رسیدم. یک راست بخانه اسکندر خان رفتم.
پر وین از دیدن من که آثار اضطراب بوضوح در قیافه‌ام خوانده می‌شد
جا خورد.

پرسید: اتفاقی افتاده؟

بالبختند تلخی گفتم،

– آده، یک اتفاق وحشتناک.

نگران شد پرسید: نسرین طوریش شده؟

گفتم، نسرین صحیح و سالم در تهران است و اصلاح‌نمی‌داند من
اینچاهستم. این اتفاق وحشتناک که باید اسمش را بدشانتی گذاشت
برای من افتاد.

– چی شده چرا درست حرف نمیز نی؟

داستانش مفصل است.

– تعریف کن ببینم چی شده.

گفتم، ممکن است پای من بماجرای یک قتل کشیده شود.

امیر عشیری

د حشت زده گفت، یک قتل؛
آهسته سرم را تکان دادم، گفتم؛
— تنها نگرانی من برای نسرین است. نمیدانم وقتی او
ماجرارا بشنو و چکار خواهد کرد.

پروین که از پریدگی نکصورتش معلوم بود سخت مضطرب
شد، گفت؛
— نسرین زن پر حوصله است.
گفتم؛
 فقط نگران او هستم،
— ما جرا را تعریف کن.
— صبر می کنم تا اسکندرخان بیاد.
— ببینم این قتل کجا اتفاق افتاد؟
— در تکاب.
— پلیس دنبالت می گردد؟
— نه، ولی بزودی تحت تعقیب قرار می گیرم.
پروین آهی کشید، گفت،
— خدای من چرا باید این اتفاق برای تو بیفت.
گفتم، خودم هم نمیدانم
گفت،
بخواهر زن راست بگو، تو که مردک قتل نشده ای
بالحنی محکم گفتم،
— بجان نسرین قسمی خورم که حسن کامیم را من نکشتم.
گفت،
اسمش حسن کامیم بود؟

یک + سه — صفر

گفتم، آره، بانقشه، قبلی مرابی با غش که در بیرون شهر بود،
کشید و همینکه اسلحه اش را رو بمن گرفت، نفهمیدم کی او را هدف
گلوله قرارداد. من هم جسدش را انداختم تو استخر و بعد فرار
کردم...

پر وین که از وضع من ناراحت شده بود گفت:

— اگر بدیدن خواهرت نمیرفتی چطور میشد؟

از این حرف او قیافه ام در هم رفت، گفت:

— باید میرفتم و خواهرم را میدیدم. خیلی وقت بود ندیده
بودمش.

متوجه شد که حرف ناجائی زده، گفت:

— معذرت میخواهم، باید این حرف را میزدم.

— مهم نیست.

— نگرانی من بیشتر برای نسرين است.

— خودم. بیش از تو نگرانش هستم.

پر وین بالحنی امیدوار کننده گفت:

— این گره فقط بدست اسکندر باز میشود.

او بفوت و فن این جور کارها کاملاً وارد است.

گفتم، بهمین دلیل یکراست آمدم اینجا، راستش اول تصمیم
داشتم بر روم تهران و نسرين را در جریان بگذارم و بعد باهم بیایم
اینجا، ولی خواهرم پیشنهاد کرد قضیه را با اسکندر خان در میان
بگذارم.

پر وین از جا برخاست، گفت:

— چیزی که اصلاح نمیشود فکرش را کرد. . بر روم یک چیز
خنک بیاورم بخوری.

امیر عشیری

پرسیدم: اسکندرخان چه ساعتی برمیگردد؟
شاذه بالا انداخت، گفت:

— معلوم نیست، یک بعد از ظهر، بعضی وقت‌ها دو بعد از ظهر، ساعت معینی ندارد، بستگی باین دارد که چه وقت کارش تمام شود.
پر وین مرا با افکارم تنها گداشت. چند دقیقه بعد با یک لیوان نوشیدی خنک برش گشت پیش‌من. باهم صحبت نشستیم. از خلال گفته‌ها یش معلوم بود بیشتر بفکر خواهرش است تامن. حق هم داشت چون از ازدواج من و نسرین آنقدر وقتی نگذشته بود که با آن‌ماجرای وحشتناک رو برو شده بودیم.

در حدود ساعت یک و نیم بعد زظهر بود اسکندرخان خسته و کوفته از راه رسید.

چشمش که بمن افتاد جاخورد. لبخندی بروی لبانش آورد.

پرسید:

— تو اینجا چکار می‌کنی؟
گفتم: این حق برای من محفوظ است که هر وقت دلم خواست سری بخواه زن و با جناقم بزنم.

— نسرین کجاست؟ نمی‌بینم.

— من تنها آمده‌ام.

به چهره‌ام خیره شد، گفت:

— از قیافه‌ات پیداست که همین‌طوری بدیدن مانی‌امده‌ای،
گفتم درست فهمیدی، بدر دسر بزرگی افتاده‌ام باید باهم صحبت کنم،

پر وین رو کرد بشوهرش و گفت:

— هر کاری از دستت برمی‌آید در حق حمران بگنی.

یک + سه = صفر

اسکندرخان، خنده‌ای کرد، گفت:

- من هنوز نمی‌دانم چی شده. چه اتفاقی افتاده؟

گفتم: بعد از ناهار برایت تعریف می‌کنم.

و باز خنديد و گفت: لابد میدانی حق الوکاله من چقدر است.

با خنده گفتم: از بابت حق الوکاله نگران نباش

اسکندرخان رو کرد به پروین و گفت:

- شنیدی چی گفت. گمانم بدرجوری بدردرس افتاده. باشد حق الوکاله زیادی ازش بکبرم.

پروین گفت:

دردرس یک قتل.

اسکندرخان که انتظار شنیدن کلمه قتل را نداشت، یکه خورد، متوجه شد، گفت:
- قتل!

وبعد رو بجانب من کرد، گفت:

- ببینم تو مرتب قتل شده‌ای؛ نه من که باور نمی‌کنم.

گفتم: بعد از ناهار باید باهم صحبت کنیم.

سیگاری آتش زد، گفت:

- آخه، چطور شد دست به آدمکشی زدی.

گفتم: من آدم نکشتم. داستانش مفصل است.

اسکندرخان با ناراحتی سیگارش را خاموش کرد، و از اتفاق بیرون رفت... چند دقیقه بعد پروین اطلاع داد که ناهار حاضر است...

سرمیز ناهار اسکندرخان گفت:

امیر عشیری

— خوب تعریف کن، آن کسی که بقتل رسیده زن بود یا

هرد؟

— هرد بود.

اسمش چی بود؟

— حسن کامیم.

چکاره بود؟

— قاچاقچی تریاک،

اسکندرخان که خودزمانی بازپرس بود، باسئوالت کوتاه خود سعی می‌کرد باصل قضیه برسد.

دو باره پرسید:

— حن کامیم را از کجا می‌شناختیش؟

خیلی صریح گفتم،

— پنج سال پیش باهم کار می‌کردیم.

زن و شوهر از جوابی که من دادم، جا خوردند ... پروین

گفت:

— یعنی می‌خواهی بگوئی توهم قاچاقچی بودی.

اسکندرخان گفت:

— حمران دارد شوخی می‌کند.

بالحنی محاکم گفتم،

— بر عکس، کاملاً جدیست.

اسکندرخان بهمن خیره شد، گفت:

— هیچ می‌فهمی چی داری می‌گوئی.

گفتم،

تصمیم گرفته‌ام ترا باگذشتہ‌ام آشنا کنم چون همین‌طوری که

یک + سه = صفر

نمی‌توانی و کالتم را بجهده بگیری باید حقایق زندگی گذشته‌ام را
دانی تا بتوانی ازمن دفاع کنی.

باناداوری گفت،

تعریف کن.

گفتم: بعداز ناهار من تو می‌ردم توییکی ازاناقها، در را
روی خودمان قفل می‌کنیم و آن وقت زندگی پر ماجرای خودم را
برایت تعریف می‌کنم.

پر وین گفت: طفلک نسرين.

اسکندرخان گفت،

— هاباید بفکر شوهرش باشیم، دراینجا صحبت از حمران
است ذهن نسرين.

اسکندرخان درحالی که سرش پائین بود گفت،

— میدانم. حالاباید چاره جوئی کنیم.

درحدود ساعت سه بعداز ظهر بود. من و اسکندرخان با تاق
بذرائی رفتیم. او در اتاق را از داخل قفل کرد، دروب روی من نشست
و گفت،

— حالا می‌توانی زندگی پر ماجرای خودتر را تعریف کنی.
قبل از آنکه شروع بصحبت بکنم، سیگاری آتش زدم، و بعداز
زندگی گذشته‌ام یعنی ازروزی که باحسن کامیم وعلی بлаг و رجب
بریسو آشنایدم و بکار قاچاق تریاک کشانده شدم تاشبی که حسن
کامیم من ابیاغ خود درخارج شهر تکاب دعوت کرد و بعد در روی من
اسلجه کشید و ناگهان کشته شد، و بالاخره روپوشدن باحیدر، و
فرار ار آن باعرا بوضوح برای او تعریف کردم،

اسکندرخان سر اپا گوش شده بود... وقتی حرفهایم به آخر

امیر عشیری

رسید، او دهان باز کرد چیزی بسکوید، گفت: قبل از اینکه اظهار نظر
ترا بشنوم می خواهم بدانم اگر هنوز هم مرآ پچشم سایق نگاه می آینی
و کالترا قبول کن، در غیر این صورت اجازه بدارم گردم تهران.
پکی بسیگارش زد، گفت:

— این چه حرفیه، تو با جناق من هستی، طوری ازت دفاع
می کنم که خودت تعجب بکنی. بایدهم این کار را بکنم،
پرسیدم: فکر می کنی دادگاه مرآ بی گناه تشخیص میدهد؟
— فعلای نمی تو اتم نظر خودم را بگویم. چون نمیدانم پرونده
را از کجا تشکیل می دهنند.
— بعثت که گفت: چه انفاقی افتاده،
— ولی تو اعتراض کردی که رجب و علمی بالغ را به قتل
رسانده ای.

— از آنها انتقام گرفتم.
اسکندرخان پوزخندی زد. گفت:
— در قوانین ما ماده قانونی وجود ندارد که هر کسی میتواند
از دیگری انتقام بگیرد. اصولاً قانون انتقام‌جوئی وجود ندارد.
اگر پرونده قتل آن دو مقتول جلو بیاید و دلائل و مدارکی علیه تو
جمع آوری شود و بتوانند ثابت کنند که قاتل آن دونفر توهشتی دادگاه
تر اقاتل می شناسد.

گفت: میرعلی اعتراض کرد که با تفاوت جبار و خلف، مرتكب
دو قتل شده.

— اظهارات میرعلی بایده متکی به مدرک باشد.
— حال امیکوئی چکار کنم. چطور بر گردم تهران؟
— اگر بر گردی بتهران، معنی اش اینست که فرار کرده ای و

یک + سه = صفر

این بضررت تمام می شود.

— لابد می خواهی بگوئی باید خودم را معرفی کنم.

خنده کوتاهی کرد، گفت:

— در حال حاضر این آنها کار داشت که باید بگنی، بر میگردی به تکاب و خودت را به مامورین معرفی می کنی و ماجرای دعوت حسن کامیم از تو و قتل او را شرح میدهی.

پرسیدم: در باره حیدر چی باید بگویم:

اسکندرخان گفت:

— در هورد حیدر باید بگویی که او بلافاصله پس از کشته شدن حسن کامیم سر رسید و قصد کشتن ترا داشت و توهمند از خودت دفاع کردی و پس از آنکه مطمئن شدی از او کاری ساخته نیست، فرار کردی.

— اتومبیل حیدر زیر پای من است.

— با اتومبیل او باید بنگردی تکاب.

— ولی من باید بنگردم تهران و نسرین را بجینم.

— نسرین را بگذار بعهده من و خواهersh. می دانم قضیه را جطور باید برای او شرح بدهم.

— توهمند باید با من بتکاب بیانی باهم می رویم.

— ولی من گرفتار هستم.

— یا باهم بر میگردیم تکاب یامن یکراست میروم تهران. اسکندرخان چند لحظه بفکر فرورفت، و بعد نگاهش را بمن دوخت، گفت:

— خیلی خوب باهم میروم. همین الان حرکت می کنیم، ولی اول باید وکالت نامه ترا تنظیم کنم که وکیل قانونی تو شناخته شوم.

امیر عشیری

گفتم:

دلنم نمی خواهد مطالمی که گفتم درای پروین بازگو کنی.
اسکندرخان چندمین سیگار را آتش زد، گفت،

- برای توجه فرقمی کند که پروین و نسرین حالا بدانند نو
کی و چکاره بودی یا بعد ابهر حالی فهمند، فکر هم نمی کنم زندگی
گذشته تو نظر آنها را نسبت به نوع و صیغه کنند.

نظر من یعنی نظر پروین من هنوز هم تراهمان آدم خودی
میدام که قبل از نامزدی تو با نسرین شناخته بودمت. تو برای من
همان حمران سابقی هستی، حتی اگر دادگاه ترا فاتل بشناسد، از
بابت نسرین هم خواالت راحت باشد. او بی ازدرازه به تو علاقه نمی داشت،

یادم می آید وقتی تو با او باهم نامزد شدید باو گفتم اگر
فهمد نامزدش یک سارق یا آدمکش بوده چه کار میکند؟ و او جواب
داد: باز هم دوستش دارم.

- ولی من دیگر نمی توانم بصورت نسرین نگاه کنم.

- این حرفهای بچگانه را بریز دور.

- یادت باشد تو باید از من دفاع کنی
خنده ای کرد و گفت،

- دفاع از موکلمی که حق او کاله اش را نپرداخته.
از روی مبل بلند شد و اضافه کرد،

- زیاد فکرش را نکن.

بعد در اناق را باز کرد... من هم از جابر خاستم و بدنبال او از
آناق پذیرائی بیرون رفتم...

در حضور پروین صدهزار تومان پولی را که عبارت بود از

یک + سه = صفر

یک عدد قطعه چک تضمین شده هزار تومنی بدست اسکندر خان دادم
و گفتم:

- اینهم حق الوکاله.

اسکندر خان به پر وین نکاه کرد، بعد متووجه شدو گفت:

- فکنه عقل از سرت بریده، کی از تحقق الوکاله خواسته.

گفتم، این پرونده با پرونده با جناق بودن ما، سواست. شغل
دحره تو وکالت است و از این راه باید پول در بیاری. حق الوکاله ات
را حساب کن و از این صدهزار تومن بردار و بقیه اش را بده نسرین
یا پیش خودت باشه.

سعی کرد پول را به من بر گرداند. ولی من ازاو خواهش
کردم که بادرید فت حق الوکاله دفاع مرا درداد گاه بعهد بگیرد.

خواهشم را قبول کرد و با خنده گفت:

- کاش همه مو کلین مثل تو بودند.

گفتم: حالا خیالم راحت شد که یک و کیل ذ بر دست انتخاب
کرده ام.

پر وین از شوهرش پرسید:

- حالا حمران چکار باید بگند.

اسکندر خان گفت:

- فرارشد باهم برویم تکاب و حمران خود من را به مامورین
معرفی کند، این تنها کار دیست که باید بگند.

پر وین پرسید: کارد یکگزی ذمی شود گرد؟

اسکندر خان گفت:

- و کیل حمران من هستم، هر کاری که گفتم باید بگند.

در حدود ساعت پنج بعد از ظهر بود که اسکندر خان با

امیر عشیری

اتومبیل نوئی که خریده بود و من با جیپ حیدر که زیر پایم بود، بدنبال هم بطرف تکاب حرکت کردیم...



وقتی وارد تکاب شدیم، شهر هنوز در خواب بود.
هوای کاملاً روشن نشده بود، یکراست بطرف همان باغی که حسن کامیم، در آنجا بقتل رسیده بود رفتیم.
بتوصیه اسکندرخان، اتومبیل جیپ حیدر را در اول جاده فرعی که در باغ در انتهای آن واقع بود، گذاشتم و سرا اتومبیل را رو به شهر بر گرداندم، و بعد سوار اتومبیل اسکندرخان شدم و با هم به شهر برگشتمیم.

خستگی را چنان حس میکردم که گوئی از همدان تا آنجارا پیاده طی کرده بودم.

خستگی و بیخوابی برایم غیر قابل تحمل شده بود.
دلم میخواست همانجا کنار خیابان ساعتهای خوابیدم.
ولی بقول اسکندرخان تازه اول بیخوابی بود.

پس از صرف صبحانه در یکی از فهوه خانه‌ها، در حدود ساعت هشت صبح بود که به پاسگاه رفتیم... اسکندرخان پس از معرفی خودش به قتل حسن کامیم اشاره کرد و بعد مرد را در اختیار مامورین گذاشت.
حدس اسکندرخان درست بود، مامورین در جستجوی من بودند و ظاهر امر اقائل حسن کامیم میدانستند.

قیل از آنکه باز جوئی ازمن شروع شود اسکندرخان خدا-حافظی کرد و رفت تا پرونده من دردادگستری تبریز تعقیب کند :

یک + سه = صفر

حسن کامیم. در خارج شهر تکاب بقتل رسیده بود، به این دلیل پرونده قتل در پاسگاه ناحیه باید تشکیل و از آنجا بحریان می‌افتد.

چند دقیقه پس از آنکه اسکندرخان پاسگادر را ترک گفت ... رئیس پاسگاه که درجه ستوانیکم داشت، مر را تحت بازجوئی قرار داد.

مورد بازجوئی، قتل حسن کامیم، بود، و دیگر اینکه چرا من از محل وقوع قتل فرار کرده بودم ... به ستوان گفتم : اجازه بدهد. ما جرا را از لحظه برخورد با حیدر، تا وقوع قتل برایش شرح بدهم ... ولی ستوان یادآور شد که بسوالات او باید جواب بدهم .

در مجموع جوابهای که بسوالات او میدادم، سعی کردم، ما جرا ای قتل حسن کامیم را از لحظه‌ای گه حیدر به خانه خواهرم آمد؛ و مر را از طرف حسن، دعوت به شام کرد . تا لحظه‌ای که حسن کامیم بروی من اسلحه کشید، و ناگهان صدای شلیک دو گلوله در فضای با غ پیچید و بدنبال آن حسن کامیم بقتل رسید ، شرح بدهم . در این کار موفق هم شدم !

جوابهای من بسوالات ستوان که گویای واقعیت بود، ولی آن نتیجه‌ئی که انتظار می‌رفت بست نداد ...

ستوان حرفی نزد . ولی معلوم بود که جوابهای مر ا، دور از حقیقت می‌داند . بازجوئی او از من ، بازجوئی مقدماتی و به منظور تشکیل پرونده بود او علاوه بر این بازجوئی باید گزارشی از محل قتل، و تحقیقاتی که بعمل آورده، ضمیمه پرونده می‌کرد . و آنرا به مراجعت قضائی هی فرستاد تا در آنجا وضع من که در آغاز تشکیل

امیر عشیری

پرونده هنهم به قتل شناخته شد. بودم رسیدگی کنمند.

در حدود دو ساعت ازمن بازجوئی بعمل آمد، و بعد اوراق بازجوئی را که به وسیله استوار یکم معاون پاسگاه تنظیم شده بود، جلو من گذاشتند تامقا بل جوابهای که بسوالات ستوان یکم رئیس پاسگاه داده بودم، امضان کنم.

در این بازجوئی، به اظهارات حیدر، نیز اشاره شده و من در رد اظهارات او که گفته بود شاهد بقتل رسیدن حسن کامیم بدمست من بوده... مطالبی گفتم که عیناً در اوراق بازجوئی منعکس شده بود. این را هم باید اضافه کنم که حیدر پس از آذکه به پاسگاه مراجعت نمیکند و ماجرای بقتل رسیدن حسن کامیم را اطلاع نمیدهد، دستور توقيف ش را می دهنند. او هم در زندان بسر می برد.

پس از امضای اوراق بازجوئی، به دستور ستوان یکم، بدمست من دستبند زدند و مراروازه زندان کردند.

تامقدمات تحویل مرابه دادگستری تبریز فراهم کنمند.

روحیه من بهنگام بازجوئی بسیار خوب بود با آنکه آثار انکشتم بر بدنه تفنه کشکاری یعنی آلت قتل باقی مانده بود، نگران نبودم، چون بدفع اسکندرخان و کیل خودم ایمان داشتم. دیگر اینکه حسن کامیم، بدمست من کشته نشده بود، از آنجا که خودم را قاتل حسن، نمی دانستم، بهنگام بازجوئی خیلی صریح جواب میدادم، و احساس اضطراب نمیکردم.

بین راه که با اسکندرخان به تکاب می رفتم تا خودم را به مآمود دین معرفی کنم.

از یک جهت نگران بودم و آن قتل علی بлаг ورجـب بریسو بود... اسکندرخان اطمینان داد با اعترافات صریح میرعلی به

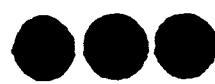
یک + سه = صفر

مامورین که خود را قاتل آن دو مقتول معرفی کرده بود، به احتمال قوی پرونده آن: وقتل بسته شده و باز احتمال دارد باز پرسی که پرونده قتل حسن کامیم در اختیارش گذاشته می‌شود، با مراجعه به سواق من و پرونده جبار و خلف که با تهمام شرکت در قتل علی‌بلاغ و رجب دستگیر شده بودند، درباره آن دو قتل سوالاتی از من بکند.

اسکندرخان یاد آور شد که اگر احیاناً باز پرس پرونده قتل علی‌بلاغ و رجب را رو در روی من قرار داد و درباره آن دو قتل، سوالاتی کرد، من باید به اعترافات صریح میرعلی اشاره کنم، و خود را نسبت به آن دو قتل بی‌اطلاع نشان بدهم.

موقعیکه ستوان یکم از من بازجوئی می‌کرد، هر لحظه منتظر بودم که ستوان به آن دو قتل هم اشاره بکند، ولی سوالات او فقط راجع به قتل حسن کامیم بود.

بیست و چهار ساعت بعد، مرآباشه تن از مامورین مسلح به تبریز فرمودند پلیس استان مرآبا پرونده ام تحويل گرفت... تا پرونده را در اختیار داد گستری استان بگذارد.



پیکهفته از تحويل من به پلیس تبریز گذشته بود. روز جمعه بود. نسرين با تفاوت اسکندرخان بدیدنم آمدند. روبرو شدن با نسرين برایم کشنده بود، ولی روحیه قوی او مرآبحیرت انداخت، گوئی هیچ اتفاقی نیفتاده، حتی بمورد اتهام هم اشاره ئی نکرد. تنها احرف شپس از احوال پرسی این بود.

امیر عشیری

و کیل زبردستی انتخاب کردی. به اسکندرخان ایمان داشته باش...»

روحیه او بکلی مرا عوض کرد. به او گفت: «
- تو بز گرد تهران.

گفت: مر خصی گرفته‌ام. همینجا در تبریز هیما نم. به اسکندرخان گفت: نسرین را با خودت بپرس همدان. اسکندرخان گفت: نگران نباش، من هر کجا باشم نسرین هم هما نجاست.

نسرین در حالی که به من نگاه می‌کرد، آهسته گفت: «
- توهنوزهم مرد دلخواه من هستی. با تمام وجود دوست دارم، حتی اگر به حبس ابد محکوم شوی باز هم دوست دارم.
اسکندرخان رو بجانب من کرد، گفت:
- نسرین را باید ستاپش کنی.

گفت: با همه ژروتهای دنیا عوضش نمی‌کنم. وقت ملاقات تمام شد... اسکندرخان و نسرین خدا حافظی کردند... مأمورین مرا بسلول خودم بر گردانند... ملاقات با نسرین، از من آدم دیگری ساخت. انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده. بی‌صبرانه منتظر روز محاکمه‌ام بودم تا دادگاه وضع مرا روشن کند. چند روز بعد مرا ارزندان بیاز پرسی برداشتند.. باز پر من مردی جوان و خوش برخورد بود. به مأمورین گفت: دستبندرا از دست‌های من باز کنند.

و بعد بمن اشاره کرد. که روی صندلی مقابله هیزش بنشینم. او پرونده قتل حسن کامیم را که زیر دستش بود ورق زد و بعد مرا مخاطب قرار داد، گفت:

یک + سه = صفر

- فقط بسیوالي ذه میکنم جواب بدده.

گفتم: اگر اجازه بفرمایید ماجرا را آنطور که اتفاق افتاده

شرح بددهم.

بالحنی هلا دیم گفت،

- جواب‌های توهمن شرح ماجرا خواهد بود.

و بعد شروع باز پرسی کرد... در حدود یک ساعت او میپرسید

و من جواب می‌دادم...

باز پرس با اثر انگشت من بر بدنه تفنهک‌شکاری اشاره کرد..

جوابی را که قبل از داده بودم تکرار کردم، و افزودم،

اثر انگشت قاتل اصلی هم باید بر بدنه تفنهک شکاری مانده

باشد.

باز پرس گفت، اثر انگشت تربدهست آمده و این میرساند که

قتل بوسیله توصیرت گرفته.

گفتم: ولی حسن کامیم برای کشتن من نقشه کشیده بود.

باز پرس گفت: و تو پیشدهستی کردی واورا بقتل رساندی.

- من اورانگشتم، قاتل کس دیگری است.

- آثار و علایمی که نشان بدهد، شخص دیگری حسن کامیم

را بقتل رسانده بدهست نیامده.

گفتم: اشتباه من این بود که به آن تفنهک شکاری دست زدم.

ناگهان باز پرس پرونده قتل رجب و علی بلاغ را پیش کشیده

و گفت: پرونده مرد مطالعه کرده و با این نتیجه رسیده که قتل رجب و علی بلاغ هم بدهست من صورت گرفته.

سعی کردم خوبی خود را حفظ کنم و نگذارم او اخاطر اباب

ونگرانی درونیم را حس کند. گفتم:

امیر عشیروی

— تا آنجا که اطلاع دارم میرعلی با هم‌ستی جبار و خلف آن دونفر را بقتل رسانده. خود میرعلی در بیمارستان این موضوع را اعتراف کرد.

باز پرس گفت: در شب قتل رجب بریسو، تو بیکی از روپی— خانه‌ها میروی و با بتول سر دسته روپی خانه ملاقات میکنی و چهار صد تومان در اختیارش میگذاری و بعد دویست تومان آن را میگیری.

گفتم: این موضوع چهربطی به قتل رجب بریسو دارد؟
گفت: پس از تحقیقات زیاد با این تیجه رسیدیم که آن چهار صد تومان را از جیب‌های مقتول بیرون آورده بودی.
گفتم: من رجب بریسو را نکشتم.

باز پرس گفت: جبار و خلف و حتی حیدر که هرسه‌شان در زندان هستند، اظهار داشته‌اند که تو برای حسن کامیم پیغام فرستاده بودی که اوراهم پیش‌رجب و علی‌بلاغ میفرستی و انتقام وحشت‌ناکی از او می‌گیری.

در پایان آخرین جلسه، اعضای دادگاه بشور نشستند و پس از شش ساعت شور و رسیدگی به پرونده‌های قتل که ۱۰۰۰ دلیل و مدرکی وجود ندارد که ثابت کند آنها در اتوبوس می‌باشند، در اتوبوس می‌باشند...»

باز پرس گفت: پرونده را خوانده‌ام. هیچ دلیل و مدرکی وجود ندارد که ثابت کند آنها در اتوبوس می‌باشند تو هم مثل آنها قاچاقچی بودی.

با ناراحتی گفتم:
— ولی آنها بمن ناروزندند.

یک + سه = صفر

– و تو هم بعد از پنج سال تصمیم گرفتی از آنها انتقام بگیری.
دو نفر شان را بقتل رساندی . رجب بریسو را در راه صوفیان و
علی بлаг را در گورستان متروک همدان .

گفتم، من آنها را نکشتم ، بلکه آنها بودند که میخواستند

مرا از بین بینند...

بعد ماجرا ای آشیانی که آدمهای حسن کامیم را بدامان ازداختند
و ببطویله یونجه برند و شلاغم زند شرح دادم .

باز پرس، ازمن در حدود چهار ساعت باز پرسی کرد... تقریباً
ساعت یک بعد از ظهر بود که مرا دوباره به زندان برگرداند :



سه ماه بعد، پرونده من بدادگاه جنائی فرستاده شد . در خلال
این مدت چند بار ازمن باز پرسی بعمل آمد و هر بار، همان جوابهایی
را که در جلسه قبل باز پرسی گفته بودم تکرار میکردم .

در روز محاکمه، نسرين در جایگاه تماشا چیان نشسته بود .
ابتدا رئیس دادگاه ازمن سئوالاتی کرد . بعد کیفر خواست قرائت شد
و آنگاه نماینده دادستان شروع بصحبت کرد... او گفت که طبق دلائل
ومدارک موجود در پرونده، متهم هر تکب سه قتل شده...

بعد از نماینده دادستان، اسکندرخان بدفاع از من برخاست.
او در رد کیفر خواست و اظهارات نماینده دادستان مطالبی گفت و بعد
با عتراف صریح میرعلی اشاره کرد...

محاکمه. دوروز متواالی ادامه داشت . دفاع مستدل اسکندر
خان در رد کیفر خواست چنان محاکم بود که من مطمئن شدم دادگاه

امیر عشیری

رأی به برائت من خواهد داد...

در بایان آخرین جلسه ، اعضای دادگاه به شور نشستند و پس از ۶ ساعت شور و دسمدگی به پروندهای قتل که تماماً به من نسبت داده شده بود. مرا به پانزده سال زندان محکوم کردند ، رأی دادگاه که قرائت شد... مثل این بود که دنیا بر روی سرم خراب شده. پانزده-آل زندان یک عمر بود .

اسکندرخان زیر گوشم گفت:

- نگران نباش، از رأی دادگاه فرجام می خواهیم این رأی قطعی نیست ،

در زیر ورقه رأی دادگاه فرجام خواستم... موقعی که مأمورین می خواستند مرا بزندان بر گردانند نسرین جلو آمد او همان روحیه قوی و خلل ناپذیر را داشت. مرا دلداری داد و اضافه کرد: در دادگاه تجدیدنظر مدت محکومیت خیلی کمتر از پانزده سال خواهد شد. شاید هم تبرئه ات کنند .

با امیدهای فراوانی که اسکندرخان به من داد، سعی کردم خودم را دلداری بدهم . بزندان بر گشتم بهمان سلولی که سه ماه تمام در آنجا روز را به شب، و شب را بروز رسانده بودم . در پانزده سال مدت محکومیت که دادگاه با آن رأی داده بود. امید فراوان بود ، امید باز گشت بزنندگی با نسرین، ولی اگر مرام محکوم باعدام می کردند ، برای من چه چیزی باقی میماند! هیچ!

دو ماه بعد دادگاه تجدیدنظر تشکیل شد... برای بار دوم در برابر قضات قرار گرفتم...

طی پنج جلسه دادرسی و دفاع اسکندرخان از من ، نتیجه شور قضات این شد که من به ده سال زندان محکوم شدم .

یک + سه = صفر

اسکندرخان از رأى صادره شادمان بود . آنرا موقفيت بزرگى برای خود می دانست و باز به من اميد فراوان داد که ممکن است ديوانعالى كشور، حکم را نقض كند و محاكمه از نو شروع شود .

به اسکندرخان گفتم :

چرا هنوز قاتل اصلی حسن کاميم را دستگيرش نکردن .

او گفت :

با اثر انگشت تو بربده تفنيگى شکاري و دلائل دیگري که در دست است و با سوابقى که داشتی داد گاه تورا قاتل حسن کاميم می شناسد .
برای چندمين بار ، نسرین پرسید .

— تو مطمئنى که حسن کاميم را بقتل نرسانده اى !

گفتم : چندبار باید باين سؤال جواب بدهم . من حسن کاميم را انگشتدم . اگر کشته بودمش ، به اسکندرخان می گفتم که بتوازن چاره جوئى کند .

قسم مي خورم که قاتل حسن کاميم ، هن ذيستم .

اسکندرخان گفت :

— اگر همان موقع که حسن کاميم بقتل رسیده ، سعى مي کردي قاتلش را تعقيب کنى و بشناسيش کى بود ، به اين دردرس نمى افادى ، ولی اشتباه تواين بود که منتظر حيدر شدی ، باید بگويم حماقت کردی . با عصبا نيت گفتم ، بله ، حماقت کردم . ولی حالا چي ؟ چه کسی باید قاتل اصلی را پيدا يش کند ، او هر کسی هست ، دارد بريش هن و تو که وکيلم هستي می خندد .

نسرين آهي کشيد و گفت :

— پيدا کردن قاتل اصلی کار مشکلى است .

— اسکندرخان با اطمینان گفت :

امیر عشیری

— ولی من پیدایش میکنم . من یک موقعی بازیرس بودم . بدینه فوت و فن این قبیل مسائل پیچیده کاملا آشنا هستم چند روزیست که دست بکار شده ام ولی هنوز به ذیجه‌ای که انتظارش را دارم نرسیده‌ام، ناامیده‌نمده‌ام بزودی پرونده قتل حسن، وارد مرحله تازه‌ای می‌شود.

پرسیدم، چه چیز تازه‌ای بفکرت رسیده ؟

نسرین رو کرد به اسکندرخان گفت،

— حتماً مدارک تازه‌ای پیدا کرده‌ای، بگو ماهم بدانم .
اسکندرخان لبخندی زد، گفت :

— اصرار بی‌فایده است . یک کلمه هم نمی‌گویم، ولی می‌توانم بیهودی شما اطمینان بدهم، وضع به این صورت نمی‌ماند به کار یکه شروع کرده‌ام خیلی امیدوارم .

بعد ساعتش نگاه کرد، وافزود :

— وقت ملاقات تمام شده .

پرسیدم، تا کی ناید صبر کنم که دیوانعالی کشور، رأی بدهد؛
اسکندرخان بشو خی گفت،

— فعلاً که تاده‌سال باید اینجا بمانی، زیادمنته‌ظر نباش .

نسرین گفت : گمانم تا یکی دو ماه دیگر رأی دیوانعالی کشور صادر شود .

اسکندرخان دستش را بیازوی نسرین گرفت، گفت :

— بیا برویم؛ وقت ما تمام شده، چند دقیقه نی گذشته .

خداحافظی کردندورفتند... مراهم به سلول خودم بر گردانندند.



دو ماه بعد از رأی دادگاه تجدید نظر، دیوانعالی کشود، رأی

یک + سه = صفر

صادره را تأیید کرد . تمام درهای امید بروی من بسته شد . تنها امید ضعیفی که باقی مانده بود . فعالیت اسکندرخان برای پیدا کردن قاتل اصلی بود . هر بار که او به ملاقات ام می آمد . اطمینان می داد که دا پیدا کردن قاتل حسن کامیم . تقاضای اعاده داوری خواهد کرد .



دیگر حوصله نوشتن ندارم ، یادداشتهای خودم رادر همین -
جا پایان میدهم . حتی یک لحظه هم از این فکر بیرون نمی روم که
ده سال از عمرم را باید در پشت میله های زندان بگذرانم . در حالی
که روحم برای نسرين پرواز میکند

حمران

تا اینجا داستان از یادداشتهای حمران ، تنظیم شده بود ،
اما داستان هنوز پایان نیافته بود ،
و من (نویسنده) علاقمند بودم که پایان ماجرا ای او را بدانم ...
هر چند یکبار ، تلفنی با اسکندرخان تماس میگرفتم و از حال حمران
می پرسیدم ... و او به من جواب می داد که بزودی قاتل حسن کامیم را
دستگیرش میکنند این تنها جوابی بود که اسکندرخان به من می داد ،
تا اینکه ...

در حدود چهارماه قبل ، خود اسکندرخان به من تلفن کرد ،
و گفت ، که قاتل حسن کامیم را پیدا یش کرد .

پرسیدم ، او آن کجاست ، اسمش چیه ؟

گفت : شخصی به اسم غلام چایرلو ، ولی انگیزه قتل ، زن
حسن کامیم بوده .

امیر عشیری

دوباره پرسیدم: شما مطمئنی که ملیحه زن‌سین کامیم هم در قتل شوهرش دست داشته .
اسکندرخان گفت:

- هر دو شان اعتراف کردند: داستانش مفصل است .

- حمران چی، آزادش کردند یا زده؟

- حمران اینجا نشسته باید قراری بگذارید که هم‌یگر را بپیشیم تاها جرای غلام و ملیحه را برایت تعریف کنم.

با اسکندرخان قرار گذاشتم شب بعد بدفتر کازش بروم ، ولی او به اصرار هر اینجا اش دعوت کرد... باید اضافه کنم که اسکندرخان دفتر و کالتش را از همدان به تهران منتقل کرد . شب بعد به خانه اسکندرخان رفتم . با پروین زن او و نسرین زن حمران در آنجا آشناشدم ،

ـ حمران رو کرد به من و گفت:

- برای یادداشتهای من اسم جالبی انتخاب کرده بودید . سه بعلاوه یک، اسم جالبی است . در زندان که بودم هر هفتۀ مجله تهران مصور را نسرین برایم هیفرستاد .

ـ گفتم:

دلیلش اینست که یادداشتهای تو جالب بود . خوب حالا اگر وقت داری بقیه اش را تعریف کن چون داستان تو هنوز به نقطه پایان نرسیده .

ـ حمران گفت:

ـ بقیه اش را از زبان اسکندرخان باید بشنوید . چون قهرمان اصلی ها جرای دستگیری غلام چاپل او، و ملیحه، اسکندر خان است .

یک + سه = صفر

اسکندرخان گفت:

حمران بهتر از من می‌نواند تعریف بکنند.

گفتم:

من یک داستان نویس هستم، و باید پایان ماجرا را بنویسم،
حالا تو تعریف کنی یا اسکندرخان برای من فرق نمی‌کند.

اسکندرخان خنده‌ای کرد، گفت:

- حمران، بقیه ماجرا را نوشته، بعد از شام یادداشتهایش را در اختیارت می‌گذارد که با سلیقه خودت آنرا تنظیم کنی،
حالا بهتر است تا شام حاضر شود، لبی تر کنیم.
یک گیلاس و یسکی بایخ و سودا، برایم درست کرد... گرم
صحبت شدیم از ماجراهای دستگیری غلام جایرلو، و مليحه برایم
گفت...

بعد از صرف شام، حمران یادداشتهای خودش را که بعد از
آزادشدن از زندان نوشته بود در اختیارم گذاشت...
در حدود نیم شب بود که از آنها خداحافظی کرد،...، بخاذه ام
رفتم و بخواندن یادداشتهای حمران مشغول شدم و جالا این شما و اینهم
بقیه ماجرا...،



در حدود ذهنه از محاکمه بیت من گذشته بود، یک روز صبح
اسکندرخان بمقابلت من در زندان آمد... از قیافه اش حدس زدم باید
حامل خبرهای خوشی باشد.

پرسید:

امیر عشیری

غلام چايرلو، را مى شناسى؟

گفتم:

آرە مى شناسىمش. منظور.

— بعدها مى فهمى، حالابىكىو بېيىم چەكارە بود؟

— قاچاقچى دست دوم، درواقع خريدار جىس بود.

— آخرین دفعە ئى كە دىدىيش كى بود؟

— شىش سال پىش. خوب. حالانمىي توانم بېرسەم موضوع جىهە.

اسكىندرخان گفت:

— امروز تقاصاي اعادە دادرسى كردم.

گفتم:

چىشىدە، جە اتفاقى افتادە، چرا درست حرف نھيزنى.

گفت.

غلام چايرلو، قاتل حسن كاميم است.

حىرت زدە گفتم:

غلام چايرلو!

— آرە غلام چايرلو، بە تحرىيك ملىيە زن حسن كاميم. فەلا
هر دوشان توز زدان هستىند.

— چىدارى مىكۈۋى ئى؟

— غلام و ملىيە، هر دوشان بىقتل حسن كاميم اعتراض
كى دىد.

از شنيدىن اين خبر متغير شدم، گفتم:

— مشكل مى شود باور كرد كە ملىيە در قتل شوهرش دست
داشتە!

اسكىندرخان گفت:

یک + سه = صفر

— کجا این قضیه باور کردنش مشکل است ، ملیحه از شوهرش متنفس بوده و همین تنفس باعث شده که غلام چایر لور او را دارد بقتل حسن کامیم بگند... غلام هم عاشق ملیحه بوده، و برای رسیدن با او جز کشتن شوهر او را دیده بگری بنظرش نمی رسید... بنابراین انگیزه قتل حسن کامیم در عشق و انتقام خلاصه می شود، گفتم: چرا باید همان شجی که من آذجا بودم، آنها نقشه خودشان را عملی کنند.

اسکندر خان گفت:

— خیلی ساده است چون ملیحه وقتی می شنود که تو با یکزن دیگر ازدواج کرده ای تصمیم می گیرد از توهمندی انتقام بگیرد منتهها انتقام او از تواین طور بوده که ترا قاتل حسن کامیم بشناسند ... مکت کرد و بعد ادامه داد:

— غلام و ملیحه همه چیز را بباز پرس اعتراف کردند، حالا باید منتظر محاکمه آنها باشیم.

— تکلیف من چه می شود؟

— اعاده دادرسی وضع ترا روشن می کند.

— بنسرین اطلاع دادی قاتل حسن را دستگیرش کردند.

— آره، وحالا منتظر روزی است که تو از زندان آزاد شوی.

— البته نه باین زودی.

اسکندر خان با اطمینان گفت:

— روز آزادی توجنداں دور نیست.

گفتم: چطور باید از تو تشکر کنم.

خندید و گفت:

امیر عشیری

– نشکر لازم نیست چون حق الوکاله ام را قبل اگرفته ام.
– راستی یک چیزی می خواستم بپرسم .
– تایادت نرفته بپرس .
هر سیدم، کی این فضیله را کشف کرد؛ تو را یلوس؛
گفت؛ فضیله را اول من کشف کردم و بعد پلوس آنها را دستکدر
کرد.

همان موقع که ازدواج خودت با ملیحه قبل از ازدواجش با
حسن برایم گفتی و با اطلاعاتی که از تو و دیگران درباره ازدواج
حسن با ملیحه بدست آوردم با ین نتیجه رسیدم که گره کور ماجرای
قتل حسن کامیم ممکن است به متهم ملیحه باز شود. همان‌ماه دیوار به
دیوار خانه ملیحه را با پول خریدمش که مرافق او باشد.

و هر خبری بدست آورد، بمن اطلاع بدهد... در حدود یک
ماه پیش شخص مورد اعتماد من تملک را کرد که فوراً بسراب بردم
و اورا ببینم.

اسکندرخان مکث کرد و بعد این‌طور ادامه داد،
– آن شخص، بمن اطلاع داد که چند روزیست مردی جوان
بخانه ملیحه می‌آید...، کنجه کاوی من بیشتر شد خودم فضیله را دنبال
کردم آن مرد جوان را شناختم، غلام جایراو بود. زمانیکه باز پرس
بودم اورا بجزم حمل تریاک فاچاق دستکور کرده بودند و پرونده اش
بمن ارجاع شده بود.

گفتم، عجب پشتکاری داشتی.

گفت؛ بدو دلیل تصمیم گرفته بودم بهر قیمتی شده، قاتل حسن
کامیم را پیدا شکنم. یکی با جناق بودن ما باهم بود و دیگر اینکه
برای من مسلم شده بود، قاتل حسن باشد یک نفر دیگر باشد. نه تو.

یک + سه = صفر

گفتم: بقیه اش را تعریف کن.

نگاهی بساعتیش کرد، گفت:

- بازندانی نمی شود زیاد صحبت کرد بقیه اش باشد برای روزی که از زندان آزاد شدی.

- پس چرا، اولش را تعریف کردی؟

- خواستم خوشحالت کنم.

اسکندرخان خدا حافظی کرد و رفت... از خوشحالی در پوست نمی گنجیدم باورم نمیشد که قاتل حسن کامیم را دستگیرش کرده باشند اآنچه که مرد بحیرت انداخته بود، دخالت ملیحه در قتل شوهرش بود غلام چایر لورا می شناخته بود، همه کاری از او ساخته بود، از قاچاقچی های زرنگ و پردل و جرات بود. آدم بزن بهادری بود. با همه این احوال عشق ملیحه او را به پشت هیله های زندان کشانده بود.



به جلسات محاکمه غلام چایر لو متهم بقتل حسن کامیم و ملیحه طراح نقشه اصلی قتل شوهرش اشاره ای نمی کنم. همینقدر بگویم که در او لین جلسه دادگاه، غلام بقتل حسن کامیم اعتراف کرد و ملیحه را محرك این قتل معرفی کرد و ملیحه همه چیز را انکار کرد در حالی که در باز پرسی ب مجرم خود اعتراف کرده بود.

اجازه بدهید از خودم بگویم... روزی که از زندان آزاد شدم یکی از روزهای ماه دوم پاییز بود.

نمرین، مقابل در زندان با نتظارم ایستاده بود... مردی دید

امیر عشیری

بطر فم دوید و از خوشحالی گریدست...

و من در گونه هایش که از اشک مر طوب شده بود بوسه زدم.
پر وین زن اسکندرخان هم آنجا بود. دست او را بوسیدم و
بعد راهی خاذه اسکندرخان شدیم.

بیش از هر چیزی مشتاق شنیدن ماجرای دستگیری غلام
جاير لو و ملیحه بودم...، اسکندرخان قول داده بود پس از آزادشدن
از زندان، ماجرای آن دورا که نیمه تمام گذاشته بود تعریف کند.
بعد از ظهر اولین روزی که از زندان بیرون آمدم فرصتی دستداد
تا پای صحبت اسکندرخان بنشیم.

وماجرا را آنطور که خود او تعقیب می کرده بشنوم.



اسکندرخان وقتی غلام چاير لو را می شناسد در تحقیقات
بعدی با دین نتیجه می رسد که بین او و ملیحه سرسری وجود دارد و
تقریباً مطمئن می شود که حسن کامیم باید بدست غلام بقتل رسیده
باشد. ولی این اتهام باید متکی بمدارک و دلائل غیر قابل انکاری
باشد. روی این اصل به تحقیقات خود درباره غلام ادامه میدهد. با
دو تن از هم حرفاً ایهای غلام تماس می کیرد معلوم می شود که روزی
که شب آن حسن کامیم بقتل می رسد، غلام چاير لو را در تکاب دیده
بودند که از خاذه حسن بیرون می آمده، و فردای شنبی که حسن کشته
می شود غلام غیب شد:

هم حرفاً ایهای غلام با اسکندرخان اطمینان می دهند که در آن
موقع غلام چاير لو بجنوب رفته بود و بختم از آبهای ایران هم خارج

یک + سه = صفر

شده بود.

اسکندرخان باین نتیجه می‌رسد که هدف غلام این بوده که روصای قتل حسن بخوابد و دوباره به تکاب برگردد و با مليحه ازدواج بکند.

اسکندرخان در این باره بدادستان تبریز صحبت می‌کند.. ولی دادستان قانع نمی‌شود برای دستگیری غلام چايرلو، به اتهام قتل حسن کامیم، دلائل و مدارک محکمه پسندی لازم بود. اسکندرخان تصمیم می‌گیرد، دنباله تحقیقات خود را بشکل دیگری ادامه دهد. شاید بتواند دلائل و مدارک محکمه پسندی بدست بیاورد.

اد نقشه‌ای طرح می‌کند. در ساعتی از روز که می‌دانسته غلام از خانه مليحه بیرون رفته، بدرخانه مليحه می‌رود... خود او در را بروی اسکندرخان باز می‌کند. و می‌پرسد: با کی کار دارید؟... اسکندرخان می‌گوید: شما زن حسن کامیم یو دید؟... مليحه جواب می‌دهد: بله، شما کی هستید؟.. اسکندرخان می‌گوید: آمده‌ام به شما خبر بدهم که قاتل حسن کامیم را می‌شناسم مليحه می‌گوید: قاتل حسن همان حمران بود که دستگیرش کردند اسکندرخان می‌گوید: شما اشتباه می‌کنید مليحه خانم، قاتل حسن یک نفر دیگر است شما هم او را می‌شناسید. غلام چايرلو را می‌گوییم مليحه دست پاچه می‌شود و بالعنه که معلوم بوده مضطرب شده می‌گوید: نه، غلام قاتل حسن نیست... اسکندرخان می‌گوید: من مدرکی دارم که ثابت می‌کند غلام قاتل است.

جز با پول، با چیز دیگری هم نمی‌تواند دهان را ببندد. یه غلام بگوئید ساعت ده امشب یکراست بیاد با غلام کامیم همان با غمی

امیر عشیری

که در آنجا جسن را کشت. شاید بتوانیم یك جوری با هم کنه از
بیاؤیم...

اسکندر خان صبر نمی کند که ملیحه، چیزی بگوید یا اسمش
را بپرسد.

براه می افتد، و از آنجا بعلاقات رئیس پاسگاه میرود. قضیه
را با او درمیان می گذارد...

قبل از غروب آفتاب مأمورین پستور رئیس پاسگاه، در باغ
حسن کامیم مقتول مخفی می شوند خود رئیس پاسگاه هم آنجارازیر
نظر میگیرد. او و اسکندرخان با اطمینان به اینکه چایر لو برای
کشن شاهد قتل حسن کامیم وارد باغ موشود؛ آن نقشه را طرح می کند
غلام چایر لو یک ساعت زودتر وارد می شود و در یکی از اتاقها مخفی
می شود.

با وجود آنکه هوا تاریک بود و چراغی در آنجا وجود نداشت
اسکندرخان و رئیس پاسگاه رد غلام را تا اتاقی که او در آنجا مخفی
شده بود برمیدارند.

قبل از ساعت ده اسکندرخان وارد باغ می شود... با صدای
بلند میگوید، کسی اینجا نیست...؛ غلام از توی اتاق جواب میدهد
تو اتاق منتظر هستم. اینجا بهتر میتوانیم باهم صحبت کنیم... و بعد
نور چراغ قوه ای را از پنجه اتاق به بیرون می اندازد و اضافه
میکند، حالا میتوانی بیائی جلو...

اسکندرخان میگوید، دهته ر است تو بیایی بیرون. من
همانجا هی ایستاده ام که حسن کامیم را در آنجا هدف گلوله قرار
داده ای.

غلام فریاد میزند من اورانکشم اسکندرخان میگوید، فقط

یک + سه = صفر

با پول میتوانی دهن هر ایندی. حالا بیا بیرون، ولی نه با اسلحه.
چند دقیقه بعد، غلام چایر لو از مخفی گاهش بیرون می آید،
صدای پایش روی پله ها شنیده می شود و بعد با قدمهای شمرده بطرف
استخر می رود. اسکندرخان از سمت راست، نور چراغ قوهای خود
را بروی او می اندازد، و درست او یک اسلحه کمری می بیند. می
گوید، آن اسلحه ات را بینداز زمین.

غلام خیلی سریع بر میگردد اسکندرخان چراغ قوهای را
خاموش می کند ولی در همان لحظه غلام یک تیر درجهت نور شلیک
قوهای خالی می کند... اسکندرخان میگوید:

پس تو آمده ای مر ابکشی... غلام میگوید، فکر نمیگردم تو
آذجا باشی. خیال کرم دیگر دیگر است... اسکندرخان میگوید:
اسلحه ات را بینداز زمین. غلام اسلحه کمریش را می اندازد. اسکندر
خان همینکه صدای افتادن چیزی را می شنود، چراغ قوهای را روشن
می کند، نور آنرا بطرف غلام چایر لو می اندازد. مطمئن می شود که
آن صدا، صدای اسلحه غلام بود که او آنرا بروی زمین انداخته.
کمی بعد آن دو، در کنار استخر رو برویهم قرار میگیرند.

غلام میپرسد: تو کی هستی، اسمت چیه؟... اسکندرخان میگوید،
چکارداری من کی هستم، آمده ام حق سکوت را بسیار مبروم
چایر لو میپرسد:

با چقدر می توانم دهانت را برای همیشه بیندم؟... اسکندر
خان میگوید: بادویست هزار تومان... غلام کمی فکر می کند و بعد
می گوید، کیسه درازی دوخته ای... ونا که اسکندر خان حمله
میکند.

دستها یش را بدور گردن او می اندازد، او میگوید، بدون پول

امیر عشیری

هم می‌توانم ترا برای همیشه ساکت کنم.

حسن کامیم را با گلوه سربی کشتم ولی ترا با دستهایم
خفه می‌کنم.

اسکندرخان در دنیا له تعریف خود این طور ادامه داد، آن
موقع که غلام بادستهایش گلوبیدم را می‌فرشد، نفس توی سینه‌ام پیچیده
بود تنها کاری که کردم با هشت بصور تش کو بیدم... در همان موقع
رئیس پاسگاه و مأمورین خودشان را بسرعت به مارساندند و مر از
چنلک غلام نجات دادند و بدهای او دست بند زدند...

غلام چایر لو وقتی فهمید قضیه از چه قرار بوده گفت، پس این
یک حقه بود...
گفتم:

باید می‌دانستی که برای همیشه نمی‌توانی خودت را مخفی
کنی... فریاد زد، ملیحه و ادارم کرد شوهرش را بکشم.

مأمورین اورا با خود برند و من رو کردم بر دیس پاسگاه
گفتم: اگر دیگر رسیده بودی، مرا می‌کشت.
رئیس پاسگاه خنده دید، گفت، منتظر بودم او حرفی بزنند و
بالاخره آنچه که انتظار شنیدنش را داشتم بزن بان آورد...
گفتم:

اگر انتظار تو طولانی می‌شد، و غلام حرفی نمی‌زد، کار من
یکی تمام بود...

اسکندرخان سیگارش را خاموش کرد، گفت،
— اینهم ماجرای بدام انداختن غلام چایر لو، و ملیحه، قاتل
و طراح اصلی قتل حسن کامیم،
گفتم،

یک + سه = صفر

درواقع این تعریف تو، پایان داستان من بود.
— همین‌طور است.

— درباره رأی دادگاه نظرت چیست؟

گفت:

به احتمال قوی، غلام جایر لو، باسوابقی که دارد، به حبس او به
محکوم می‌شود و ملیحه بهده تا پانزده سال زندان
— تواقع در حق من فداکاری کردی.
— قبل اهم این کار را کرده بودم.

— چه موقع؟

خنده‌ای کرد، گفت: همان موقع که گرفتار عشق نسرين شده
بودی.

گفتم:

می‌دانم، از آن با بتهم متشرکم.
نسرين در اتفاق را باز کرد، گفت:
— حرفاها شما دوتا تمام نشد!

اسکندرخان گفت: خیلی وقت است تمام شده.

بالبخت گفتم:

همین حالا داشتم با اسکندرخان درباره زندگی آینده خودم
و توصیحت می‌کردم.

نسرين گفت:

این را بگذار بعهده من.

گفتم: باید هم همین کار را بکنم.

از پایان ماجرا دو سال می‌گذرد، و من همیشه سعی می‌کنم،
گذشته ام را فراموش کنم حتی موافقی که تنها هستم به ماجراهای گذشته

امیر عشیری

فکر نمی‌کنم در واقع آن گذشته پر حادثه بمن تعلق نداشت و من حادثه‌ساز آن زندگی نبودم. نسرین، ازمن، حمران دیگری ساخته که حتی خودم هم در تردید هستم که آیا من همان کسی هستم که آنچه ماجراهای خونین را بوجود آورد؟!... و بخودم جواب میدهم، ذه، من ذاتاً تبعه‌کار نبودم. بهمین دلیل موفق شدم از خودم آدم دیگری بسازم. و به نسرین ثابت کنم که مرد دلخواهش هستم.

ظاهر ا داستان زندگی پر ماجرا ای حمران برای خودش و شما خواهند عزیز پایان یافته بود و او وزندگی در کنار نسرین را از نوشروع کرده بود ولی در داستان زندگی او دو نقطه تاریک وجود داشت، منظورم از دو نقطه تاریک، قتل عملی بлаг و رجب برسو بود، که ذه او و نه اسکندرخان راجع به پرونده آن دو قتل حرفی نزد ه بودند. در آن شب که در خانه اسکندرخان به شام دعوت داشتم، این موضوع بکلی یادم رفته بود وقتی از آنها خدا حافظی کردم، یادم آمد که باید درباره پرونده قتل رجب برسو و عملی بлаг، هم می‌پرسیدم که آیا پرونده قتل آن دومقتول، در دادگاه مطرح شد یا نه؟!

با خودم گفتم: «لابد حمران در آخرین قسمت یادداشتها یش، با این موضوع اشاره کرده» اما وقتی یادداشتهای حمران را خواهدم کوچکترین اشاره‌ای بپرونده آن دو قتل نکرده بود. و اینجا موضوع برای من عجیب می‌نمود. که چطور ممکنست کسی با سوابقی که داشته هر تک قتل شود و دادگاه در صدد تحقیق بر نیاید که آیا حمران مقهم بقتل آن دونفر بوده یا میرعلی که صریحاً اعتراف کرده بود. این موضوع باید برایم روشن می‌شد. شب بعد به دفتر وکالت اسکندرخان تلفن کردم و راجع به پرونده قتل رجب و عملی بــлаг پرسیدم.

اسکندرخان گفت:

- میرعلی صریحًا اعتراف بقتل علیبلغ ورجب کرده بود دادگاههم پرونده را بر اساس اعتراف میرعلی و اینکه خود او در قید حیات نیست، برای همیشه ببایگانی فرستاد.

گفتم، اگر یادت باشے. در دادگاه بدوى، پرونده قتل آن دو نفر مطرح شد. حتی باز پرسهم در این زمینه سوالاتی از حمران کرده بود.

اسکندرخان گفت:

- پرونده قتل علیبلغ ورجب بریسو بدو دلیل بسته شد. یکی اعترافات صریح میرعلی که در پرونده منعکس بود، و دیگر اینکه دلائل و مدارک کافی که دادگاه پسند باشد در پرونده وجود نداشت که حمران را با اتهام آن دو قتل محاکمه کنند. امیدوارم قاضی شده باشی.

گفتم، چون بمسائل و امور قضائی آشنائی ندارم مجبورم مطالبه که گفتی قبول کنم.

- حالا تو چه اصراری داری که این موضوع را تعقیب کنی.

- دیشب که یادداشت‌های حمران را مطالعه می‌کردم متوجه این موضوع شدم.

- آن دو پرونده قتل بسته شد و دلیلی برای دوباره بجزیان افتادن آن وجود ندارد.

- از نظر تو دلیلی وجود ندارد یا...
حرفم اقطع کرد. گفت:

- من یک وکیل مدافعانه هستم، دادگاه در مورد آن دو پرونده

امیر عشیری

رآی داد

گفتم: بعد از همه اینحر فها، حمران کجاست؟

اسکندر خان خنده‌ای کرد و گفت:

— او و نسرین، فعلا تو خانه‌ما لنگر ازداخته‌اند. اگر بتوانی

آنها را سرخانه وزندگی خودشان بفرستی خیلی ممنون می‌شوم.

بشوخي گفتم: تنها راهش اينست که پرونده قتل علی بالاغ و رجب

را دوباره بجزريان بیندازی.

— اين کنجکاوی تو هرا بشك ازداخته.

— شوخي کردم.

— و بعضی وقتها شوخي دوستان، کار دست آدم میدهد.

گفتم: بهر حال مجبورم داستان حمران را تماش کنم.

خنده‌ای کرد. گفت: همان دیشب که حمران آخرین قسمت

يادداشت‌ها يش را به تعداد، داستان تمام شده بود.

گفتم: ولی درمورد آن دو پرونده هم بايد مطمئن مويشدم،

— حالا که مطمئن شدی داستان را تماش کن.

— همين کار را می‌کنم.

از مکالمه تلفنی من با اسکندر خان چند روز گذشت تا اينکه

يکروز بعد از ظهر بود که او بمن تلفن کرد و بدون مقدمه گفت:

— حمران را دستگيرش کردندا

فکر کردم دارد سربرم می‌گذارد، گفتم:

— خودمانهم شوخي با مزه‌ئی بود.

— ولی من دارم جدي صحبت می‌کنم.

— چي داري مي‌گوئي.

— ديروز دستگيرش کردن سعی کردم دیشب تلفنی با تو

یک + سه = صفر

تماس بگیرم ولی موفق نشدم.

امروز صبح هم خودم گرفتار بودم.

پرسیدم: به چه اتهامی دستگیرش کردند؟

گفت، همان اتهامی که تودنبالش هی گشتی.

بازاباوری گفتم:

— منظورت قتل رجب و علی بالاغ است!

با صدای خفه‌ئی گفت:

— آره، قتل آن دونفر.

— ولی تو که گفتی پرونده آن دو قتل بسته شده..!

— دوباره بازش کردند.

— مدرکی بدمست دادستان رسیده؟

— همینطور است. فعلاً چو زی نمی‌دانم.

پرسیدم:

— مگر پرونده را نخوانده‌ای؟

گفت:

— پرونده در محل بجزیان افتاده.

— منظورت از محل، تبریز است؟

— آره. دردادگاه جنائی آنجا محاکمه اش می‌کنند،

— حمران کجاست؟

— امروز صبح بردنده تبریز، منهدم فردا صبح حرکت

می‌کنم.

گفتم:

— متأسفم، هیچ فکر نمی‌کردم زندگی حمران و نسرین که تازه شروع شده بود، با این شکل بهم بخورد.

امیر عشیری

بالحنی که معلوم بود سخت متأثر است گفت:
— بیچاره نسرین هنوز ذمی تو اند باور کند که شوهر شر را
با تهم قتل دستگیر کرده اند.

با این جریان داستان تو آنطور که انتظارش را داشتی تمام
می شود .

پرسیدم،

— فکر میکنی بتوانی حمران را تبرئه اش کنی.
بانو میبدی گفت:

— نمیدام؛ دلیلش هم اینست که پرونده را نخواندندام، باید
دید چه مدرکی بدست دادستان افتد که باستناد آن دستور دستگیری
حمران را صادر کرده. اینطور که معلوم است، مدرک یا مدارک از کار
ذا پذیری باید باشد که پرونده را از بایگانی بیرون کشیده و دوباره
آنرا بجربیان اندداخته.

— حالا میگوئی چکار کنم؟

— باید صبور کنی تا من از تبریز برگردم.

— باشد، صبور می کنم.



درخانه مجقری واقع در یکی از محلات تبریز، زنی که در
حدود شصتسال داشته بقتل میرسد. مامورین در بازرگانی اتفاق
مقتوله، متوجه می شوند که انگوشه قاتل سرقت پولهای مقتوله بوده
آنها یعنی مامورین ضمن ادامه بازرگانی اثاث اتاق مقتوله،
لوازم صندوق آهنی کهنه هشی را که در ش باز بوده. بیرون می آورند

یک + سه = صفر

در ته صندوق یا کت سر بسته‌ای توجه آنها را جلب می‌کند . یکی از مأمورین عنوان روی پاکت را این‌طور می‌خواند، «خدمت جناب آقا! دادستان تقدیم می‌شود.»

بازپرسی که در محل قتل حضور داشته، پاکت را می‌گیرد ، و در مراجعت به محل کار خود پاکت سر بسته‌را بدست دادستان می‌دهد. او و دادستان هر دو معتقد بودند که مضمون نامه داخل پاکت، کلید قتل زن خواهد بود:

دادستان پاکت را بازمی‌کند. نامه داخل آن را بیرون می‌آورد.
نگاهی به امضای زیر نامه میندازد ، وزیر لب می‌گوید : میر علی!
و بعد نامه را می‌خواند و آنرا بدست بازپرس می‌دهد. و می‌گوید:
— حالا دیگر می‌توانیم حمران را به اتهام قتل رجب برسو ،
و به احتمال قوی علی بالاغ دستکیرش کنیم .

نامه‌ای که در خانه مقتوله بدست آمده بود، نامه‌ی بود که میر علی بعنوان دادستان نوشته بود و در آن از ماجرای قتل رجب برسو ،
بدست حمران، در راه صوفیان پرده برداشته بود ...

حمران در یادداشت‌های خود به این موضوع اشاره کرده بود
که بعد از قتل رجب ، موقعی که در خانه خواهرش بوده میر علی ،
بس راغ او می‌آید بعد باهم به خارج شهر می‌روند... میر علی که زمانی
قاچاقچی بوده ، و در آن موقع که به حمران می‌رسد آه در بساط زداشته ،
به حمران می‌فهماند که از ماجرای قتل رجب ، کاملاً اطلاع دارد .

حمران به این فکر می‌افتد که میر علی تنها شاهد قتل رجب را بکشد ...
میر علی این فکر شیطانی حمران را در قیافه اش می‌خواند ،
و به او هشدار می‌دهد که ماجرای قتل رجب را در نامه‌ای نوشته و آنرا پیش یکی از دوستانش گذاشته و سفارش کرده که اگر او کشته

امیر عشیری

شد. دوست او، آن نامه را برای دادستان بفرستد...
تهدید او نقشه حمران را بهم میزند، واز آن پس آنها داهم
دوست هی شوند.

ولی حمران نگران آن نامه بوده، ولی میرعلی به او اطمینان
می‌دهد که تهدید او تو خالی بوده و او نامه‌ای درباره قتل رجب ننوشته...
و همان‌طور که خواندید، میرعلی در واپسین روزهای زندگیش
به قتل رجب و علی بлагع اعتراف می‌نماید و...
ولی ناگهان ماجرای قتل آن زن در یکی از محلات تبریز،
پرده از راز قتل رجب بریسو، بر می‌دارد. و نامه میرعلی، بدست
دادستان می‌افتد، و حال آنکه او برای حمران قسم خورده بود که
نامه‌ای وجود ندارد.

آن نامه پرونده قتل رجب بریسو، را از بایگانی، بدادگاه
می‌کشند تا حمران را که در تهران دستگیر شکرده بودند، با تهم
قتل رجب بریسو، محکمه کنند.

حمران، در باز پرسی، صریحاً اعتراف می‌کند که رجب بریسو،
و علی بлагع را که برای کشتن او نقشه کشید بودند، به قتل رسانده. و
انکیزه قتل صرفاً دفاع از جان خودش بوده.
اسکندرخان دفاع از حمران را براین اصل قرارداد، که متهم،
فقط بمنظور دفاع از خودش مرتکب آن دو قتل شده.

دادگاه بدوي، حمران را به پانزده سال زندان محکوم کرد...
ولی، در دادگاه تجدیدنظر، به ده سال زندان محکوم شد...
رأی دادگاه تجدیدنظر مورد تأیید قرار گرفت، و حمران برای
برای مدت ده سال راهی زندان شد.
و اما نسرين، با همان روحیه قوی ناظر بر جریان محکمه

یک + سه = صفر

شوهرش بوا و او را همانند نخستین روزهای آشنازی شان دوست می‌داشت.
یکی از روزهای ماه دوم پائیز بود به اتفاق اسکندر خان و
نسرین به ملاقات حمران، رفتیم... مر اکه دید لپخندی زد، گفت:
— داستان زندگی پر ماجرای گذشته من خیلی خوب بـه
پایان رسید.

گفتم، انتظار نداشم این‌طور بپایان برسد.
بعد من و اسکندر خان، حمران و نسرین را تنهای گذاشتیم...
پس از ملاقات، موقعی که شهر برمی‌گشتم، نسرین آهی کشید، گفت:
— داستان پر ماجرای زندگی گذشته حمران، بپایان رسید،
ولی انتظار من برای روز آزادی او و شروع یک زندگی بعد از توفان،
ده سال دیگر بپایان میرسد.' ده سال دیگر..

پایان

سایر آثار نویسنده این کتاب

- | | |
|---|--|
| <p>۲۳ - آخرین طناب</p> <p>۲۴ - خون و تصویر (۲ جلد)</p> <p>۲۵ - در مرزو حشت (۵ جلد)</p> <p>۲۶ - لبخند در مراسم تدفین (۲ جلد)</p> <p>۲۷ - سقوط عقابها</p> <p>۲۸ - راهی در تاریکی (۲ جلد)</p> <p>۲۹ - تسمه مجرمی</p> <p>۳۰ - دیواراقیانوس (۲ جلد)</p> <p>۳۱ - خط قرمز (۲ جلد)</p> <p>۳۲ - تصویرقاتل</p> <p>۳۳ - سواربر طوفان</p> <p>۳۴ - تنها در برابر قاتل</p> <p>۳۵ - نقطه‌مانفجار</p> <p>۳۶ - جاده مخاکستر (۲ جلد)</p> <p>۳۷ - ستون پنجم (۲ جلد)</p> <p>۳۸ - سیا مخان (۲ جلد)</p> <p>۳۹ - $۰ = ۰ + ۱ + ۳$ (۲ جلد).</p> <p>۴۰ - جداول در باطلاق</p> <p>۴۱ - شیطان صخره‌ها</p> <p>۴۲ - دیوارهای هیاهو</p> <p>۴۳ - مرز خشن</p> <p>۴۴ - نقطه تقاطع</p> | <p>۱ - سایه‌های سلاحه</p> <p>۲ - چکمه‌زد</p> <p>۳ - مردی که هرگز نبود</p> <p>۴ - جاسوس‌چشم‌ابی</p> <p>۵ - معبد عاج</p> <p>۶ - اعدام یک جوان ایرانی در المان</p> <p>۷ - نبرد در ظلمت</p> <p>۸ - جای پای شیطان</p> <p>۹ - قلعه‌مرگ (۲ جلد)</p> <p>۱۰ - رد پای یک زن</p> <p>۱۱ - قصر سیا (۳ جلد)</p> <p>۱۲ - کاروان موگ (۳ جلد)</p> <p>۱۳ - فرار بسوی هیچ (۲ جلد)</p> <p>۱۴ - جاسوس دوبار می‌میرد (۲ جلد)</p> <p>۱۵ - دیوار سکوت (۲ جلد)</p> <p>۱۶ - سحرگاه خونین</p> <p>۱۷ - شب زندگان (۴ جلد)</p> <p>۱۸ - نفر چهارم (۲ جلد)</p> <p>۱۹ - مردی از دوزخ (۲ جلد)</p> <p>۲۰ - یک گلوله برای تو (۲ جلد)</p> <p>۲۱ - نبرد جاسوسان</p> <p>۲۲ - آنسوی خط زرد</p> |
|---|--|